ماگدولین

یا

در سایهٔ درختان زیزفون

تالیف

الفونس کار

نویسندهٔ مشهور فرانسوی

ترجمه

محمد سعیدی

چاپ اول

مطبعه سعادت



ترجمهٔ این کتابرا بدوست فاضل محترمم آقای احمدی بختیاری

تقدیم میکنم سعیدی

مقدمه

بقلم آقای دشتی

این اشکهای گرمی که دیروز باسم پاورقی بر دامن شفق سرخ پاشیده شد امروز بواسطه حسن استقبال خوانندگان ثانیا طبع و مدون و بشکل کتاب بدست شما داده میشود

سرگذشت حزن انگیز ماگدولین را الفوس کار در ۱۸۳۲ نگاشت ونویسندهٔ معروف مصری مرحوم منفلوطی آنرا بامختصر تغییری بازیباترین تعبیر و اسلوبي درچند سال پیش بعربی ترجمه نموده و دوست فاضلم آقای سید محمدخان سعیدی برای پاورقي شفق سرخ از روز ۲۲ تیرماه ۱۳۰۵ سوم محرم ۱۴۳۵ شروع به ترجمه آن نمود

ماگدولین یکی از حساس ترین ولطیف ترین شاهکاری ادبي اروپا است که در آن هیجان عشق، تواضع عفت، غرور، وجاهت، بیوفائي و بوالهوسی زن، فریب تجمل وظاهر سازی، مکافات دهری، ظلمت یأس و ناکامي، شکنجهٔ پشیمانی، زیبائی بدبختی وبیچارگي و بالاخره طوفانهای مهیب روح بشري بافریبنده ترین انشاء وساده ترین تلفیقی در مقابل چشم خواننده نمایش میدهد

داستان ماگدولین مثل قطرات اشك یك دوشیزهٔ ناکام المناك و لذیذ، مانند آخرین دقایق عمر جوانی که میخواهد خود را بررود خانه

عمیقی برت کند پر از حسرت و ناکامی ، مانند گریه طفل معصومی که جریان دیوانهٔ آب زندگانی مادر جوانش را در هم شکسته است زیبا ورقت انگیز ، مانند ضجه‌های یاس و ناکامی جوانی که فرط حزن میخواهد اورا دیوانه کند الیم و بالاخره مانند آهنگهای محزون موسیقی پر از یاس و ناکامی ، پر از درد وعشق ، پر از گله و شکایت ، پر از هیجان وسکوت و پر از احساسات مختلفه روح بشري است وباوجود اینها هر کسی میخواهد آنرا بشنود و و هر گوشي از شنیدن آن لذت میبرد ولی یك لذت ساکت روحاني

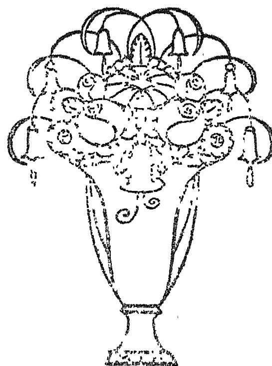
نویسنده آن (آلفونس کار) از نویسندگان و منتقدین مشهور فرانسه است . غیر از ماگدولین تالیفات دیگری هم دارد مانند عصر جمعه ، ژنو یاو ، مسافرت دور باغچه ام ، کوتاه ترین راه Livre de Bord که در موضوع تربیت است . الفونس کار در ۱۸۳۹ بمدیرت روز نامه معروف فیکارو انتخاب وپس ازآن نیز خودش دو روز نامه دیگر دائر کرد . غیر از امور تحریري بفلاحت پرداخته است و در ۱۸۵۵ بشهر نیس رفته مدتها آنجا مشغول باغباني بود

کتاب (Sous les Tilleuls ــ درزیر درختهای زیزفون) که در عربی و فارسي بنام هروئین ان « ماگدولین » نامیده میشود ازرومانهای پسیکولوژیك واخلاقی است که در عین سادکي و سلامت حاوی نکات مهمهٔ زندکانی نیز میباشد

ازحسن اتفاق مترجم عربی ان یکی ازادباء طراز اول مصراست که غالباً با حسن ذوق خود تصرفات در کتاب میکرد که روح قصه باتمام نکات مهمه ای که در نظر مؤلفش بوده است نقل شود و خواننده را از اطناب مملي که طبعاً در لسان مؤلف و از لحاظ محیط زندکانی مولف زیبا

و بي‌نقص ولی درمحیط دیگري ممکن بود اسباب ملالت خوانندگان شود صرف نظر میکرد

مترجم فارسی آن (آقای سعیدی) ترجمه‌های زیبائی که نموده وغالب آنها درشفق‌سرخ منتشر گردیده است کمتر محتاج معرفی است. هرکس ترجمه Lady of the Lake نویسنده و شاعر مشهور انگلیس والترسکوت را که باسم خانم دریا در شفق سرخ . منتشرشد خوانده است میداند نگارشات مترجم فاضل ماگدولین چه محاسن و مزایائي دارد . نگارشهای آقای سعیدی منسجم ، شیرین ، روان ، بي‌غلط در عین حالیکه از قوانین ادبیه تخلف نمی‌نماید از خشکی وعبوسی انشاء متقدمین دور و حلاوت تحریرات نویسندگان اروپائی را واجد وتصور میکنم با این سبك و روش و با این حسن قریحه وذوق مترجم خانم‌دریا و ماگدولین در صف اول نویسندگان قرارخواهند گرفت



ماگدولین

یا

در سایهٔ درختان زیزفون

مکتوب از ماگدولین به سوزان

مکتوب مراخواه تو بخوانی و خواه پاره کنی بحال من فرقی نمیکند زیرا مطلبي که لایق دانستن و مطالعهٔ تو باشد در آن یافت نمیشود

خبری که میتوانم برایت بنویسم اینست که شکوفه ها تبسم آغاز کرده‌اند و درحینیکه مشغول تحریر این مکتوب هستم نسیم ملایمي روایح نخستین بنفشه ها و زنبقها را به پنجره‌ام میرساند .

اگراین گونه اخباررا بی‌معنی میدانی میتوانم یك خبر دیگر برایت نقل کنم وآن اینکه دریکی ازغرفه هاي طبقه فوقاني عمارت ماجواني مسکن گزیده است که نام او «استیفن» است و دارای اطوار و حرکاتي غریب میباشد و از مردم چنان دوري و اجتناب می ورزد که هرکس اورا به بیند حدس میزند آدمي مفلوك و بدبخت است . هرروز صبح از اطاق خود

فرود آمده بباغ میرود و کتابی در دست دارد که هرگز آن را عوض نمی کند ـ وقتی مینشیند و مشغول قرائت میشود چشم خودرا به سطر اول انداخته و دیگراز آن سطر جلوتر نمیرود . هرکس دراین وقت اورا ببیند تصور میکند سرگرم مطالعه است لیکن در حقیقة چشم اوبکتابش نیست وخیره بهسطح زمین مینگرد ـ یك دفعه مرادید وسرخودرا بلند کرده سلام وتعارف مختصری کرد و بعد از جابرخاسته قدری میان درختها گردش کرد وبازبه اطاق خویش مراجعت نمود . بدین جهة تاکنون رابطهٔ آشنائی میان من واوحاصل نشده وشاید بعدها هم هیچوقت باهم آشنا نشویم زیرا نه من اصرار به شناسائی او دارم و نه او میل به معرفی خود

اگر تو هم همان سئوالی را بکنی که زنها عموما دراین قبیل موارد میکنند جواب تو اینست که این جوان وجاهت صوری ندارد وقیافهٔ او جذاب نیست بلکه بعکس منظری بارد وخشن دارد وانسان را ازمشاهدهٔ عارض وی تنفر حاصل میشود . چیزی که در او قابل تمجید است صدای اوست ـ شبی پنجره اطاق من باز بود و دیدم بالحنی مؤثر و دلکش آواز میخواند و با انکه آهنك نوای او باهیچیك از قواعد آواز مطابقت نمیکرد معذالك صدای لطیفش حتی غصه داران وماتم زدکان را نیز بوجدوطرب میاورد

پدرم اندکی بااین جوان مجالست کرده است و از قراری که میگویند خیلی با هوش وذکاوت است

سوزان ، گمان میکنم از نوشتن احوال کسی که نه بامن مربوط است ونه باتو خاطر ترا ملول ساختم امامرا موردعتاب قرارمده دختریکه درقریه کوچکی زندگی میکند وحیات او مانند صور و الوان میگذرد ، نه شب و روز او باهم فرقی دارد و نه صبح و شام او ، نه طلوع خورشیدش منظرهٔ

تازه احداث میکند و نه غروب آفتابش ؛ این دختر جز اینگونه مطالب در مکتوب خود چه چیز میتواند بنویسد؟

مکتوب از ماگدولین به سوزان

هوا لطیف و آسمان نورانی است ــ قرص خورشید میدرخشد و از دامن خاك نباتات نامیه سر برون میاورند برگهاي سبز و براق بر درختها لرزانند و هوای رقیق اجسام موجودات را به نشاط آورده و اثری لذیذ و فرح انگیز بر آنها باقی میگذارد

اما هیچکدام اینها را در نزد من قدر و قیمتي نیست و یکی از آنها هم در نفس من تاثیری نمیکند ، زندکانی در نظر من سیاه و تیره است و فضای لایتناهی در چشمم از دام صیاد تنك تر مینماید . گوئي هیئت و منظر عالم بصورت شیئی غریب درآمده است که من انرا نمي شناسم

پیوسته از مکانی بمکان دیگر نقل میکنم . از باغ بخانه میروم واز خانه به باغ میایم و مثل آنستکه در تفحص و تجسس چیزی هستم اما جز نفس خویش که آن را گم کرده ام چیزی را تجسس نمیکنم

هروقت ملالتی بر خاطرم مستولي شود بباغ میروم و در سایه درختان زیزفون اندکي استراحت میکنم ــ در آنجا هر شکوفه رعنائی که جلب نظر مرا کند چشم خودرا بان دوخته وانقدر نگاه میکنم که کم کم از این عالم بعالمی دیگر از اوهام و تخیلات فرومیروم و مانند پرندهٔ که از میان ابرها نغمه سرائی میکند بزمزمه مشغول میشوم ــ ساعاتی چند بدین منوال میگذرد و من هنوز بخود نیامده ام تا بغتة کتاب از دستم میافتد ــ دراین موقع متوجه خویشتن شده و می بینم از نقطه ای که نشسته

بودم تکان نخورده‌ام وچشمم هنوز بان شکوفه رعنا دوخته است

میگویند بهار فصل عشق وسر مستی است، در نوبهار احساسات و عواطف انسانی بجوش میاید، دلها باهم انس و الفت میگیرد، قلبها بهم نزدیک میشود، طیور در باغها وبساتین به پرواز آمده برفراز شاخسار ها به نغمه سرائی می‌نشینند و مردم بتفرج گشت وزاغ بیرون میروند ــ اما این جمله مرا مسلم نیست و هیچکدام را تصدیق نمیکنم. فرخنده ترین ساعات زندکانی من هنکامی است که با نفس خویش بخلوت می‌نشینم و با آلام وغصه‌های درونی خود انیس میشوم و سوزش سینه را به آب دیده تسکین میدهم

از غرایب کار من یکی این است که بی جهة گریه میکنم و بی‌سبب محزون و غصه دارم. پیوسته در اطراف خویش احساس غم‌واندوه میکنم و حتی کاهی بخیالم میرسد که عارضهٔ جنونی بر عقلم مستولي شده و بر شدت تشویش و اضطرابم میافزاید

کسانی که دلیل غصه و اندوه خود را میدانند بدبخت نیستند زیرا زندکانی آنها در آرزومندی و امیدواری میگذرد ــ اما من از تمام مردم بد بخت ترم زیرا نه دوائی برای درد خود مییابم که خود را معالجه نمایم و نه روز شفائی برای خویش تصور میکنم که بخیال آن امیدوار باشم

هر گونه اسباب آسایش ورفاه برایم آماده ومهیاست، پدری دارم که جز سعادت ونیکبختی من سعادتی برای خود نمی داند وهیچ منظری از مناظر زیبای عالم در نظرش جلوه ندارد جز انکه مرا خندان و شادمان ببیند وگلهای باغش را شکفته مشاهده کنند اما اغلب اتفاق افتاده است که برای رفع حوائج وبر آوردن مراد دل من از توجه باغ خود غفلت ورزیده و در نتیجه گلهایش همه پژمرده وخشك شده است ــ اگر من شکایت

میکنم شکوه و ملالم ازآسایش و ناز پروردگی است و درحقیقت کفر آن نعمت الهی را کرده‌ام

سوزان ؛ خوشا بان ایامی که زندگانی ما درکنار هم میگذشت و یاد آن سعادتی بخیر که ما شاخه آن را بدست داشتیم و میوه های انرا می چیدیم و با بال و پر اوهام و آرزوهای خود بر فراز آسمان آن پرواز می کردیم .

امروز من بیاد آن ایام و سعادتمندیها ندبه و گریه می کنم و مانند شب که برطلیعه فجر و خشك سالی که بر قطره‌های باران ناله و نوحه گری نماید بر گذشتن آن ایام تاسف واندوه میخورم

مکتوب ازادوارد به استیفن

الان فهمیدم که تو بمن وثوق و اعتماد نداری و باهمان چشمی که به محرکین خشم وغضب خود نگاه میکنی بمن هم باهمان چشم مینگری . من امیدوار بودم توعلت مسافرت خودرا بمن بگوئی و مرااز اراده وتصمیم خویش آگاه سازی اما توقضیه را مستور داشتی ورازخودرا ازمن پوشیدی هنوز محبتی که ازتو در دل من جای گزین است از من بقلب تو راه نیافته و بدینجهت چارهٔ جز آن نمی بینم که بنوشتن این مکتوب مبادرت ورزم

« استیفن » ، من وتوهردو در یك مکان متولد شده ، درزیر یك آسمان رشد ونمو کرده واز یك آب وهوا پرورش یافته ایم ــ مدتهازندگانی ما بهمین منوال در کنار هم میگذشت تا انکه دور شباب ما در رسید و آنوقت مانند دو درخت که پهلوی هم رسته اند ولی میوه و شکل انها با یکدیگر اختلاف دارد باهم اختلاف حاصل کردیم . بدینجهة تو همیشه

ازمن گریزانی وازمصاحبت من اجتناب میوری . ازهرراهی که من عبور کنم تو راهي دیگررا پیش میگیری وطریق دیگری را میپیمائی علتش هم اینست که توسعادت حیات ولذت زندکانی‌راچیزی سواي تصور من میداني وازنغمه و آوازی غیر از انچه از من میشنوی بوجد و طرب میائی — تو ان آینه تابناکی را که میخواهی عکس چهره خویش را در ان روشن و بی کدورت مشاهده نمائی درصورت‌من نمی توانی بیابي.

استیفن، میدانم که توبغض وکینه از من در دل نداری ولي درعین حال هم مایل‌نیستی مرا به بینی‌زیرامیداني که عقایدو اراء من در زندکاني باعقاید توفرق دارد ومیترسي‌حرفی ازمن بشنوي که‌اوهام وتصورات ترا از میان ببرد و این لذتی‌را که‌در عالم خیال براي خود قائل شده‌و مانند شعراء غمزده ومحزون زندکانی خیالي و تو همي قناعت کرده ای تیره و کدر سازد

هر طور میخواهی رفتار کن و هر قسم میل داری زندکانی نما ، عنقریب دوران شبابت بپایان میرسد و با آقتضاي‌جوانیت احلام وآرزو-هایت نیز معدوم میشود . ان‌وقت ازاسمانیکه دران پروازمیکني ٭بزمینی که من در ان‌مسکن دارم فرودمی‌ائی و بازاز پس‌بیکانگی‌بهم اشنا میشویم و بعداز دوري و مهجوريهم می‌پیوندیم و دو باره انس و الفت دیرینه را از سر میگیریم

امروز ما مجبوریم‌از هم جدا باشیم زیرا باهم توافق نظر نداریم‌لیکن ناگزیریم فردابهم نزدیك شویم‌چونکه با یکدیگرموافق‌خواهیم شد دراین صورت باکي نیست اگراکنون‌بهم مکاتبه کنیم و بوسیله ادامه‌دادن این مرابطه که‌بین ماست ازدور بهم نزدیك باشیم

اقوام و اقربای تو از کار تو متعجب و حیرانند ـ تو انها را فریب دادی وچون خواستند از اراده و منظور تو آگاه شوند انها را گمراه ساختی ومخفیانه مسافرت کرده نگذاشتی کسی از کار تو سر د ر آورد و از قصد و نیتت آگاهي یابد

میگویند علت مسافرت تو باین ترتیب این بوده است که میخواستي از مزاوجت با نامزد خودشانه خالی کنی ـ بگمان من حدس آنها صائب است لیکن تو در این کار خبط واشتباه کرده ای. میداني که پدر تو فقیر است و از مالیه دنیا بیش از آنچه کفاف معیشت خودش را بکند ندارد. اگر تو بمواصلت این دختری که برایت نامزد کرده اند رضا میدادي و با او مزاوجت مینمودي اسباب سعادت و آسایش زندکانیت فراهم میگردید ـ اما افسوس که تو شاعری وشعرا معنی سعادت را چیزی سوای تصور سایر مردم میدانند

برادرت بي اندازه ترا دوست میدارد و اغلب د ر خصوص تو با من صحبت میکند — امیدوارم همانطور که ما در فکر تو هستیم توهم بیاد ما باشی و ما را از اوضاع کار خویش کاملا مسبوق سازي

خاطره های استیفن

از شب بجز پاسی باقي نیست و چیزي نمانده است که طره شام از جبههٔ صبح گشوده شود. تمام شب را در بستر خویش بیداری کشیده‌ام هرچه میخواهم اندکي استراحت نمایم نمیتوانم و هرقدر سعی میکنم چشم خود را بهم گذارم ممکن نمیشود

ادوارد در مکتوب خود مرا استهزا کرده است و برسیدن روز

مرا تهدید نموده است که در آنروز آرزوها و آمال خویش را احلامی بی اساس و باطل خواهم یافت و آنچه را تا بحال سعادت و لذت حیات میدانستم انروز آن را وهم و خیالی شاعرانه خواهم پنداشت ـ اگر این حرف او حقیقت داشته باشد واقعا طعم زندکانی چقدر تلخ است وروی حیات چقدر تیره وظلمانی است !

اما نه، کسی که تخم این آرزوها را در دل من کاشته است عاجز نخواهد بود که بلطف وعنایت خویش آن را حراست کند تا گلش شکفته ومیوه‌اش به ثمر رسد

انکه این پرها را بر بال من رویانده است راضی نخواهد شد که مرا بال شکسته بکنجی بیفکند و از طیران و پرواز محروم بدارد

کسیکه جمله مسرات و سعادت های زندکانی را از من سلب نموده وجز حلاوت و لذت آرزو وامید چیزی برایم باقی نگذاشته است بزرگوارتر از آنست که این بازمانده جزئی را هم که اساس زندکانی و پایه حیات من است از من سلب و منتزع سازد

من زیاد دور نمیروم و طلب محال نمیکنم . تنها چیزی که از جمال وزخارف این عالم ارزو میکنم رفیق موافقی است که در قرب و جوار او سکنی گزینم و لذت زندکانی را در مصاحبت ومؤالفت با او بیابم

مردها نیمه های متشابهی هستند که نیمه دیگر خود را درمیان زنها جستجو میکنند وان نقیصه‌را که ادم قبل از تغییر یافتن صورت دنده چپش و خلق شدن زنی .برای قرار خاطر و کشیدن عصایش در خود احساس میکرد مردها هم پیوسته همان نقیصه را ذرنفس خویش احساس میکنند

ازاینها گذشته کدام یك از مقدورات عالم هست که حوصلهٔ قدرت

الهي. برای ان تنك باشد و کدام عقل انسانی میتواند در تصورات وخیالات ذهنیه خویش ابداعی نماید که از بدایع و مصنوعات دست قدرت بالاتر باشد؟ ایا صور وخیالاتی که در ذهن و عقل ماوجود دارد جز نقش حقایق و بدایع کون چیز دیگری هست

کسی که وصف طلوع افتاب، منظره شامگاهان توصیف زیبائی جنگل یا شرح بلندی کوهی را میشنود وبعد همان هارا بچشم خویش می بیند این مشاهدهٔ او دیگر تصور و خیال نیست

جمال کائنات مافوق جمال تصورات هست وحقایق موجودات بالاتر از اوهام وخیالات ماست — بهمین جهت این سعادتی را که من برای خویش بر گزیده ام یکی از کائنات موجوده میدانم و معتقدم که بدون تردید وقتی صورت و قوع خواهد یافت

روزیکه بفهمم امید وآرزویم بیاس مبدل شده و رشته آرزومندیهایم گسسته گشته ازروز میخواهم اخرین روز حیاتم باشد زیرا زندگاني کسیکه بدون قلب زنده است لذتي ندارد و ضربان قلبي که فاقد عشق است فایده نمیدهد

عشق

روزي موقع صبح استیفن از اطاق خویش بباغ امد و «مولر» پدر «ماگدولین» را دید که کنار جوئی به تبرخود تکیه کرده و ایستاده است. همینکه اورا دید مجبور شده سلام گرمی باو کرد ومجددا خواست راه خودرا پیش گرفته برود ولی مشاهده کرد که مولر مخصوصا باو نگاه میکند و مثل آنستکه میخواهد سخنی زبان آورد باین جهت خجالت کشید

از نزد او برود ناچار در مقابل وی ایستاد. مولر رو بوی کرده گفت « امروز آسمان چقدر صاف وآفتاب چقدر نورانی‌است » استیفن خواست کلمهٔ پیدا کند که بوسیله آن دنباله صحبت را بکشد ولی در ذهن خود چیزی‌نزدیکتر ازاین‌ندیدکه احوال‌دختر اورابپرسدامابلافاصله بخاطرش رسیدکه این سئوال برخلاف اراده خویش‌است وبعلاوه پرسش احوال دختر او سئوال غریبی است و ممکن است ایجاد شبهه و تردیدی نماید

مولر کلام خودرا ادامه داده گفت « منظرهٔ طبیعت در این ساعت واقعاً زیباست وجز لرزش وارتعاشی که در اعضای خود احساس میکنم هیچ چیز دیگر صفای این منظره را در نظر من مکدر نمی کند— راستی طعم پیری چقدر تلخ‌است وبار رنج ومؤنت‌آن تاچه اندازه سنگین است! یاد جوانی وایام درخشان و فرخندهٔ آن بخیر! روزکاری‌من نسبت بسرما وگرما بی اعتنا بودم و هر روز در طلیعه فجر مانند غراب سحرخیز برخاسته وباسروپای برهنه بنشاط وبازی مشغول میشدم ومثل آهوی وحشی بهر سو میجستم و میدویدم اما امروز آن روزکار سپری گشته‌و چیزی که برایم مانده است اینستکه در این نقطه روبروی آفتاب بایستم واز تارهای طلائی آن لباسی برای دفع لرزه اندام خودببافم. یا آنکه‌از مشاهده‌دخترکان کوچکی که همبازی های ماگدولین‌هستند وبااو بروی تپه‌های‌برف بازی میکنند تمتع ولذت ببرم

در این جااستیفن موقع مناسبی برای سئوال خود بدست آورده وگفت « امروزماگدولین بعادت هرروزه پائین نیامده است، انشاءالله بسلامت است »

مولر گفت « بلی حالش خوب است ولی دیشب یکی از اقوام ما

بمنزل ما آمده است وامروز مجبور شدم ماگدولین را بپذیرائی او گماشته خودم از پی کار خود روم ولی میدانم که ماگدولین نمیتواند از آمدن بباغ خودداری کند و از نور آفتاب بهمان پرتوی که از پنجره اش میتابد قناعت نماید»

پس از این رشته صحبت ایشان کشیده شد و هر دو مشغول حرف زدن بودند که ناگاه در خانه باز شد و ماگدولین وآرشمید باهم بیرون آمده گرم صحبت و خنده بودند و ظاهر حال ان ها بدو عاشق دلباخته که گرم مغازله باشند بیشتر شباهت داشت تا بدو خویشاوندیکه مشغول گفتگو باشند

استیفن پیش خود خیال کرد که شاید مشاهده این حالت چندان پسندیده و مستحسن نباشد و بهمین جهة روی خود را برگردانیده مشغول تماشای بعضی از گلها شد و میخواست راهی پیدا کرده از مقابل ایشان فرار کند که بغتة هر دو بمقابل وی رسیدند و سلامی باو کردند استیفن جواب سلام انهارا بخون سردی داد و بعد از هردوی آنها رخ تافته بمیان انبوه درختان پیچید . هنوز گامی چند نرفته بود که جوان قهقهه بلندی نمود و استیفن از خنده وی بشك افتاده تصور کرد راجع باو صحبت می کنند واورا مورد خنده و تمسخر خویش قرار داده اند . بدین جهة در قلب خود احساس کینه و بغضی نسبت بجوان نمود و میخواست طریقهٔ بدست آورده اورا بمیدان جدال بکشد و باضربت مشت دماغ اورا خرد کرده صورتش را بخون آغشته سازد و بوی بفهماند که او بازیچه و مضحکه آنها نیست لیکن دو باره بحال طبیعی آمد و ازخود سؤال نمود که علت این تشویش و اضطراب چیست و بیجهة این تغییر حالت عجیب چطور د ریکساعت برای وی دست داده است وپیش خود میگفت« مگر چه اتفاقی برای من

و این جوان رخ داده ومن چه حق دارم اورا مورد خشم و سخط خویش قرار دهم . نه من عاشق این دخترم که بسبب ان باو حسد ورزم ونه او مزاحم کار و رفتار من است که بدان جهة نسبت بوی متغیر و خشمگین باشم »
سؤالات زیادی از این قبیل از خود نمود ولی برای هیچکدام جوابی پیدا نمیکرد . عاقبت ملتفت شد که درخارج درختان سر و صدائی نیست و باینجهة از محل اختفای خویش بیرون آمده کسیرا دران حوالی ندید .
سپس از باغ خارج گشته مانند اشخاص متحیر و سرگشته مدتی در میان بیشه ها گردش کرد تا روز تمام شدو شب فرا رسید ودر اینوقت مجددا بمنزل مراجعت کرده بطرف اطاق خویش روان شد . درحینیکه از مقابل غرفه ماگدولین میگذشت صدای صحبتی بگوشش رسیدو از شنیدن آن صدا چیزیرا که تازه فراموش کرده بود دوباره بیادش آمدو فهمید که ماگدولین باخویشاوند خود ارشمید مشغول صحبت استو هردو در این خلوت و مصاحبه دلخوش داشته وسرگرم میباشند — استیفن از مشاهده اینحالت رشکی دردلش پدید آمد و قدم خود را آهسته تر کرده نزدیك در آمدو همینکه خاطر جمع شد که کسی اورا نمي بینند بگوش کردن سخنان ایشان پرداخت ولی یك کلمه ازحرفهای آنها راهم نتوانست بشنود . در اینوقت مصاحبه ایشان قطع شد و ماگدولین با آواز دلکش شروع بخواندن کرد و اهنك شیرین وی در دل استیفن سخت تاثیر نمود و اورا بوجد وطرب اورد ولی چون دیگری هم مشغول استماع آواز او بود این مسئله اندکی خاطر ویرا مکدر مینمود — کمی بعد صدای او از هم قطع گردید و متعاقب آن صدای پائي شنیده شد که بطرف در پیش میامد. استیفن از پشت در دورتر رفته جای دیگری پنهان شد تا جوان از اطاق خارج گردید و ماگدولین هم پشت

سر او با پیراهن سفید نازکی که فقط دخترها در مقابل معشوق خود آنرا در بر میکنند از اطاق بیرون آمد ـ استیفن در صورت ماگدولین هیئت و قیافه جدیدی مشاهده نمود که سابقاً مثل آنرا در صورت او ندیده بود و در خودش هم تاثیر تازهٔ احساس نمود که هرگز تا بحال مثل آن را احساس نکرده بود ـ پس از این ماگدولین بغرفه خود مراجعت نمود و در راقفل کرد ـ استیفن هم بایستگاه اولی خویش برگشت و آنقدر در مقابل در ایستاده تا آتش روشنائی روز در ظلمت دود شب معدوم گشت و ناگزیر بغرفه خویش رجعت نمود ـ در این وقت دانست که آن چه امروز در دلش پدید آمده و بر وجودش مسلط شده آنطوریکه خودش تصور میکرد جنون و هذیان یا وسواس و حرارت تب نیست و عشق خالص است

دعوت

روزی مولر داخل اطاق دخترش شد و باو گفت فرزند همسایه را که در غرفه فوقانی منزل ماسکنی دارد امشب ساعت هفت بشام دعوت کرده ام ـ لازم است طعام پاکیزه برای او مهیا کنی وچون باو وعده داده ام قدری هم امشب برایمان آواز بخوانی ـ من کرامت نفس و علوهمت وهوش سرشار ووسعت اطلاعات این جوان را دیده ام . اخلاق او طوری است که مرا فریفته خود ساخته و برای او در دل من منزلتی عالي احراز کرده است من ناگزیرم که با این جوان دوستي کنم و امیدوارم این دعوت فاتح وآغاز دوستي ما باشد ـ سپس ماگدولین را تنها گذاشته خودش بباغ آمد و مشغول کارهای روزانه اش گردید تاآنکه آفتاب سوی مغرب متمایل شد و موقع عصر فرا رسید . در اینوقت بمنزل مراجعت کرده کنار پنجرهٔ اطاق خود که

مشرف بباغ بود نشست و منتظر مهمان خویش گردید . دیری نگذشت که دید استیفن از در باغ خارج شد و مکتوبی در دست خود گرفته بسرعت می رود .

مولررو به ماگدولین کردو گفت منتظرم مهمان خلاف عهد کرده است زیرا الان دیدمش که بعجله از باغ خارج شد وداخل جادهٔ گردید که تا پیش از ده میل منزلی در آن نیست . لابد کار مهمی برای اوپیش آمده است لهذامجبوریم منتظر بشویم تامراجعت کند

بدین قصدهردوساکت و در مقابل‌هم نشسته و مولربکشیدن‌سیگار خود مشغول شده ماگدولین هم بدوختن لباس پرداخت

مدتی باین ترتیب گذشت وچون مطمئن شدند که دیگر مراجعت نخواهد کرد .برخاسته شام خودرا خوردند وخوابیدند

دیدار

مولر در کنار دخترش نشسته و مثل آنکه بستارکان آسمان نظاره کند نگاهی باو کرد و گفت : چه خوب بود امشب آسمان باران تندی میبارید و این زمینهای خشك و اراضی بائر را آبیاری میکرد . واقعاً بهار چه فصل خوبی است و ابرهای سیراب آن چقدر مفرح است و زمین پس از آنکه حلهٔ سبز خویش را دو بر کرد چقدر زیبا و طرب انگیز میشود !

ماگدولین جواب داد « پدر جان ، فراموش نکن که در این شب بسیاری فقرا ومساکین .بی خانمان ومسافرین شب رو هستند که بواسطه باران و گل و منجلاب راه و دوری منزل دچار انواع شدايد و مشقات

طاقت فرسا میشوند - بیچاره اینگونه اشخاص ! چیزیکه موجب سعادت و خوش بختی دیگران است باعث فلاکت و بدبختی آنها میشود ! »

مولر آهی کشید و گفت « آري، ما کدولین؛ این اشخاص بیچاره و بد بختند و لابد استیفن هم الساعه یکی از آنهاست زیرا پاس اول شب گذشته است و او هنوز بمنزل مراجعت نکرده . دیشب هم که از خانه بیرون مانده است »

این حرف در دل ما کدولین تاثیر کرد و سر خود را بمیان کتابش انداخته و مشغول مطالعه شد ولی در حقیقة حواسش جای دیگر بود و توجهی بکتاب نداشت . در این اثنا کسی آهسته درخانه را کوفت ومولر و ما کدولین متوحش شده از جا بر خاستند و چون خدمتکار آنها دررا گشود استیفن را دیدند که نزدیك آستانه در ایستاده است . استیفن اجازه ورود طلبید و داخل اطاق شده شروع بعذر خواهی نمود و گفت سبب آنکه نتوانستم بوعده خویش وفا کنم و دیشب بیایم این بود که برادرم میخواست بجنك برود و کاغذي بمن نوشته خواهش کرده بود براي تودیع نزد او بروم و پیش ازآنکه عازم سفر شود یکبار دیگر باوی دیدار تازه کنم - مکتوب او مرا از هر کار دیگر باز داشت و چنان در رفتن عجله نمودم که فراموش کردم از شما عذر بخواهم و یکسره بیست میل راه را پیموده هیچ جا قرار نگرفتم تا بنزد وی رسیدم . وقتي برادرم خواست حرکت کند وداعی آمیخته به حزن وسرور باوی نمودم و ازاو جدا شدم سرورم از اینجهة بود که میدیدم اواز مسافرت خودشادمان و خورسند است و کاهی سرود جنگی میخواند و کاهی با اسب خویش بازی میکند و با پر کلاه و حمایل شمشیر خود بناز و خرام راه میرود .

اما حزن و اندوهم بدین سبب است که میترسم دست تقدیر ما را از هم جدا سازد و من در زندگانی تنها وغریب بمانم وآنوقت از میان قلبهائي که اطرافم را احاطه کرده است یکی برای غم و غصهٔ من تاسف و اندوه نخورد و ازاین بین چشمهائی که هر سو بمن نگران است یك کدام هم بحال دیدکان اشکبارم سرشکی نریزد

در اینجا قطره اشکی از چشم او سرازیرشد و همین که ما گدولین آنرا دید نزدیك بود او هم بگریه بیفتد ولي از حیا و خجالت خودداری نمود و نکاه با شفقتی بوی افکند ولي تا استیفن متوجه او شد چشم خود را از او بر گرفته و بصفحه کتاب انداخت

مولر زبان به تسلیت وی گشوده گفت : « فرزند جزع و زاری مکن. خداوند ازبرادر بتو مهربانتر است وببرادرتهم ازخودش رحیمتر و رؤفتر است »

پس ازآن دست اورا گرفته هر دو بپای میز آمدند و مشغول صرف چای شدند و در ضمن مولر آغاز صحبت کرده راجع به چای و محل کشت آن و در خصوص چوب وبرك ونوع رنك و طریقه طبخ و اصل کلمه و مصدر اشتقاق آن و عقاید علماء گیاه شناسی در آن خصوص و رد کردن بعضي از علماء عقیدهٔ یکدیگر را و انتقاد کردن خودش عقاید و آراء همه آنها را بیاناتي نمود و در موضوع هر نکتهٔ توضیحاتی داد — در طول صحبت او استیفن دزدیده به ما گدولین نگاه میکرد و ماگدولین زیر - چشم به استیفن نظاره مینمود تا همه از صرف چای فارغ شدند و مولر از دخترش خواهش کرد برای آنها آوازي بخواند . ما گدولین با آهنگی حزن انگیز شروع بخواندن کرد و نغمات آواز او قلب استیفن را بوجدو

سرور آورده و مشاعر وعواطف او را چنان مجذوب نمود که از خود بیخود شد وکم کم بنظرش آمد فضا بدور سرش دور میزند و زمین وآسمان تغییر یافته و هیئت آنها دگرگون گشته است در اینوقت از ترس آنکه مبادا حالتش بیش از این تغییر کند از جا بر خاست و مولر نیز بلند شده تا در خانه اورا مشایعت کرد و باو گفت : استیفن اینجا خانهٔ خودت است بیش از این بدیدن ما بیا
استیفن باعقل وقلبی سوای قلب وعقل اولیه خویش و باحالتی که نظیر آنرا تا آنوقت در خود مشاهده نکرده بود از خانه بیرون آمد و باطاق خویش مراجعت نمود

زن

ماگدولین شب را بدعا ومناجات بسر برد ودر گوشهٔ اطاق خود زانو زده از خداوند مسئلت نمود که باو کمك و معاونت فرماید وظلمت این زندگانی جدید را که تازه داخل آن شده بود روشن و منور سازد در این وقت عاطفه مجهولي در ضمیر خویش احساس مینمود که گفتی باعشق و ترس و شادی و اندوه و امید و بیم آمیخته است و بدین سبب گاهی آنقدر تبسم میکرد که دندانهای سفیدش نمایان میگشت و گاهی هم آنقدر میگریست که دامن پیراهنش ترمیشد لیکن نه علت خندهٔ خود رامیدانست و نه سبب گریه خویش را . زمانی بهمین حال باقي بود تاخواب بر پلکهای چشمش غلبه یافت و درعبادتگاه خود بخواب رفته جان خویش را بخالق خود سپرد
استیفن هم تمام شب را در کنار پنجرهٔ اطاق خود نشسته صورت خویش را بطرف آسمان کرده بود وبه کواکب و سیارات نظاره مینمود، دراینوقت اونیز احساس شادی وسروری درقلب خویش میکرد وسببش هم آن بود که آفتاب عشق بروجوش تابیده و باستعانت بال و پر خود اورا

در فضای آمال به پرواز و طیران آورده بود و بدینجهة پیش خود میگفت « خدا را شکر که زندگانی را که برای خود آرزو میکردم بدست آوردم و زنی را که در مخیلهٔ خویش تصور میکردم بآساني یافتم . زن مشرقی است که آفتاب سعادت از آن طلوع میکند وظلمات وجودرا بانور خود روشن میسازد . قاصدی است که نغمات و الطاف خداوندی را برای انسان تحفه میاورد، هوائی است که حیاة و قوت انساني بسته بآن است ، معراجیست که نفوس بشری را از پستي بملأ اعلی صعود میدهد ، رسول الهي است که مؤمنین در عارض وی جمال و جلالت یزدانی را مشاهده میکنند ـ من در چهرهٔ دختری که امروز باو رسیده ام آیت حیات و سعادت و ایمان و یقین خویش را خوانده ام »

بدین ترتیب فکر میکرد و پیش خود میگفت « عشقی که بر قلب ودل من مستولی شده ازمن بجمیع کاینات سرایت کرده‌است » درصفحهٔ آسمان صورت عشق را میدید ، درهمهمهٔ اشجار آواز عشق را میشنید ، در وزش نسیم رایحهٔ عشق را استشمام میکرد، در هرذرهٔ دنداني متبسم ودر هر گیاهي چنگي مترنم مشاهده مینمود

مدتي در این اوهام و تصورات مستغرق بود تا آنکه نقاب شب از جبین صبح باز شد و آنوقت دقیقهٔ چند در بستر خویش استراحت کرده دوباره برخاست وبباغ آمد و منتظر آمدن ماگدولین بگردش شد ـ لیکن کم کم آفتاب بوسط‌السماء رسید و خبری از ما گدولین نشد ـ استیفن از این پیش آمد مشوش شد و تصمیم گرفت بدیدن مولر برود ، بدین قصد با قدمی لرزان و قلبي مضطرب راه‌خانهٔ او را پیش گرفت و چون نزدیك در رسید دق‌الباب نمود ، در این لحظهٔ احساس کرد که قلبش سخت به ـ

طپش آمده و زبانش یارای تکلم ندارد – پشیمان شد که چرا از راه دیگری نرفت و بیجهة بدینجا آمد و آرزو میکرد که خادم اندکي دیر کند تا قوا و مشاعرش دوباره جمع شود. قضارا آرزویش باجابت رسید و خدمتکار تا از کارهای خود فراغت نیافت در را نگشود. استیفن سؤال کرد مولر کجاست خدمتکار جلو افتاده او را باطاق مهمانخانه آورد و خودش بکتابخانه رفت که مولر را از آمدن استیفن مستحضر سازد.

استیفن چون در اطاق تنها ماند نگاهی باطراف افکند و از یك سمت دري را دید که گشوده است و از میان آن بستري نمایان است دانست که این خوابگاه ماگدولین است و لهذا قدری گوش خود را تیز کرده و چون صدائي نشنید تصمیم گرفت که بر خیزد و بستر را از نزدیك تماشا نماید. این حرکت متحمل مخاطرات بسیار بود و استیفن هم از خطرات آن آگاهي داشت ولي حال فعلي او طوری بود که نمیتوانست باین چیزها توجه نماید، لهذا از در داخل شد و نزدیك بستر آمده دید رختخواب آن هنوز گسترده است و جای سر ماگدولین بروی بالش همانطور باقیست در یك طرف تخت خواب حوضی پر آب بود و در طرف دیگر آن چهارپایهٔ که پیراهن تری بروی آن گسترده بودند، پس از آن بزمین نگاه کرد و چندجاي پاي کوچك برروی آن مشاهده نمود و از اینرو دانست که ماگدولین بر این بستر خوابیده و در این حوض آب تنی کرده است و با این پیراهن تنش را خشك نموده و بر این زمین راه رفته است، از مشاهدهٔ این حال مانند بتی که ساکت و جامد در معبد خود ایستاده باشد بر جای خشك شد و پیش خود میگفت « چه سعادتمند است بستری که او بر روی آن میخوابد و پیراهنی که تنش را با آن میپوشد و زمینی که بر آن قدم میزند

. آبي که در آن آب‌تنی میکند» پس ازان بکنار پیراهنی که بر روی چهار-
ایه گسترده بود آمدو مانند عابدی که پرده های معبدرا میبوسد شروع
بوسیدن آن کرد و بعد بزمین افتاده جاي پای اورا هم بوسید. در این
قت بنظرش رسید که از عقب صدائی میشنود و بهمین جهت بتعجیل
. خاسته بجاي اولی خویش مراجعت نمود. دیری نگذشت که مولر داخل
طاق شد و با او سلام و تعارف کرده گفت از اینکه ترا قدری تنها
گذاشتم معذرت میخواهم و سببش هم این بود که داشتم در کتابهای لغت
اجع باصل وریشهٔ بعضی اسامی نباتات فحص و تدقیق میگردم و اگر
و هم میل داشته باشی در اینکار با من مساعدت نمائی متشکر خواهم شد
لي شرط آن اینست که نهار را در اینجا صرف کنی

استیفن تبسمي ازروی رضا و میل نمود زیرا میدانست که باینوسیله
دت زیادي در منزل ماگدولین خواهد ماند، بنا بر این هر دو باهم به
تابخانه آمدند و مولر شروع بکار کرده لغات و اسامی را که مشغول
حص وتدقیق آنهابود .برای استیفن بیان نمود وعقاید علماي گیاه‌شناسی
آراء خودش را در خصوص مصدر اشتقاق آنها توضیح میداد و هر چا
رضمن کلام اشاره باسم کتابی مینمود. بر خاسته از میان قفسه آن کتاب
ا بیرون میاورد و صفحات آنرا ورق میزد تا کلمهٔ را که میخواست پیدا
یکرد و آنوقت بالحنی مستهزآنه و تمسخر امیز شروع بخواندن آن کرده
یگفت « فلان استاد در خصوص این موضوع اینطور اظهار عقیده کرده
ست ولي من خودم بر خلاف او عقیده دارم واین اختلاف نظریهٔ ماهم
بی ندارد زیرا علوم تنها منحصر بمؤلفین و مصنفین نیست و تکمیل آنها
نوط باستدلالات و احتجاجات موافق و مخالف ورد کردن یك عقیده

باین ترتیب متصل حرف میزد و استیفن هرگاهی بگاهی چشم خود را از او گردانیده متوجه در اطاق میشد و مثل آن بود که منتظر است ماگدولین از در درآید عاقبت مولر ملتفت نگاههای او شده گفت می - بینم زیاد متوجه در هستی و مثل آنست که میترسی کسی وارد اطاق شود و مخل کار ما گردد. بدانکه در این خانه هیچکس قدرت مخالفت با اوامر مرا ندارد و کسی بدون اجازهٔ من از در اطاقم داخل نمیشود.

در این حین نوکرش از بیرون آواز داد که نهار حاضر است ولی مولر متوجه صدای او نشده همچنان مشغول صحبت بود تا نوکر دو باره او را صدا کرد، ایندفعه از جا بر خاسته آهسته براه افتاد و در وقت رفتن هم همانطور حرف میزد تا رسیدند باطاق نهار خوری همینکه وارد اطاق شدند استیفن دید غیراز دو صندلی در اطراف میز نیست و فهمید یکی از آنهارا برای خودش ودیگری را برای مولر گذاشته اند، از این پیش آمد سخت ملول و گرفته خاطر شد ومانند اشخاص ماتم زده دم فرو بسته و بدون آنکه دیگر سخنی بزبان آورد ویا بحرفهای مولر گوش کند مشغول صرف طعام گردید تاهردو سیر شدند و دست ازغذا کشیدند آنوقت مولر رو باو کرده گفت امروز خداوند تفضل کرد که ترا نزد من فرستاد والا تمام روز را تنها میماندم و درسر سفره کسی را نداشتم که همغذایم باشد زیرا دخترم امروز صبح بعزم ملاقات یکی از آشنایانش رفته است وگمان نمیکنم تا پیش از شام مراجعت نماید، حال اگر میل داری برویم قدری در باغ قدم بزنیم.

بدین قصد هردو از خانه بباغ آمده و هنوز مدتی باهم قدم نزده بودند که

نوکر مولرازمیان پنجره آواز داد و اورا ازمراجعت دخترش مستحضر ساخت ؛ مولر با استیفن دست داد و او را با غصه و اندوهی که ما فوق آن متصور نیست همانجا گذاشت و رفت .

حیرت

پس از این استیفن را عادت براین شد که هر وقت ماگدولین رادر باغ میدید از مقابل وي فرار میکرد و براهي دیگر میرفت تا مگر لحظهٔ چند با نفس خویش خلوت نماید و درخصوص نقطهٔ که باوی مصادف شده وسلام وتحیتی که برای اوشایسته تر است با خود نجوی و تفکر نماید — اماغالباًاوهنوز دراین اندیشه ها بودکه ماگدولین ازراه دیگری میگذشت و بمنزل مراجعت مي نمود

این پیش آمد باعث آزرده‌کی وملالت خاطر استیفن شده خواب‌را بروي پریشان وقرار و راحت را از او سلب مینمود و برای آسودگي از این آلام چارهٔ نمیدید جز اینکه به‌جنگلها وبیشه هافرار نماید و بقله کوه ها و ساحل نهرها روکند وباینوسیله اندکی ازاضطرابات و هیجانات دروني خود بکاهد

مدتی چند باین طریق گذشت و استیفن نه بقصد گردش بباغ میامد و نه بملاقات ماگدولین و مولر موفق میشد تا عاقبت مزاجش رو بضعف گذاشت و یاس و نا امیدي از هرسو بروي غلبه یافت . روزی باحالت تب وضعف شدید از گردش مراجعت کرد و نقاهت مزاج وي چنان سخت بود که‌مجبورشدروزی چند دراطاق خود بماندو بمعالجهٔ آلام روحاني وجسماني خویش به پردازد . از قضا خدمتکار مولراز کسالت وي اطلاع حاصل کردوآقاي

خودرا از حال اومسبوق ساخت مولر بقصد عیادت او باطاقش آمد ودید گریه میکند، پرسید چرا گریه میکنی استیفن با عذر وبهانه جوابی بوی داد و بعد اورا در کنار خود نشانده مدتی باهم صحبت نمودند.

همینکه مولر قصد رفتن کرد وازجا برخاست استیفن دست دراز کرده یکدسته گل بنفشه‌را که کنار بالین خود در ظرفی گذاشته بود بر داشت وگفت این بنفشه ها را براي ماگدولین جمع کرده ام زیرا میدانم انس وعلاقهٔ مخصوصی باین گل دارد ـ خواهشمندم از جانب من آنهارا باو تقدیم کني . مولر اظهار تشکری کرده دسته گل را گرفته و از اطاق خارج گردید

روزگاري بدین حالت سپری شد و استیفن در کشاکش امید وبیم حیات میزیست تابالاخره رحمت الهی شامل حال او گردید وازمرض خود عافیت یافت روزی بقصد گردش بباغ آمد وپیش خود تصمیم گرفت که دیگر از مقابل ماگدولین فرار نکند و هرکجا اورا می‌بینند نزد او رفته سلام و تعارف کند و حالت خودرا بالتمام براي وی شرح دهد

هنوز در این اندیشه‌ها باقي بود که دید ماگدولین بطرف اوپیش میاید وچون چارهٔ دیگری ندید همانجا ایستاده سلامی باو کرد و ماگدولین نیز جوابش را داد . بعد هر دو ساکت در مقابل هم ایستادند و استیفن خودرا ناگزیر دید کـه برای شکستن این سکوت سخنی بزبان آورد . بنا براین قوه وقدرت خویش راجمع کرده مثل آنکه بخواهد از فراز گودال عمیقی جستن نماید سعی کرد حرفی بزند ولي ماگدولین بر اوسبقت جسته شروع بتکلم نمود واستیفن شکر خدارا بجا آورد که از این زحمت وتشویش فارغ گردید

ماگدولین گفت « آقا خیلی لاغر شده اید و رنگتان پریده است بنظرم کسالتتان خیلی سخت بوده »

گفت « بله »

گفت « هدیهٔ نفیسی را که برای من فرستاده بودید رسید و خیلی متشکر شدم . نمیدانم چرا این گل در نظر من از تمام گلها قشنگ تر و عزیز تر است . مثل آن بود که مکنون خاطر من بشما الهام شده است ـ من متعجبم که چرا شعرای ما ذکری از بنفشه در اشعار خود نکرده اند درصورتی که بسیاری گلهای دیگر را که از بنفشه پست ترند وبپایهٔ زیبائی و جمال آن نمیرسند در منظومات خود آورده وانهارا ستوده اند ـ بخاطر ندارم در دواوین هیچیك از شعرا شعری درخصوص بنفشه دیده باشم جز در اشعار کوته شاعر خودمان که قطعهٔ کوچکی در توصیف ان سروده است

پس از این استیفن مدتي راجع به شعر و شاعری و گل و سنبل باب تکلم گشود و بقدر یکساعت باماگدولین صحبت نمود تاموقع مراجعت وی فرا رسید وهر دو باهم خدا حافظی کرده ما گدولین بخانه رفت و استیفن هم باطاق خود امد وتصمیم گرفت انچه را که نتوانسته بود شفاهاً بماگدولین بگوید بوسیله مکتوبی بوي بنویسد

مکتوب از سوزان به ماگدولین

ماگدولین ، من وپدرم تصمیم گرفته بودیم بملاقات تو بیائیم ولي حادثهٔ اتفاق افتاد که مارا از این مقصود بازداشت یعني یکی از دوستان ما ما که در سه فرسخی قریه خودمان مسکن دارد و از قریه شماهم چندان دور نیست مارا بخانه خود دعوت نمود . حسب الوعده روزی از صبح بمنزل او رفتیم و همانجا بودیم تا افتاب از وسط السماء بخرگاه مغرب خرامید و

مردم بگردش و تفرج باغها و بیشه‌ها بیرون رفتند. تو میدانی که من از جمال و زیبائی طبیعت که شعرای خیال باف اینقدر شیفته و فریفته آن هستند لذتی نمیبرم و مانند آنها از مناظر بیشه‌ها و جنگلها و کوه‌ها و تپه‌ها محظوظ نمیشوم و از زمزمه آب و همهمه باد و غرش رعد و سختی راه و خشکی زمین و بلندی صخره ها مثل آنها بوجد و طرب نمیایم لیکن آنروز مجبور بودم که در تصنع و مجامله با سایرین شرکت جویم و باتفاق آنها بگردش بروم. در بین راه همه از سعادت زندگانی روستائی و جمال و عظمت کائنات سخن میراندند و زندگانی در اغوش طبیعت را مدح و تمجید میکردند اما خدا می داند که از میان آنها یکی هم در گفته خویش صادق نبود وهرگز هیچکدام حاضر نمیشدند تن بسختی و مشقت زندگی دهقانی دردهند مثل آنهابعینه همان مثل نویسندگان ریا کاریست که فصلهای طولانی درمدح و فضیلت دهقان و تمجید خدماتی که بجامعه بشری مینماید در کتب خویش می‌نویسند ودرعین حال اگر همین روستائی مسکین احیاناً بیکی از آنها برسد و بخواهد با او دست بدهد فوراً روی خودرا از او می گردانند که مبادا کثافات دست وی انگشتان اورا آلوده و کثیف سازد!

خلاصه همانطور گردش کنان قدم میزدیم تا رسیدیم بکنار رودخانه‌ای و دیدیم جمع کثیری در آن طرف ساحل گرد آمده همه با انگشت خود اشاره به آب میکنند و فریاد میزنند «غریق، غریق، دریابید، کمك کنید!»

ما هراسان متوجه اشاره آنها شدیم و دیدیم شخصی در میان امواج با مرگ در زد و خورد است و گاهی بزحمت از میان آب بالا آمده دست خود را بطرف مردم بلند میکند و گاهی نیز بزیر آب فرورفته سطح

[illegible]خانه روی او[illegible]وشد اما دو باره ظاهر میشود و باز مخفي میکرد د
قدر[illegible] و اندکی ساکت میشود ـ مدتی اینحال ادامه داشت
تا بالاخره بازوهایش از کار افتادو قوتش ساقط گشت و چشمهایش سفید
شد و رنك بدنش تغییر کرد و جز دست لرزان و سر مضطرب او چیزی
در نظر ما پدیدار نماند . مردم همینکه حال تباه اورا دیدند بگریه و
استغاثه آمدند و همه باطراف خود نگاه میکردند که شاید کسی بحال وي
رحمت نمایدو کمر مردانگي بسته اورا نجات دهد .

در این اثنا جوانی لخت از گوشهٔ پدید آمد و جمعیت را با دستهاي
خویش عقب رانده مانند تیری که از ترکش رها شود از میان خلایق عبور
نمود و خود را بمیان رودخانه انداخته شنا کنان بنقطهٔ که غریق در آن فرو
رفته بود رسید و از پي او باب فرورفت . هنوز لحظه چند نگذشته بود
که سطح اب شکافته شدو هردو بالا امدند ـ جوان دست غریق را گرفته
ازعقب خود میکشید و مردم از همت و کرامت وي بتعجب آمده از استخلاص
غریق شادی و هلهله نمودند، لیکن این حادثهٔ رقت انگیز هنوز بپایان
نرسیده بود که واقعهٔ مشکلتر و مهمتر از آن رخ نمود یعني غریق بتصور
آنکه جوان قصد سوئی نسبت باو دارد و دستهای او را گرفته است که در
آب خفه اش سازد دیوانه وار ضربتي چند بسینهٔ او کوفته و بعد ناخن ـ
های خویش را در گردن وی فرو برده خود را محکم بساق او پیچید و
نزدیك بود استخوان پایش را خورد کند در اینوقت ترس و وحشت
بر جوان مستولی شد و خود را نیز غرق شده پنداشت ، بدین جهت دست
بسوی آسمان دراز کرد و کلمهٔ بزبان آورد که تصور میکنم اسم تو بود ولی
نمیدانم مقصود او چه بود و ازاین اسم چه کسي را درنظر داشت ـ طولی

نکشید که آب از سر آنها گذشت و هر دو در رودخانه نا پدید شدند ها
از مشاهدهٔ این حالت قلبها بطپش آمد ، سینهٔ ها خشك
خاموش گردید ، گردن ها کشیده شد و یاس بر امید غلبه یافت ، دقیقهٔ
چند بدین منوال گذشت و نه موجی بلرزه آمد و نه نسیمي وزید — من
با گریه و زاری از پدرم پرسیدم آیا غریق در کشمکش با مرك عذاب و
صدمهٔ بسیار می بیند ؟ پدرم از گریهٔ من بگریه آمد و گفت « فرزند
هیچ مرگی عذابش بقدر مرك در آب نیست ، گاهی شخص غریق آنقدر
صدمه و عذاب میبیند که دست خود را در اطراف بگردش آورده قطعهٔ
سنگی پیدا میکند و برای خاتمه دادن بآلام و اوجاع خویش مغز خود را
متلاشي مینماید »

این حرف بر زاری و فزع من افزود و بروی شنهای ساحل زانو
زده دست خود را بجانب آسمان بلند کردم و گفتم « خدایا تو عادل تر
از آنی که احسان را بلا و خوبی را ببدی پاداش و مکافات دهی . این
جوان در راه استخلاص غریق خود را ببلا و خطر افکند و کاري را که
سایر مردم از آن اعراض داشتند متقبل گردید — حال دست قدرت خویش
را که همیشه براي کمك و استعانت بینوایان بر افراشته‌ای بمدد وی دراز
کن و این بلا و مصیبت را از او بگردان ، الهی تو کریم وارحم الراحمینی

من غریق دعا و مناجات بودم و توجهی باطراف خود نداشتم ک
ناگاه فریادي از جانب ساحل بلند شد و هراسان ازجا بر خاسته دید
آب رود خانه عقب رفت وجوان تنها از زیر آن بدرآمد — مردم از دید
وی فریاد کشیدند که زود خودت را نجات بده ولی کرامت و مروت جوان بیش
از آن بود که دل خود را نسبت بغریق سخت نماید و درصدد انتقام بر آ

لهذا خود را دو باره در آب افکند و ایندفعه غریق را بر شانهٔ خویش انداخته شنا کنان بکنار ساحل آمد و در حال هر دو بزمین افتادند ، مردم بکمك و مدد آنها شتافته و پس از اندکي هر دو بهبودی و افاقت یافتند و غریق همینکه از سر گذشت خویش مستحضر شد بنزد جوان رفته از او عذر خواهی و تشکر نمود ، در اینوقت جمعیت کم کم متفرق گردید وجوان تنها مانده لباس خود را پوشید و بعد در میان بوته های بنفشه که در ساحل رود خانه روئیده بود براه افتاد و مقداری از گل آنها چیده در دامن خویش جمع کرد ــ گفتی میخواهد برای یادکار این حادثه دستهٔ گلی درست کند و آنرا نگاهدارد .

پس از آن ما هم اورا بحال خود گذاشته با خاطري افسرده و متأثر بمنزل مراجعت کردیم و فرصتي را که میخواستیم بزیارت تو بیائیم باین ترتیب از دست دادیم .

ماگدولین ، شرح این حادثه را نتوانستم در مکتوب خود برای تو بنویسم زیراهروقت بیاد آن میافتم احساس تأثر و الم شدیدي در خود میکنم و مثل آنستکه باز آنرا براي العین مشاهده مینمایم ــ امیدوارم بهمین زودي نیز مکتوب دیگری برایت بنویسم .

مکاشفه

آفتاب بجانب مغرب متمایل شده و روشنائي روز کم کم در ظلمت شام ناپدید میگشت ، صداها همه خاموش گردیده وجز جیرجیر گنجشکان از میان شاخه ها آوازی شنیده نمیشد .

استیفن درزیر درختهاي « زیزفون » نشسته منتظر آمدن ماگدولین

بود و مکتوبی را که در آن شرح حال خویش را برای او نوشته بود در مقابل خود گشوده مطالعه میکرد و بخیالش میرسید که عبارات آن فریبنده و جذاب نیست و هر جمله دارای سستی و نقصی است که باید اصلاح شود. بدینجهة تصمیم گرفت عجالة از تقدیم آن بماگدولین خودداری کند تابعد مکتوبی بهتر و فصیح تر از آن تهیه نماید.

در این اثنا چشمش بماگدولین افتاد و دید مکتوبی در دست به طرف او میآید ـ همینکه بنزد او رسید تبسمی کرده گفت «استیفن، آن گلهای بنفشه را که برای من هدیه فرستادی یادت هست از کجا چیدی؟» استیفن از این سؤال مضطرب شد و گفت «بله، از کنار رود خانهٔ کوچکی که یکی دو فرسخ تا اینجا فاصله دارد» ماگدولین مکتوبی را که در دست داشت باو داد و گفت این کاغذ را بخوان، در آن ذکری هم از تو شده است.

استیفن مکتوب سوزان را که راجع بحادثهٔ غریق نوشته بود از او گرفته شروع بخواندن کرد و چون از کیفیت حال آگاهی یافت دو باره آنرا بصاحبش مسترد ساخت و نمیدانست چه بگوید، ماگدولین سکوت او را شکسته گفت «استیفن تو حقیقت اخلاق خود را از من مکتوم میداشتی اما من ترا شناختم و از حادثهٔ غریق و جوانمردی که تو بخرج دادی و خود را بخاطر دیگران بمهلکه انداختی اطلاع حاصل کردم

بعد دست خود را دراز کرد و استیفن آن را بوسید در این لحظه ارتعاش انگشتان وضربان قلب آنهارا ممکن نبود بهیچ چیز تشبیه کرد جز به ارتعاش سیمهای الکتریکی که بهم متصل میشوند. پس از این مدتی ساکت و خاموش در مقابل هم ایستاده باهم مکالمه نمی کردند جز بوسیله

خطوطي که بر پیشاني آنها رسم شده بود و غیر از دیده‌عشاق کسی آن‌ها را نمیتوانست‌خواند ! استیفن درعارض‌ماگدولین علائم عشق واضطراب و حیرت را مشاهده میکرد و ماگدولین در صورت استیفن آیات محبت و و سعادت رامطالعه‌مینمود و چون برق‌قطرات اشك‌راد راطراف‌دیدکان او دید اولین سر شك عشق را از نوك مژه روان ساخت

استیفن‌از گریه او بگریه آمدو مانند طفل شیرخواری که تازه‌اورا از شیر گرفته‌اند باه وزاری‌افتاد . کمی بعد دست ماگدولین را گرفته‌مثل مریضي که موقع درد خودرا به طبیب نشان میدهد بقلب خویش گذاشت گفتی‌میخواهد باو بفهماند که زبان‌بشری از بیان حالت‌من در وجدوصال تو عاجز است و باید خودت دست بقلب من گذاشته از مکنون ضمیرم آکاهي یابی‌و اسرار و رموز قلبم را مکشوف سازی‌سپس در مقابل وي بزانو افتاد و گفت . ماگدولین آیا مرا دوست میداری؟

ماگدولین‌جوابي نداد ــ دوباره‌دست‌خویش رابتضرع نزد وي‌دراز کرده گفت « ماگدولین بحال من رحمت کن » میترسم آنچه اکنون‌بچشم خویش میبینم خوابي بیش نباشد و سعادتی که پس از مدت ها به آن رسیده‌ام از قبیل همان احلام بی اساسی باشد که دبر زماني بامیدان دل خود را خوش داشتم و چون بالاخره بخود آمدم دست خویش را از هر چیز تهي یافتم . بیا صلای عشق‌مرا لبیك کوتا بدانم تو در کنارمنی وآنچه مینگرم حقیقت است وخواب وخیال نیست ؟

ساعتي دیگر نیز بهمین‌منوال گذشت وتا کسي نظیرآن ساعت رادر یکي از روز هاي جوانی ندیده باشد نمیتواند بفهمد این مدت قلیل چه تاثیري‌در وجود آن ها نمود . خیال میکردند در یك گوشه خلوت دنیا

ایستاده‌اند و این باغی که با سرور وشادی در آن مسکن دارند همان بهشتي
است که آدم و حوا قبل از خوردن گندم و فرود آمدن بزمین در آن
ماوي داشتندو روح آنها از بدنشان خارج شده یابال و پر خویش درملاء
اعلي به پروازامده است و مدار آفتاب هارا در افلاك وحركات كواكب
را در منازل ان ها میبیندو از میان صفوف ملائك گذشته واواز تهليل
و تسبيح ان هـا را در زير پایه هاي عرش مي شنود داخل فردوس برين
گردیده حوران بهشتی و لؤلؤ ومرجان و روح و ریحان ان را مشاهده
مینماید . هنوز از این حالت خلسه ومدهوشي بخود نیامده بودند که
ماگدولین صداي (ژنوباو) خدمتگار خود راشنيدو باين جهت دست بتودیع
استیفن دراز کرده گفت (فردا همین ساعت ودر همین جا) استیفن بدون
ان که ملتفت باشد چه میکنددست خودرا دراز کردوباهم وداع نمود
ماگدولین بطرف خانه روان شد واستیفن همانطور از عقب باونگاه میکر
تا اخرین چین لباس سفیدش ازنظر مستور گردید . آنوقت ساعتي درج
خود ساکت و بیحرکت ایستاد و مثل این که هنوز ماگدولین در مقا
وی نشسته است بسمت جلو خیره خیره نگاه می کرد ــ عاقبت صدای
شدن در اورا بخودآورد وچشم خویش را بچپ و راست بحركت ا
تازه ملتفت شد که کسی پهلویش نیست و خودش تنها نشسته است
پس از رفتن ماگدولین استیفن نیز با حالتي متحیر از جائی
نشسته بود بر خاست و هر سو بچپ و راست مشغول حركت شد
میخواهد زمین و آسمان و دریا و رود و کوه و تپه و حیوان و جما
در این سرور و شادی خود شهادت طلبد و خیال میکـرد سعادتي

قصهٔ خود را برای وی نقل کند وباین وسیله او را هم از سعادت خویش بر خوردار سازد، دفعهٔ از کنار جمعی اطفال گذشت که مشغول بازی بودند ـ نزد آنها ایستاده و همه را دور خود جمع کرده یکی یکی آنها را بوسید و بعد هر چه پول در جیب داشت بین آنها تقسیم نمود. در آن وقت اگر مالك کلید رزق خلایق بود در روزی را برهمه کس میگشود و بینوایان و مساکین را از نعمات خویش بهره مند میساخت

باین ترتیب مدتی در تاریکی شب بالاوپائین رفت واز چپ براست و ازراست بچپ آمد تارسیدبنزدیك درباغ ودید هنوزبازاست. داخل باغ شد و بمحل اولی خود رفته همان جا نشست و مشغول نگـاه کردن بنور پنجرهٔ اطاق ما گدولین گردید و خیال میکرد نشست و برخاست وایاب و ذهاب او را از پشت آن میبیند و صدای بهم خوردن لباس و اوراق کتاب او را میشنود عاقبت چراغ خاموش شد و ناچار باطاق خویش رفته پشت میز تحریر نشست و مکتوب مفصلی بما گدولین نوشت، پس از آن خستگی بر او غلبه کرد وداخل بستر خویش‌شده بخواب عمیق ولذیذی فرو رفت و تمام شب را خوابها و رؤیاهائی دید که‌از ایام طفولیت‌خود تا بحال مثل آنها را ندیده بود

مکتوب استیفن بما گدولین

واقعهٔ دیروز غروب را تا بحال فراموش نکرده ام. هنوز دست خویش را بسینه میبرم وقلب خودرا در میان دنده هایم جستجو میکنم که مبادا ازفرط سرور و شادمانی بطیران وپرواز آمده باشد، ما گدولین سعادتی که بمن رو کرده است تنها آرزوی همیشگی حیات من بوده است

و یقین دارم که هیچیك از زندگان جاوید در فردوس برین نیز بچنین سعادتی نائل نشده‌اند، من اگر بنا باشد درحضور کسیکه حق بزرگترین نعمات را بگردن من دارد کمر اطاعت در بندم یقین بدان که هر روزصبح در مقابل تو زانو زده و مانند بندهٔ که شکرانه خدای خود را بجا آورد بتو سجده میکنم

خداوند نعمت جمالي را که بتو ارزانی فرموده است از من دریغ کرده و رقت احساس و محاسن اخلاقی را که پیرایه بند جمال تو ساخته است در من مفقود نموده . بدینجهة تو اگر سلسلهٔ محبت مرا بجنباني در حقیقت جواني را دوست داشته اي که از تمام مزایای جوانی بی بهره است و در اداء سعادتی که تو باو ارزانی داشته ای نمیتواند چیزی بتو تقدیم دارد

اگر تو محبت خالصانه و وفای عهد و عشق بیغش را مزایائی شایستهٔ تکریم و دوستی میداني اینك من آنها را بتو تقدیم میکنم و تو اگر راست میگوئی آنها را از من بپذیر و همچنانکه من سعادت خود را در وجود تو میدانم تو هم سعادت خویش را در دوستی من بدان

پیمان

استیفن مکتوب‌خود را دودستي تقدیم ماگدولین نمود وماگدولین چون چشمش بوی افتاد متوحش شده نظری از روی حیرت و اضطراب باو افکند، استیفن نیز با نگاهی‌آمیخته باسترحام و توسل بوی نگریست و ماگدولین مکتوب را از دست او گرفته درسینهٔ خویش پنهان ساخت و گفت « استیفن آیا آنچه را سوزان در کاغذ خود نوشته بود راست

است و تو در آخرین لحظه حیات خود اسم مرا بزبان آوردي ؟ » گفت « آري ـ ببرکت همین اسم هم بود که از ورطهٔ هلاکت رهائي یافتم ـ من میدانستم که خداوند از تمام دختران حواء نظر لطف وعنایتش بتو بیشتر است و این جمال و زیبائی بی‌بدیل را از آنجهت بتو ارزانی داشته است میدانستم که تو در نظر خداوند عزیزتر از آني که وقتي محبت تو در قلبي جای گزین شد آن قلب را مجروح سازد و زباني که بنام تو متذکر گردید آن زبان را گنگ و لال نماید . بهمین جهة مانند مؤمني که در شدت و سختي کار خویش متوسل بخداوند شود من هم در آن لحظهٔ حولناك پناه باسم تو بردم وهمان اسم نیز بهترین ملاذ و ملجأم گردید »

ما گدولین گفت « تو در این حادثه متحمل مشقت و زحمت بسیار شدی و بسبب این عمل صالح از زمرهٔ نیکوکاران محسوب میشوي »

گفت « تا آنوقت من نیکوکار نبودم ولي عشق قلب انسان را با رحمت و عطوفت ممتلي میسازد و کارهای عمده را درچشم شخص کوچك و حقیر مینماید نیکوترین اعمال را بوي وحی و تلقین میکند ـ آنچه‌را امروز من بعهده گرفتم ازقوهٔ تحمل هرکس خارج بود، درآن لحظهٔ سهمگین خیال میکردم در گودالی ژرف فرو افتاده ام که قرار و آرام در آن ممکن نیست وروحم از تن مفارقت کرده و مانند جوجهٔ از بیضه برون آمده است چندانکه اسم ترا بزبان آوردم مثل یعقوب از بوي پیرهن یوسف آسایش وتشفي یافتم و چون از مهلکه مستخلص شدم دانستم سبب نجاتم تو بوده ای ـ بدینجهة آن گلهای بنفشه را ازساحل جمع کردم و بیادبود نعمت بزرگی که مدیون تو بودم برایت هدیه فرستادم

در این حین ما گدولین دستش بسینه برده دسته گل زنبقی بیرون

آورد و گفت پدرم امروز این گلها را برای من جمع کرده است. و من اکنون درعوض هدیهٔ که برایم فرستادی آنهارا بتو تقدیم میکنم، استیفن گلها را از او گرفته همه را از هم باز کرد وبعد دستهٔ گلی بشکل اکلیل درست کرده بسر ماگدولین گذاشت و گفت هرکس این گلها را بر آن پیشانی نورانی ببیند یقین می کند که تاج عروسی بر فرق عروس است.

این حرف در ماگدولین مؤثر واقع شد و اندکی تأمل کرده بعد سر خویش را بلند نمود و در اینوقت چند قطره اشك شفاف در اطراف استیفن گفت « ماگدولین، گریه نکن و بدانکه درتمام عالم قوه‌ای وجود ندارد که بتواند میان من و ترا جدائی اندازد ؟ »

گفت من از ترس عشق گریه میکنم زیرا من دختری بیچاره و مهجور هستم که مانند همهٔ دختران گرفتار حیرت و تردید شده ام و نه مادری دارم که هدایتم کند و نه ناصر و پشتیبانی که کمك و معاونتم نماید.

استیفن گفت « آیا تو بطهارت وپاکی قلب خویش اطمینان نداری

گفت «چرا اطمینان کامل دارم وخدا راهم دراین قضیه بشهادت میطلبم »

گفت « پس خداوند ناصر وپشتیبان تو است ودر این وادی حیرت دست ترا گرفته پیش پایت را در ظلمات حیات روشن و منور میسازد ماگدولین از عشق واهمه نداشته باش وازغضب خداوند بسبب آن نترس بدانکه خدائیکه نور را درآفتاب و عطر را در گل و روح را در بدن ودیعت نهاده است عشق را هم در قلب بودیعت گذاشته. خداوند هیچ چیز را مانند دو قلب دلداده پاك فرخنده و تبارك نمیگرداند

بیادستت را بسوی من دراز کن و همانطورکه من قسم خوردم توهم قسم یاد کن که باهم زندکي کنیم واگر مقدر گردد که ازهم جدا شویم این فراق آخرین مرحله حیاتمان باشد »

ماگدولین دست خود را دراز کرده هر دو قسم خوردند و باهم عهدوپیمان بستند ، در اینوقت آفتاب بمغرب فرو رفت و عشاق دلداده نیز ازهم جدا گشتند

مکتوب از استیفن بماگدولین

من تا بحال چند مکتوب بتو نوشته‌ام وتو یکی هم .بمن ننوشته ای شاید دلیلش اینستکه تو هم مانند سایر زنها خیال میکنی زني که بمحبوب خود کاغذعاشقانه می‌نویسد گناه میکند ومرتکب معصیت میشود ـ اما برخلاف بعقیده من تصور در نوشتن مکاتبات تصنع و ریاکاري زن را نشان میدهد زیرا زنی که قلب خودرا با صدق وخلوص تقدیم محبوبش کرده است و شك و تردیدي بردلش راه نیافته است مانعی بیند که بمعشوق خود کاغذ بنویسد و همانطور که در حضور باوي تکلم میکنند در غیاب نیز باآو مکاتبه نماید

خودداری در اظهار عشق و محبت کار زنان هرزه ایست که هرروز عاشق و دلدادهٔ نوین میگیرند و برای جلب خاطراو قسم یاد میکنند که دریچه قلب خودرا .بروی محبوب سابق خود نگشوده اند

اما زن شرافتمنداز تمام این ریاکاری ها مستغنی است زیرا محبت او از روي خلوص وصداقت است و از اینرو هر چه بخواهد.بي باکانه میگوید و مینویسد

ماگدولین از نوشتن کاغذ بمن تحاشی نداشته باش کسیکه بتواند سر کلام ترا مکتوم بدارد از نگاهداشتن اسرار مکاتیب تونیز عاجز نیست — من کسی نیستم که از مکاتیب و رسائل تو شمشیری بیرون کشیده بالای سرت نگاهدارم و توهم کسی نیستی که راضی بشوی دل خودرا بجوانی بسپاری که با اسرار زنان تجارت وسودا میکنند

دریاچه

پس از این روزکاری گذشت و ماگدولین و استیفن گاه در خانه و باغ و گاه در جنکل و لب رودخانه باهم ملاقات میکردند و غالباً کنار بوته های بنفشه نشسته بیاد حادثه غریق و آندسته گل میافتادند ۰ گاهی هم درزورق کوچکی نشسته یکی دوساعت بر روی دریاچه سیاحت میکردند و دوباره بمنزل مراجعت می نمودند

روزي بعادت معمول سوار زورق شدند وآفتاب درهمان لحظه جامه ارغواني خودرا پوشیده درآرامگاه شبانه خویش داخل شد ودختر خویش ماه را بحراست وجهانباني عالم فرستاد

سطح دریاچه مانند آینه مصقول درخشان بود ونسیم ملایمی بوزش امده مثل دستي لطیف که گونه معشوق خودرا نوازش دهد صورت آنهارا نوازش میداد ؛ سکوت وخاموشي همه جارا فرا گرفته وجز صدای چکیدن قطرات آب ازمیان برگهاوآواز گاه بگاه غوکان صدائی دیگر شنیده نمیشد؛ کم کم ماه نیز پرده ظلمت رادریده بافروغ سیمین خود دریاچه وزورق ونواحی اطراف را نوراني نمود ودر پرتو نیمرنك آن درختان و بوته ها هیئت اشباحی متحرك بخود گرفتند

عشاق دلباخته را این منظر بدیع وسکوت و آرامش و خلوت و تنهائی بسیار مؤثر واقع شد و زورق را بحال خود گذاشتند که هر کجا میخواهند برود و خود سرگرم صحبت شدند

استیفن گفت دلم میخواهد خانهٔ که بعد ها در آن مسکن خواهیم کرد دریاچهٔ داشته باشد مانند این و زورقي داشته باشیم بزرگتر وقشنگتر از این تاشبهاي مهتابيرا بتوانیم باهم بتفرج وآب تني برویم . خانهٔما باید دارای باغ کوچکي باشد که بمیل خود در آن درخت تاك و توت و انواع گلها و ریاحین بکاریم ، باغچه را برای تو پر از بنفشه کنیم و دیوار هارا با پیچ های سبز بپوشانیم ــ عمارت این خانه باید دارای دو طبقه باشد که طبقه بالائي آن چهار اطاق داشته باشد یکي برای مهمانخانه یکی برای کتابخانه یکی برای صندوقخانه ــ بعد لمحهٔ تأمل کرد و گفت یکی هم برای من و تو .

ماگدولین از خجالت صورتش سرخ شد و گفت دو اطاق دیگر را فراموش کردي ذکر کنی یکي برای برادر تو ویکی هم برای پدر من گفت بله فراموش کردم و در اینصورت طبقهٔ فوقانی دارای شش اطاق خواهد بود داماطبقهٔ پائین دارای یك اطاق نها ر خوری . یك انبار . یك اطاق کلفت و حمام و سایر لوازم خانه خواهد بود . ماگدولین گفت فراموش کردی که تا در وسط باغ حوض کوچکی پر از آب نباشد صفا و رونقی نخواهد داشت گفت راست گفتی درآن حوض هم ماهیهاي رنگین میاندازیم و اطراف آن را با طارمی مشبك احاطه میکنیم که بچهاي کوچکمان در آب نیفتند

ماگدولین این حرف را مطابق خیال خود یافت وبدینجهة گونههایش از حیا سرخ شده سرخودرا مدتی بزیر افکند و بعد که بلند کرد اشك از

چشمانش سرازیر شده بود
استیفن پرسید ترا چه میشود ؟ گفت عزیزم روزکار بخیل تر از آنست که همه سعادتهارا در یکنفر جمع کند میترسم آمال و آرزوهای ما باجابت نرسد وتصورات آتیه ماصورت وقوع بخود نگیرد
گفت ماگدولین اندیشه باطل بخاطر خودراه مده. فرمانفرمای کل عالم دست خودرا بمداخله کار عشاق دراز نمیکند مگرآنکه خودشان سلطه و حکومت او را برای خویش اختیار نمایند . بعلاوه محبت و عشق تو در دست من بمنزله اسبابی است که با آن حوادث و تصادیف ایام رامیتوانم بگردانم وقدرت و اقتدارآنرا از میان بردارم
ماگدولین ساکت شد و نگاهی بدریاچه و خط سیر زورق افکنده گفت « اگر آرزوها و خواهشهای من همه مورد اجابت میبافت آرزو میکردم این راهی که در آن میرمیکنم راه ابدیت باشد و زورقی که در آن نشسته ایم هیچ جا درسیر خویش توقف نکند تامارا بدرهای آسمان برساند سپس آهی از درون سینه کشید و گفت « استیفن ، بنظرم ماه خیال دارد ازنظر ما پنهان شود و من نمیخواهم غروب آنرا ببینم زیرا می ترسم سعادت ماهم باغروب کردن آن غروب نماید»
استیفن نگاهی حزن انگیز بماگدولین نمود گفتی او هم مانند وی دچار وحشت و تشویش شده است و بعد از جا برخاست وزورق را با پارو بحرکت آورده همچنان پیش میراند تا رسیدند بساحل و هر دو پیاده شدند . همینکه خواستند ازهم جداشوند استیفن دست ماگدولین رانزدیك لب خود آورده خواست ببوسد ولي ماگدولین ممانعت نمود و استیفن هم جلو رفته پیشاني اورا بوسید بدن ماگدولین از بوسه او بلرزه آمد و نگاه عتاب آمیزي بوي افکنده داخل خانه گردید

مکتوب از ماگدولین باستیفن

استیفن این چه کاري بود کردي ؟ دیشب راحت و آسایش را از من سلب نمودي. هر وقت بیاد بوسهٔ میافتم که به‌پیشاني من کردی آتشی در اندرون وجودم زبانه میکشد. صفحه که تا کنون سفید و منزه مانده بود از دیشب لکهٔ سیاهی در آن پدید امده است و من مثل کوری که بخواهد غشاء چشم خود را پاره کند سعي دارم آن صفحه را از نظر دور کنم و ممکن نمیشود

دیشب سرشك بسیاری از دیده باریدم و بخداوند متوسل شدم که گناه مرا ببخشاید. نمیدانم خداوند بامن چه معامله خواهد کرد و روز حساب باپیشانی سیاه و صورت شرمنده چگونه در حضور وی خواهم ایستاد اگر خود را باین خیال تسلي نمی دادم که تو ان بوسه را بزور کردي ومن خود بمیل انرا بتو ندادم یقیناً تا بحال خود را بدست هلاکت سپرده بودم استیفن اگر نمیخواهي مرا روزي بدنی بیروح وجسمي بیجان در مقابل خود مشاهده کنی دیگر این حرکت را تکرار مکن

مکتوب از استیفن بماگدولین

تا امروز نمیدانستم دختري که‌عشق‌میورزد و پیمان محبت بسته است و بمحبوب خود قسم یاد کرده است که تا زنده است سلسله محبت اورا بجنباند وهرگز از او نبریده و با دیگري نپیوندد از بوسه صادقانه‌محبوب خود که مثل بوسه برادر به پیشاني خواهر و بوسه مؤمن بدست امام پاك و بی آلایش است آزرده خاطر میشود واز او باز خواست میکند

از این قرار گمان میکنم تو خودرا فریب داده‌ای و بیجهة خویشتن را عاشق تصور کردهٔ زیرا دختری که واقعاً عاشق باشد از تقدیم بوسه به محبوب خود باك ندارد و هرگز منتظر نمی‌نشیند که معشوقش اورا بزور ببوسد

حالا فهمیدم که گریه تو در حضور من وارتعاش انگشتانت درمیان دستهای من و خفقان قلب بمشاهده من همه آثار ترس و وحشت بوده است نه علائم عشق و محبت و اگر اظهار میل و علاقه‌ای بمن میکرده ای سپس این بوده است که واقعاً مرا دوست میداشته ای بلکه بجهت این بوده است که دختر ضعیف و مسکینی مثل تو ناگزیر است بجوانی قوی که در کنار خود می‌بیند اظهار میل و علاقه کند

میگوئی دیشب را در عذاب و اضطراب بسر برده و نـه در بستر خویش استراحت کرده‌ای و نه چشم خودرا بهم گذاشته ای . بر خلاف تو من در تمام عمرم بهتر از دیشب شبیرا به یاد ندارم زیرا وقتی بخواب رفتم خیال میکردم بوسهٔ که از پیشانی تو برداشتم مانند دندان مرواریدی با ملاحت و شیرینی برویم تبسم میکند و روح عشق مانند نشئهٔ شراب در سرا پای وجودم سیر میکند ـ اما امروز می‌بینم خیال همان بوسه مجسمهٔ از سنك شده استکه در مقابلم راست ایستاده و نه حرکت می کند ونه تکلم مینماید

ماگدولین ، مرا معذور دار ـ من اگر پیشانی ترا بوسیدم برای آن بود که گمان میکردم صورت زوجهٔ آتیهٔ خویش را میبوسم زیرا بعقیده من عهد مودتیکه در حضور الهه عشق بسته میشود با عقد مزاوجتیکه در محضر مجتهد بسته شود فرق واختلافی ندارد

ماگدولین ، من ساعتی چند پیمانه سعادت را از دست تو نوشیده‌ام

وهرچند آن سعادت سعادتي موهوم بيش نبوده است معذالك هميشه بسبب آن سپاسگذار تو خواهم بود و ميتوانم بگويم كه تا اين ساعت عهد محبت ترا نشكسته‌ام و از مهر تو دل بر نگرفته‌ام زيرا من ترا بخاطر جمال و عقل و فراست دوست نداشته‌ام و تنها بخاطر خود دوستي و محبت مهر ترا در دل پرورانده‌ام ـ والسلام

مكتوب از ماگدولين باستيفن

استيفن مرا عفو كن ، زيرا نميدانستم حرف من اينقدر در تو تأثير خواهد كرد و مكتوب من ممكن است باينهمه معاني تفسير شود ، گناه مرا ببخش زيرا خدا گواه است كه من در پي حفظ عرض وشرافت خود نيستم مگر براي تو و ترا امروز از نزد خويش دور نگاه ميدارم .براي آنكه فردا بالتمام خود را تسليم تو كنم .

تو امروز معشوق مني و فردا شوهر من خواهي بود كاري كه من كرده ام اينستكه از معشوق خود تقاضا كرده‌ام مرا پاك ومطهر بشوهرم بسپارد ـ راجع بفريب و خدعه كه درمكتوب خود ذكر كرده‌اي من يقين دارم خودت بطلان اين تصور را بهتر ميداني اما خشم و غضب در آن موقع بر تو مسلط بوده است و اگر چيزي بر خلاف عقيدهٔ حقيقي خود نوشته اي تقصيري متوجه تو نيست .

مكتوب از مولر باستيفن

درحينيكه مشغول نوشتن اين مكتوب هستم دستم ازخجالت ميلرزد وجودم ازآتش اندوه و ندامت آب ميشود زيرا ازفرط اضطرار مجبورم

بدوست عزیز و گرامی خود که والا ترین مقام و منزلت را در نزد من حائز است بگویم بعد ازاین نمیتوانم ترا در خانهٔ خود بپذیرم و از آنهم بدتر نمیتوانم درمکاني که دخترم مسکن‌دارد بگذارم تو ساکن باشی زیرا من شرافت خود را بر دوستی تمام دوستانم ترجیح میدهم.

امید وارم حالا که روزکار میان ما جدائی انداخته است خللی در دوستي من فرض نکني وهمانطور که من همیشه با تو دوست خواهم بود تو هم در دوستی با من ثابت باشی.

گفتگو

ما گدولین کنار پنجرهٔ اطاق خود نشسته مشغول دوختن لباسش بود و چنان سرگرم بود که گفتي شب عروسیش فرا رسیده است، دیری نگذشت که سوزن خود را رها کرد و سرش را بلند نموده دید پدرش با قیافهٔ بارد وخشونت‌آمیز نزد پنجره ایستاده است وهمینکه دیدماگدولین متوجه‌او شد با قدمی متین و سنگین جلو آمده دست بشانهٔ او گذاشت و گفت « ما گدولین میدانی که الآن کاغذی باستیفن نوشتم و غدغن کردم که دیگر بمنزل ما نیاید واصلا گفتم از این خانه برود؟ » گفت « نه! اطلاعی دراین خصوص ندارم وسبب اینکارا هم نمیدانم » گفت « سببي نداردجز آنکه او عاشق تست ».

گفت « استیفن‌عاشق من نیست‌ولی میل‌دارد بامن‌مزاوجت کند»

گفت « من میل ندارم اینکار را بکند »

گفت « چرا » گفت « بسبب‌آنکه صلاح نیست اوشوهرتوباشد»

گفت « تو مقام فضیلت و اخلاق او را میداني و او را دوست

مشفق خود گرفته‌ای، دراینصورت چطور ممکن‌است کسیرا که یار موافق خودت است برای شوهری دخترت صلاح ندانی »

گفت « من بااو دوستی میکنم بجهة آنکه جوان کریم‌النفس بزرگواری است و از مواصلت با وی ابا دارم زیرا فقیر و تهی دست است، دیروز اتفاقاً کاغذی از دست او افتاده بود و من آنرا بر داشته خواندم و از مضمون آن فهمیدم بسیار فقیر است و از مایملك دنیا بقدری که معیشت خود را بگذراند ندارد و اقوام و اقارب او هم مثل خودش فقیر و تهی دستند »

گفت « تو میگفتی استیفن جوانی ساعی و با هوش است و کسیکه دارای این فضیلت باشد با یك جولان و حرکت در میدان زندگانی می‌تواند صاحب تمول و ثروت شود »

گفت « در اخلاق او یکقسم غرور و کبریای نفس موجود است که مانع پیشرفت و ترقی وی میشود »

گفت « عشق کجیهای اخلاق را راست میکند و آرزوهای مرده را در دل عاشق زنده مینماید؛ بیا آتش عشقی را که در قلب این جوان مشتعل است خاموش مکن و بدانکه اگر بچنین اقدامی رضا دهی او را و آمال او را بکشتن میدهی و باعث هلاکت و قتل او میشوی »

گفت « دختر جان، آنچه‌را من از اخلاق و سیرت مردم میدانم تو هنوز نمیدانی ـ اگر من بخواهم باین مزاوجتی که مفاسد آن بیش از محاسن آن است و بلکه همه آن مفسده است رضا دهم میدانم ترا و آتیه ترا بمخاطره انداخته ام و آنچه را که برای سعادت زندگانی تو امید داشتم یکباره از دست داده ام، نه دختر جان، دراین قصیه باید بچشمی سوای

چشم عشق نگریست زیرا دیدهٔ محبت همیشه احول است و دوربین —
بدانکه پدری که اینقدر ترا دوست میدارد و در قلب خود این مقام
و منزلت گرامي را بتو ارزاني داشته است ممکن نیست بتو خدعه و
خیانت کند» پس از شنیدن این حرف ماگدولین در مقابل او زانو زده
دستها را بتضرع بلند کرد و با گریه و استغاثه از او استرحام نمود اما
تضرع و زاری او مثل آن بود که کسی از سنگ خارا آب طلب کند و یادر
بیابانی شن زار بخواهد لاله و سنبل برویاند. عاقبت قوه و قدرتش ساقط
شده و در مقابل پای پدرش بزمین افتاد و مولر او را همانجا گذاشته راه
خود را پیش گرفت و گفت «امروز تو جاهلي و نمیفهمی اما عنقریب
بعقل آمده و خواهی فهمید»

خبر

خدمتکار مولر داخل اطاق استیفن شد و دید کنار چراغ کمنوری
نشسته مشغول مطالعهٔ کتاب است، نزد او رفته مکتوب اربابش را باو
داد و مراجعت نمود — این اولین کاغذی بود که مولر تابحال باستیفن نوشته
بود و بهمین جهة فوراً پاکت را پاره کرده مشغول خواندن شد و هنوز
بانتهای آن نرسیده بود که از کیفیت قضیه بالتمام مستحضر گردید.

اگر در این موقع تیر فولاری بقلب او زده بودند مثل این مکتوب
دل اورا بدرد نمیآورد و اگر حادثهٔ از حوادث روزگار بر او نازل شده
بود و او را ببدترین حال انداخته بود اینقدر متأثر نمیگردید، پس از
قرائت مکتوب مات و متحیر بر جای خشک شد و دیگر نه چشمش حرکت میکرد
و نه نبضش میزد و نه قلبش ضربان داشت و اگر کسي در آنساعت اورا میدید خیال

میکرد در کشا کش حیات ومرك گرفتاراست وهرچندحواس ومشاعراو بالمره ازکار نیفتاده‌است لیکن اعضابش از اطاعت‌دماغ خارج شده‌ودیگر قوهٔ ادراك ندارد .

پس از ساعتیکه بدینحال گذشت یکمرتبه مانند مرغ سر بریده از جا جسته چشم خود را از چپ و راست بگردش آورد و مثل آن بود که دوبچی گم کردهٔ میگردد ، قضارا چشمش مصادف شد بمکتوب مولر که بهلویش افتاده بود دو باره آنرا از سر تا ته قرائت نموده دستی بپیشانی زد وبالحنی محزون گفت « آه که رشتهٔ آمال وآرزوهایم ازامروز گسسته گردید ! این است مکتوبی که مرا باین حال تباه و روزکار سیاه نشانید ! آری ، نه من در خوابم و نه این کاغذ جعلي و دروغي است ، مولر مرا از خانهٔ خود بیرون کرد و آمال و امانیم را در سینه کشت و بین من و ماگدولین جدائی انداخت — یعني جسد مرا بفراق روحم نشاند ، مولر نمیداند چه میکند و گناهی باین بزرگی را چنان بآرامی وخون سردی مرتکب میشود که گوئي تبرش را بزمین فرو میکند و یا مجرای نهری را از طرفی بطرف دیگر بر میگرداند .

قساوت قلبي که مولر نسبت بمن نشانداده است هرگز تا بحال کسی چنان قساوتی نسبت بدیگری بروز نداده است . چون دانست که من‌فقیرم و از دارائی دنیا مالك چیزی نیستم و فقرهم گناهی است که‌جز باقتل نمیتوان آن را کیفر دادبدین سبب کمر قتل مرا بر بست

پس از این مانند شیری خشمناك دیوانه وار از جا جست و مثل آنکه مولر در مقابل او ایستاده است بطرف او حمله برد و فریاد کرد « اي پیر مرد ابله ، گمان میکنی من در دست تو مثل برهٔ مسکین

و جوجهٔ ضعیفم که هروقت بخواهی باچاقوی خودمرا ذبح کنی ؟ نه‌اشتباه کردهٔ، من انسانی عاقل و جواني شجاعم و آمال و آرزوهائی دارم که بخاطر آنها زنده‌ام و باید در راه آنها مجاهدت وکوشش کنم تا بآنها برسم و اگر نتوانم بخاطر آنها کشته‌شوم

پیرمرد اشتباه کرده‌ای، تو ضعیف تر از آنی که باین رشته مقدس دست درازی کنی وآنرا پاره نمائی، تو عاجز تر از آنی که یك مو از سر سفید خود بکنی تا چه رسد بانکه روحی را از بدن جدا سازی

میان من و ماگدولین پیوندی است که دست تو بان نمیرسد وقدرت تو بر آن راه نمییابد. نه‌امرو نهی تو بر آن‌تاثیری دارد و نه اجازه وممانعت درآن رخنه‌ای میکند

تو میتوانی مرا از خانه خود بیرون کنی زیرا اختیار آن‌رادارای میتوانی دخترت را در اطاق‌خودش محبوس سازي‌زیرا پدر او هستی‌اما نمیتوانی قلب مارا از دوستی یکدیگر وروحمان رااز پیوستن بهم‌بازداری

کسیکه انسان را خلق‌کرده ونعمت حیات و روزي را بوي‌ارزانی فرموده است بسبب این نعمت بندرقیت و بندکي را بگردن او ننهاده و قلب اورا بگروکان نگرفته است و بر خلاف آزادی مطلق بسوی عنایت فرموده که هر کس را مي خواهد دوست بدارد و باهرکس میل دارد بغض و کینه بورزد. حال توای پیرمرد ضعیف میخواهی قدرت خودرا بر قلب مردم بالاتر از قدرت خدا بدانی و اراده خودرا ما فوق اراده ما بگذاری ؟

ترا باما چه کارو چه رابطه‌ایست ؟ دوران‌زندکانی تو منقضی شده و باگذشتن روزکار خودت هم در خواهی گذشت ما دیگر وجود ترا بچیزي

نمیشماریم و بزندکانی تو وقعی نمیگذاریم ـ اگرهم کاهی نگاهـی بتو افکنیم مثل اینستکه در ساعت فراغت خود نظری بصحفات تاریخ گذشته افکنده ایم

عقل ترا زنك فرا گرفته و صحفه سیاهی از پیري و کهولت بر ان گسترده شده است و بدین جهت ممکن نیست مـا صورت خود را مانـند آینه شفاف د رآن بنگریم و سعادت و بد بختي اتیـه خودرا از روی آن محاکمه کنیم .

تو پیری حـریص و طماعي و چون دیدي آب زندکانیت د ز شرف خشکیدن است وغراب سیاه مرك بالهاي خودرا بر فراز سر سفیدت گسترده است از مردن ترسیدی و تصمیم گرفتی که این زندکانی جدید و سعادتمند مارا از هم جدا سـازی. مثل تو همان مثل پادشاه سفاکي است کـه خون اطفال را می‌مکیدو تصور میکرد باین وسیله عمرخودرا طولانی خواهد کرد

اي پیر جاهل ، من نمي خواستم بتو و دخترت صدمه وازاری برسانم و بلکه بعکس آرزو داشتم زندکانی آتیه اورا بهروسیله هست خوشبخت و سعادتمند کنم . من بیش ازتو خیر خواه دخترت هستم زیرا کاری که تو امروز کردی نتیجه‌اش عذاب دائمی و بدبختي همیشگی اوشده است

عجب تر ازهمهٔ اینها اینستکه تو در مکتوب خودلاف دوستی زده‌اي و مرا باخوت واخلاص خویش دعوت نموده‌ای مثل آنکه تصور کرده‌ای بلاهت و سفاهت تو بمن هم سرایت کرده است و من نمیدانم توچه پیرمکار متصنعي هستی تو حکم اعدام و فنای مرا مي نویسی و بعد بخوان ضیافت دعوتم میکنی ، شیرینی و حلوا تعارفم میکنی و سم قاتل در آن میریزی • کلاهت را باحترامم بر میداری وخنجر بقلبم میزنی؟

در اینجا غصه گلویش را گرفت وگریه کنان بصورت خودافتاده

مانند طفل شیر خواری بنای گریه و شیون را گذاشت و بعد بروی دو زانو نشسته صورتش رابجانب آسمان بلند کرد و گفت « خدایا رحمت و احسان خودرا شامل حال من بگردان ـ تو میدانی که من آدمی ضعیف و بی یاور وپشتیبانم ، مرا نصرت و یاری کن و دستم را در این گرداب بلا بگیر . بارالها اعتراف می کنم که گناه کردم و بنفس خویش غره شدم و بقوه و قدرت خود اعتماد نمودم و از قضا و قدر تو ونفوذ آن درسر- نوشت و طالع بندکانت غفلت ورزیدم و سعادت و خوشبختي را که جز بمعونت و یاري تو حصول آن ممکن نبود برای خویش اختیار کردم ـ پروردکارا گناه مرا ببخش ودست مرا بگیر ـ من از تمام خلایق عاجزتر وبیچاره ترم و صبر و قرارم یکباره از دست رفته است

پس از این سکوت و آرامش عمیقي بر او غلبه یافت و دستهارا همچنان باز وسرش رابطرف آسمان نگاهداشته بود ومثل ان بود که منتظر است هاتفی از ملاء اعلي ندائی باو در دهد . دقیقهٔ چند بدینحال گذشت و ناگهان از خلال اشکهائی که در اطراف چشمش حلقه بسته بود دید شبحي از نور درمقابلش ایستاده است . چراغ دراینوقت خاموش شده وفروغ مهتاب بدرون پنجره تابیده بود ـ باگوشهٔ آستین چشم خود را پاك کرد و دیدآن شبح نوراني ماگدولین است

وداع

ماگدولین پس از رفتن پدرش ساعتي در اطاق خود توقف کرده در خصوص این پیش آمدفکر می کرد ومیدیدیك کوکب هدایت و یك پرتو امید در آن ظلمت مدهش نمی تابدـ بدینجهة گریه آغاز کرد ودر

حضور خداوند باستغاثه و استرحام پرداخت تا پاسی چند از شب گذشت وآن وقت از جا بر خاسته با قدمی آهسته و قلبی مضطرب و متوحش به پای پلکان آمد واز پله ها بالا رفته در انتهای آن توقف کرد و از خداوند استغفار طلبید و از او استعانت جست سپس بطرف اطاق استیفن آمد و در را اندکی باز کرد و دید استیفن روی دو زانو نشسته دست بدعا و مناجات بر داشته است حالت وی سخت در او تاثیر کرد و بی اختیار بگریه آمد او هم مشغول دعا واستغاثه گردید در این حین استیفن متوجه او شد و از دیدن وی قلبش بطپش آمد و نفسش تنك شد و نگاهش بجانب او خیره گردید و نتوانست دیگر حرکتی بکند ـ عاقبت قوای خویش را جمع کرد و دست خودرا بتضرع و استرحام بطرف وی بلند کرد ـ ماکدولین نزد او آمد و گفت « استیفن آمدم با تو وداع کنم زیرا بیش از این نمیتوانم باتو در یکجا باشم ـ حال آیا بمن قول میدهی که خودرا بدست غصه واندوه نسپاری وتسلیم یاس و نومیدی نشوی تا خداوند دو باره ما را بهم برساند تفرقه وهجرانمان را مبدل بوصل وجمعیت خاطر سازد ؟ »

گفت اینکار در دست تو است ، تو میتوانی مرا شجاع و بردبار و شکیبا کنی توئی که میتوانی مرا بامید زنده داری و با یاس و نا امیدیم بکشی .

گفت « استیفن ، حرفی را هم تا امروز خجالت میکشیدم اظهار بکنم امروز بتو میگویم . من ترا دوست میدارم وعشق توقلب مراطوری درتصرف خویش آورده است که جز صدای آن صدائی نمیشنوم ولمحهٔ از تسلط آن منصرف نمیتوانم بشوم گوئی عشق تو با روح داخل جسد من شده و با ذرات وجودم آمیخته است . استیفن ، من در مقابل خدا و

وجدان خود عهد کرده ام که جز با تو با کسی مزاوجت نکنم و بدانکه من نه بوجدان خود خیانت خواهم کرد و نه بخدای خویش دروغ خواهم گفت . بنا بر این بهتر است تو رخت سفر بر بندی و در هر جا و هر گوشهٔ که ممکن باشد در پی تحصیل سعادت و نیکبختي خودمان بر آئي و بهر شهری که میل داری سیاحت کنی و بعد از یکسال یا دو سال یاده سال یا بیشتر مراجعت نمائی و مرا همانطور پاك و مطهر دوست مشفق و یار وفادار خود بازیابي

بدانکه خداوند از این واقعه جز خیر وصلاح ما را نخواستهاست و تقدیرمان را بر این جاری کرده است که آینده درخشان و سعادتمندی را درك کنیم

استیفن فردا راه سفر پیش گیر و هر چه خوبی و بدی در راه دیدی برای من بنویس تا من نیز دررنج وراحت شریك تو باشم وگذارش احوال خود را برایت بنویسم »

پس از آن هر دو سکوت کردند و بعد استیفن لب بتکلم گشوده گفت « ماگدولین ، سفر من طولانی خواهد بود اگر میتوانی توشهٔ همراه من کن که در رنج و مشقت سفر مرا استعانت کند » ماگدولین دست برده دستهٔ از موی خود کند و بوی داد واستیفن نیز قدری از موی خود را تقدیم او کرد بعد ماگدولین آهسته آهسته بطرف در آمد و باچشمی پر از محبت و اشك و طهارت دوشیزگی باو نگاه کرد . استیفن بیطاقت شده از جا برخاست و خواست او را در آغوش کشد ولي ماگدولین در حال از در خارج شده و مانند شبحی از نظر وی پنهان گردید

سفر

استیفن صبح روز رحیل بیدار شده کنار پنجره که مشرف بباغ بود ایستاد و دید دامان افق کم کم گشوده میشود و آفتاب سر از بالین مشرق بر داشته دیدکان خواب آلود خود را میگشاید کمی بعد جامهٔ نورانی خویش را نیز در بر کرده اشعهٔ چند طلایه وار از پیش فرستاد و مانند پادشاهی که در پی حواشی و خدم خود ببارکاه قصر آید برکرانه آسمان ظاهر کردید

در طرف مشرق پاره هاي رقیق ابر سطح آسمان را پوشیده و اشعهٔ نخستین آفتاب آنها را برنك عقیق وارغوان رنك آمیزی میکرد . این ابرها بمثله دود و ابخره آتش ملتهبي بودند که از میانهٔ برجی عظیم برخیزد و کاهی برفراز آن متراکم شده و کاهی باطراف پرا کنده گردد

اشعهٔ درخشان آفتاب باقطرات شبنم صبحکاهي که بر روی اوراق گلها باقي مانده بود آمیخته مثل دانه های الماس هر طرف میدرخشیدو الوان مختلفه آن منعکس شده دل ودیدهٔ بیننده را بوجد و شعف میاورد

در این ساعت صدائی دیگر شنیده نمیشد جز طنین خوش آهنك زنبور عسل که از گلی به گل دیگر پریده و مثل احلام لذیذی که بر دور دهان کودکان خرد سال گردش کنند بر گرد آنها طواف مینمود و عصاره شیرین آنها را می مکید

استیفن نکاهي باین منظرهٔ زیبا افکنده واشك در اطراف چشمهای او حلقه بست زیرا بیادش آمد کـه عنقریب از این خانه رخت خواهد بست و سایه های درخت زیزفون را که با ما گدولین در زیر آنها

مینشست و نهر آبی را که با او در کنار آن قدم میزد وزورقی را که با
او در آن بگردش میرفت و نیمکتی را که روزها در باغ روی آن نشسته
منتظر آمدن ماگدولین میشد ویا از پشت پنجره أطاق به اندام وبالای
او نظاره میکرد ودریچهٔ راکه مشرف به غرفه خودش بود و آواز روح
بخش او را شبها از میان آن میشنید و دسته هاي گل و سنبلی را که با
دست خود بوی تقدیم میکرد وروح اورا بشعف میاورد همه‌را باید اکنون
ترك کندو از آن همه مایه سعادت ونیکبختی چشم بپوشد ــ در این‌وقت
مانند پیری که بیاد ایام شباب ندبه کند هایهای شروع بگریستن کردو
هر وقت بیاد حرفهای ماگدولین در شب گذشته میافتادووفا و اخلاص
و محبت اورا یادمیاورد بر گریه وزاری خود میافزود . عاقبت برخاسته
لباس و اسباب خود را در چمدانی گذاشت و از پله ها بباغ آمــده با
درختها وگلها و نیمکتهاي آن وداع نمود و بوته و شاخهٔ نماند که آن
را نبوسید و نیمکتي باقی نگذاشت که صورت خود را بروی آن نمالید و با
اشك هاي خویش آنرا تر نکرد ــ بعد اسم خودش و ماگدولین را بر
روی تنه درخت ها نقش کرد و ازهر بوتهٔ گلی چیده دسته های بزرك
ترتیب داد و روی نیمکت‌ها گذاشت ــ سپس نزد باغبان آمده با اوقرار
داد که اسبش را کرایه کند و او را تا « کوبلانس » برساند

مکتوب از ماگدولین باستیفن

استیفن توسفر کردی و از من دورشدی وتصورنمیکنم باین زودیها
هم بدیدار تو نائل شوم، آه که بدبختي و بیچارگی من چقدر زیاد است
و ظلمت موحشی که اطرافم را احاطه کرده‌است چقدر هائل است .

استیفن من وقتی مصلحت ترا در مسافرت دیدم اشتباه کردم زیرا گمان میکردم صبر و تحملم آنقدر هست که بتوانم پیمانهٔ تلخ فراق ترا به‌آسانی بنوشم اما همینکه ترا از دست دادم و از تو دور شدم آنوقت فهمیدم که من دختری ضعیف و بد بخت بیش نیستم و نمیتوانم این کوه مصیبت و اندوه را تحمل نمایم، هنگامی که این نصیحت را بتو کردم تنها از روی اندیشه و تعقل بود و بقلب و احساسات خود رجوع نکرده بودم و الا هرگز بچنین مشورتی رضا نمیدادم.

امیدوار بودم روزی که میخواهی سفر کنی آخرین عهد و پیمان خود را با تو ببندم و بر کنار پنجرهٔ اطاق خویش ایستاده با تو وداع کنم و نظر واپسین عشق و محبت را بتو بیافکنم اما ترسیدم همینکه مرا گریان ببینی آزرده خاطر شوی و بدینجهة ترجیح دادم که قلب خود را جریحه دار سازم و ترا آزرده نبینم ـ آه که چه دشوار است بلای فراق و چقدر دشوارتر است فراق بي وداع . !

پس از مسافرت تو بباغ آمدم و ترا پیدا نکردم ودرعوض دسته‌هاي گلی را که بروی نیمکت ها گذاشته بودی دیدم و همه را بجای تو بوسیدم بعدرفتم بپای نیمکتي که روزها باهم درسایهٔ درختان زیرفون روي آن مینشستیم وتنها برروی آن نشسته مراسلات ایام گذشته ترا در مقابل خود باز کرده شروع بخواندن نمودم و مثل آن بود که خودت درکنارم نشسته با دهان خویش صحبت میکنی و من کلامت را بگوش خود میشنوم ـ در این تصور مانند کودك گریانیکه بزمزمه کنار گهواره خود گوش میدهد ساعتي ساکت نشستم و در این سکوت ممتد صدای ترا می‌شنیدم که بحلاوت و شیرینی بمن خطاب میکند و آهنك کلامت در اعماق

قلب من جای میگیرد. در این حال بر خاستم ونکاهی بمحلی که همیشه تو بر آن مینشستي افکندم و دیدم جایت خالي است ـ دانستم آن ساعات سعاد تمندي را که با هم در زیر این آسمان صاف و روی نیمکتهای باغ و میان شاخه های سبز میگذراندیم همه سپری شده است و اثري از آنها نمانده است جز خاطره ها ویادکار های شیرین ودلفریب آنها، بدینجهة ساعتي در همانجا گریه کردم وسرشك بسیاری ازدیده باریدم وبعدبرخاسته باطاق خویش آمدم و پشت میز نشسته این مکتوب را بتو نوشتم.

استیفن، آیا باز روزي خواهد رسید که تو معاودت کنی و آن روزگار سعادت مند را هم باخود بجهة من ارمغان آوری؟

مکتوب از ماگدولین باستیفن

دیشب را در سختی و محنت بسیار گذراندم موقع عصر هنوز آفتاب غروب نکرده بود که بادهای تندو طوفانی از هرجانب بلند شد و رعدو برق بر صفحه آسمان هیاهو و انقلاب بر پا کرد و ابرهای بارانی شروع بباریدن نمودند ـ بخاطرم آمد که تو هنوز درراه هستی و در این ساعت از پستی و بلندی جاده و سردي هوا و منجلاب راه صدمه و محنت بسیاری کشی باینجهة ردائي بر دور تنم پیچیده در یك گوشه اطاق خزیدم و گاهی در فراق تو گریه میکردم و گاهي بیاد رنج ومشقتی که متحمل میشدی زاری مي نمودم چندین مرتبه خواب بر پلکهای چشمم هجوم کردو بهر ترتیبي بود آنرا ازخود دور نمودم زیرا نمیتوانستم خودم را راضی کنم که تو در زحمت و عذاب باشي و من درآسایش و استراحت. عاقبت شب نزدیك بپایان رسید و خواب بر چشمم غلبه کرد و ناچار مضطرب و مشوش بر

بستر خود افتاده بخواب رفتم و صبح که برخاستم باد ساکن شده و آفتاب طلوع کرده بود وهوا صاف شده بود بدین سبب حمد خدای را بجای آوردم

استیفن ، ساعات و دقایق را بدقت میشمارم و با اشتیاق زیاد منتظرم اولین مکتوب تو برسد و مژده رسیدنت‌را سالم بمقصد بیاورد : آیا روزی میرسد که چشمم بزیارت مرقومه ات روشن شود؟

مکتوب از ماگدولین باستیفن

پس از گذشتن چهل ساعت هنوز الام وغصه هاي من تخفیف نیافته است و اینمدت همه را با حواس پریشان و خاطر مشوش گذرانده ام و چشم خودرا هر طرف بگردش آورده از هیچ خیال و حقیقتي تسلیت و آسایش نیافته ام

وقتی باطاق متروك تو رفتم و خواستم لحظه در آن نشسته و باین وسیله اندکي از غصه و اندوه خویش بکاهم : همینکه نزدیك دررسیدم و دست خودرا بدسته آن گذاشتم ارتعاش شدیدی از موی سرم تاناخن پایم را فرا گرفت و خیال کردم چون در را باز میکنم تو تبسم کنان از پشت آن جلو میائـی آغوش خودرا باستقبال من میکشائـی . لیکن پس از باز کردن آن‌چیزی ندیدم جز سکوت وآرامشی وحشت انگیز و بسترشوریده و کاغذ هاي پراکنده تووغباري که‌هرسو سطح زمین و دیوارهای اطاق را پوشیده بود . همین که داخل اطاق شدم بسترت را مرتب کردم وکاغذ ها را جمع نمودم و گرد و غبار را از در و پنجره ها پاك کردم و اطاق را بهمان شکل اولي که تو در آن مسکن داشتي در آوردم .

بعد بر روی یکی ازصندلیها کیسه کوچکی پیدا کردم که چنددرهم

پول در آن بود ـ دانستم آنرا برای کرایه اطاقت گذاشته اي که پدرم بر دارد و اوهم تا بحال آنرا ندیده است بااین جهة کیسه را نزد پدرم بردم و اورا وادا شتم که با آن پول زیوری برای من بخرد تا بیادتو آنرا بخود ببندم

استیفن هر طور هست بار فراق ترا بر خود تحمل میکنم و منتظر میباشم تا روزی برسد که بعد مسافت بین من و تو ازمیان بر خیزد و دو باره بدیدار هم شاد مان شویم

هر وقت اشتیاق دیدار تو در دل من شدت پیدا می کـند و آتش هجرانت درخاطرم زبانه میکشد خودرا بااین خیال تسلی میدهم که دوری تو باعث نزدیکی همیشگی ما خواهد بود و پس از این مفارقت بوصالی طولانی و آسوده خاطر نائل خواهیم شد

بروای محبوب عزیزم و بهمت وعزم مردانهٔ خود پستی و بلندیهائي را که در راه سعادت و نیکبختي خودمان میبیني از میان بردار تاروزی بوصال یك دگر برسیم و آنوقت با حلاوت وصل تلخي هجران گذشته را جبران خواهیم کرد

مکتوب از استیفن بماگدولین

دیروز من و تو باهم دریك خانه مسکن داشتیم وهیچ چیز صفای آسایش وسعادت مانرا مکدر نمیکرد اما امروز روزکار پنجاه فرسخ بین ما فاصله انداخته است ودیگر دست من دستهای لطیف ترا لمس نمیکند و انگشتانم گیسوانت را نوازش نمیدهد ـ دیگر انفاس عبیر آمیزت بمشامم نمیرسد وآواز دلفریبت در اطراف قلبم طنین نمیاندازد ظلمات حیاتم دیگر با تبسم های دلکش تو روشـن نمیشود وچشمهامان در یك نقطه تلاقی

نمیکنند و نفسهامان در یك جا باهم نمیامیزد

آسمان مثل سابق صاف و نورانی نیست و افق تبسم نمیکنند . هوا لطافت و آب صفای دیرینه خود را ندارد در باغها گلی نمی شکفد و از گلها شمیمی بر نمیخیزد - گوئی توسر جمال موجوداتی و بی تو اشیاء رار ونقی نیست و چشمهارا بدون تو لذتی نه

در « کوبلانس » با پدر و خانواده ام ملاقات کردم و عده زیادی از همشهریهای خویش را دیدم اما ملاقات آنهام را از یاد تو فارغ نساخت و در صورت آنها انس و الفتی را که پیش از آشنائی باتو مشاهده میکردم نیافتم و حالت من مثل حالت غریبی بود که در ولایت غربت میان مردمانی ناشناس زیست میکند - ای کاش این روزگار غربت من بسر می آمد و دوباره بدیدار وطن و دوستان خود شاد میشدم !

ما گدولین . این مصیبت هائل بار سنگین از غصه و اندوه بر قلبم گذاشته است . اگر تو بجای من بودی و آنچه را بر من کشف شده است بر تو هم کشف شده بود حالت فعلی مرا بهتر میدانستی اما اکنون تو از من سعادتمند تر و فارغ البال تری زیرا در محلی زندگی میکنی که شاهد سعادت و نیکبختی ما بوده است و آمال و احلام ما در خاك آن رسته و پرورش یافته است و در اطراف خود بهر چیز نظر کنی ترا بیاد محبت و ایام سعادت میاندازد ، ولی من محنت زده همه چیز در اطرافم غریب و نا شناس است و گوئی جملگی مامورند که یادگار آن ایام زیبا را از خاطرم دور سازند در صورتی که بعد از تو این خاطره ها تنها دارائی حیات من می باشد.

ماگدولین ، حسب الامر تو این کوه فراق و محنت را بشجاعت و

شکیبائی تحمل میکنم و هرخار و سنکی را که در راه سعادتمنان پدیدآید با کوشش و مجاهدت از میان برمیدارم – توهم ازنوشتن کاغذ بمن امساك نکن و درمکاتیب خود جزئیات کار و احوال خویش را برایم شرح بده، باشد که در این فراق و دوری لذت حضور ترا درك کنم و عشق و محبت ترا در راه مقاصد و آمال خویش معین و یاور خود سازم – ماگدولین عشق تو مایه حیات من است و تنها بخاطر آن است که ببقا و زندکی خود علاقه مند میباشم

مجلس رقص

پدر استیفن در خانه خود مجلس رقصی ترتیب داده به پسرش هم امر کرد که در آن مجلس حضور بهم رساند – استیفن تا آنروز مجلس رقص را ندیده بود و از دیدن آن نیز اکراه داشت بدینجهة وقتی مدعوین همه حاضر شدند و صندلی های مجلس از رقصندکان مملو شد استیفن باحالتی متحیر و شرمنده در مقابل این منظره غریب و مدهش ایستاده نمیدانست چه بکند و چه راهی را پیش بگیرد و تصور میکرد در اینجا برای هر حرکت و نشست و برخاستی قانونی مخصوص وضع شده است و هر کس سر موئی از این قوانین تخلف ورزد انظار متوجه او میگردد و چشمها باو دوخته میشود و در اطراف او صدای خنده‌های تمسخر آمیز بر میخیزد، پس از مدتی تحیر و تردید بالاخره خود را ناچار دید که بهر وسیله و ترتیبی هست از محلی که ایستاده است حرکتی بکند و اتفاقا در این حین چشمش افتاد به شمعی که در میان سایر شمعها شعله اش کمتر بود و بدین جهت قصد کرد که فتیله آن را اصلاح کند در صورتی که لباسش از هر طرف آویزان

ود و دامن آن بزمین میکشید زیرا متعلق بخودش نبود و آنشب آنرا از
کی ازاقوامش ماریت گرفته بود وصاحب اصلی ان چاق تر وبلند قد-
از خوداو بود لهذاعاریه بودن آن باسانی مکشوف میشد، همینکه نزدیك
شمع رسید دید فتیله زیاد ان خودش سوخته وروی چربیهای آب شده
فتاد. ناچار برای سرگرمی قصد کرد نوك فتیله را صاف کند و باین
جهت ابتداء چربیهای دور شمع را پاك کردو بعد مقراض را جلو برد که
تیله را بچیند اما همینکه مقراض نزدیك آن رسید شمع خاموش شد و
چربیها روی لباسش ریخته چندانکه آن راچرب نمود استیفن از این پیش
مد مثل مقراض که در دست داشت بر جای خشك شد و مانند مجسمه‌ای
ر میان شمعها ایستاد و از فرط خجالت یارای حرکت نداشت در این موقع
نچه را قبلا اندیشیده بود و از آن بیمناك بود بوقوع پیوست یعنی از
رطرف چشمها متوجه او شد وصدای خنده وتبسم مستهزانه حضار بلند
گردید و از آنمیانه ظریفي که اورا نمیشناخت سر فرا گوش وي برده
هسته گفت « رفیق مگر نمیدانی که اصلاح شمعها در مجالس کار پسندیده
یست ؟ » دختریکه نزدیك او ایستاده بود برفیق خود گفت « زر دوزیهای
باسش چقدر قشنك است »مخاطب اوجوابداد« این آخرین مد کرنوال» است
استیفن دید ناچار است که بهروسیله هست از این مهلکه خودرا
نجات دهد و باینجهت بسرعت تمام از نقطهٔ که ایستاده بود فرار کردو
هیچ جاتوقف ننموده تا رسید بیك صندلي خالی و اضطراراً روی آن نشسته
با مقراض مشغول پاك کردن چربیها از روي لباسش گردید • کمي بعد
پدرش نزد او آمده گفت استیفن چرا تنها در اینجا نشسته‌ای دختر بارون
مدتی است وارد شده و تو باید از او پذیرائی کنی و نزد وی بمانی تا

مراجعت کند، استیفن از شنیدن این حرف بدنش لرزید و بجای خود خشك شد زیرا مقصود پدرش را فهمید. عاقبت باصرار پدرش بر خاسته نزد حضار امد وباهمه سلام و تعارف کرد و بدختری هم که میخواستند برایش نامزد کنند تعارف خشکي ازروی دلسردی و بی میلی کرد و طولی نکشید که راه خلاصي براي خود پیدا کرده از اطاق خارج گردید و بباغ امدو بر روی نیمکتی نشسته پیش خود بمجالس رقص و محافل عمومی و شرور ورذائلي که درانها دور میزنند دشنام میداد و میگفت :

لعنت باین قوم ریاکار دروغگو که بفسق وفجور مشغولند وخیال میکنند میرقصند، انواع گناه و معصیت را مرتکب میشوند و اسم آن را شادی و طرب میگذارند؛ خدا میداند که هرگز گرد هم جمع نمی شوند مگر بقصد آنکه اگر عاشقي است معشوقهٔ خود را از دست شوهرش یا پدر و مادرش برباید و اگر زني است که شوهرش از او ملول وآزرده شده است همسری تازه بچنك آورد و اگر پدر است دختر خود رادرآغوش جوانی بیقید مشاهده کند وامیدوار باشد که جوان در سرور و شادی حاضر خود از عیوب دختر او چشم پوشد و اورا بحبالهٔ نکاح درآورد.

اگر مقصود آنها آواز خواندن است چرا جز در حال رقصیدن نمیخوانند و اگر قصدشان رقصیدن است چرا مردها جز با زنها و زنها بجز با مردها نمیرقصند و وقتي هم در حال رقصیدنند خود را اینطور بهم می چسبانند و مثل آنستکه در میان چهار دیوار اطاق خویش و پشت پرده هاي پنجرهٔ آن مستورند.

نمیدانم آن شوهر نادان چطور راضی میشود که زوجهٔ خود را با سر و سینه و پشت و بازوی برهنه در آغوش جوانی خوشکل و رعنا

مشاهده کند و بچشم خود ببیند که او را بخود میچسباند و با دستهای
شهوت اورا در بغل میکشد یاآن پدر دیوانۀابله چطور حاضر میشوددختر
خودرا با اصرار وابرام درچنگال وحوش درنده بیاندازد و بعد ازاندك
مدتی او را با شکم پر و اسم ننگین و مفتضح نزد خود بازآورد.

اینها نفهمیده خود را بقید وبند مقید میسازند و بدست خود
عرض و ناموس خویش‌را میبرند و تصور می کنند کار خوبي کرده اند

استیفن هنوز با خود دراین گفتگوها و تصورات بود که جمعیت
متفرق شدند و او همانطورکه از آمدن انها مستحضر نشده بود از رفتن
ایشان نیز مطلع نگردید پس از مراجعت مهمانان پدر استیفن جمعی از
اقوام و دوستان خودرا نکاه داشت وهمینکه اطاق خلوت شداستیفن را
نزد خویش طلبیده در حضور همه باو گفت « من یکسال است ترا به -
مزاوجت باین دختر دعوت میکنم و این معاملۀ سودمند را برایت تهیه
دیده ام اما توهمه را ابا و امتناع نموده‌ای و از نزد من فرارکرده سر
خود را بجاي‌دیگر مشغول ساخته اي ، ایندفعه که‌از سفر مراجعت نمودی
تصور کردم عقلت بجا آمده‌است ومعنی زندکانی را مثل سایرمردم‌فهمیده
و آمدۀ مانند آنها در طلب نیکبختی کوشش و مجاهدت نمائی ، بدینجهة
آن مجلس رقص را ترتیب دادم و مبالغی که مافوق قوه و دارائیم بود
خرج کردم ومنظورم این بود که ترا بادختری که برایت انتخاب‌کرده‌ام
آشنا کنم و قدم اول را برای نامزد کردن شما بردارم اما تو تمرد کردی
و از اراده من سر پیچیدی. تو تصور میکنی من تا آخر دنیا زنده خواهم
ماند و کفالت زندگی و معیشت ترا خواهم کرد یا گمان میکنی این علم و
سوادي که تو داری معدن طلائی است که کفایت زندکاني تو و عهد و

عیال آتیه‌ات را خواهد کرد . اگر واقعا این تصورات را میکنی بدانکه دارائی من آن قدر نیست که پس از مرگم چیزی از آن باقی بماند و در دورهٔ زندگانیم هم هرگز زیادتر از آنچه کفاف معیشتم را بنماید نبوده است ــ این فنون ادبي هم که تنها سرمایهٔ زندگانی تست بدانکه در هیچ موقعی وسیلهٔ رزق تو نخواهد بود و مایه براي زندگانیت نخواهد شد ــ روزکار هم همیشه باین حالت نمي‌ماند زیرا سعادت یکی از حقایق است و از راه خیال نمیتوان آنرا تحصیل کرد ــ حال اگر باسایش و نیکبختي خود علاقمندی بایدرای مرا کاربندي ومطابق میل‌من رفتار کنی والا این عرصهٔ پهناور زمین ، برو ودر هر راهي میل داری قدم بزن و بهر طریقه میدانی طلب رزق وروزی کن . وجود تو باین‌حالت بیکاري باعث ننك من و تمام خانواده ماست و بلکه براي خودت هم ننك و عار است که از طبقه شعرا باشی

پس از این متوجه حضار شده گفت من شما را در این قضیه ب[illegible] شهادت میطلبم و در حضور شما و خداوند برائت ذمه حاصل میکنم و از امروز مسئولیت این جوان را از خود سلب مینمایم

یکی از اقوامش گفت : « من در تمام عمرم جنوني مثل این ندیده ام »

دیگري گفت « شاید به هاویهٔ عشق در افتاده است ودراین صورت تا روز مرك امید رستکاری نباید داشته باشد »

زن پدرش گفت « شاید عاشق عروس شعر شده است و بدین‌سبب از هر عروس دیگری مستغنی و بی نیاز است »

عمه اش با لحن غضب آلوده گفت « قباحت دارد که جوانی با[illegible]

بنیه و هیکل سربار پدر و کسانش باشد »

در این وقت طائر خواب ازسر استیفن پرید وآثار حیا وخجالتي که یك ساعت پیش نزدیك بود وجود او را آب کند از چهره اش محو شد و مانند مردی دلیر و بی باك که از کسي نمیترسد و از چیزی پروا ندارد برجای خویش ایستاد وسر خود رابلند کرده بانگاه تندی باطرافیان نظر کرد و بعد رو به پدرش نموده گفت « من بهیچیك از اینها ایراد و اعتراض نمیکنم زیرا آنها صدای ترا شنیده اند وباواز سازت رقصیده‌اند اما من خودم شخصاً میگویم آنچه را که تو گفتي راست است و تونسبت بمن خوبی ونیکوئي کردهٔ ولیکن نباید بسبب این نیکوئي برمن منت گذاري و من هم نباید شکرگذار تو باشم و تو را حمد و ثنا گویم زیرا پدر را بر پسر دیني است که باید آنرا ادا کند و مؤنت او را کفالت نماید . تودر هیچ یك ازایام گذشته نسبت بمن عطوفت ومهرباني نداشته ای و اگراین کار را کرده بودی یقینا بهتر از تمام خوبیها و احسانهائی بود که تا بحال دربارهٔ‌ام کردهٔ رفتار تودر تمام‌دورهٔ عمرت بامن مثل رفتار کسي بوده‌است که در کنار دیواری یا کناردر کلیسائی کسی را پیدا میکنند واورابرداشته ازاو کفالت ونگهداری مینماید تنها برای آنکه باو احسان کند و بر او منت گذارد پس از مردن مادرم تو مرا و برادرم را ازخود دور کردي و پیش از آنکه من هفت ساله بشوم با عیال حاضره ات مزاوجت نمودي و مرا بدست جماعتی سپردی که‌ذرهٔ محبت وعطوفت نسبت بمن نداشتندو یکی در میان آنها نبود که‌ترا بیاد من اندازد و درخصوص تو بامن‌سخنی گوید . هر وقت سال بسال اجازه میگرفتم و نزد تو میآمدم چنان‌بسردي مرا استقبال میکردی که گفتي من از تمام مردم بتو بیکانه ترم واز همه

کس کار و رابطه ام با تو کمتر است. یك کلمهٔ ملاطفت آمیز بمن نمیگفتی
و یك نگاه مهر انگیز بطرفم نمی‌کردی، نه در بیماری و نا خوشیم تعقد و
عیادت مینمودی و نه از دیدارم شادمیشدی و نه از فراقم متأثر و محزون
بودی. چه شب‌های درازرا که درگریه و زاری بصبح آوردم و از خداوند
استغاثه نمودم که قلب ترا بمن نزدیك گرداند و مهر و محبت مرا در دل
تو جای دهد اما دعای من هرگز باجابت نرسید و بدینجهة خودم از
نفس خود متوحش و رمیده شدم و این تنفر و دوری که تا امروزهم باقی
است بر طبیعتم غلبه یافت. اگر تو نبودی من هرگز اینطور گوشه نشین
و رمیده نمیشدم و قلبم بقساوت و سختي عادت نمیکرد که نه کسي ر
دوست بدارم و نه نسبت بکسي رحم و عطوفت داشته باشم. من د
عمرم محبت و عطوفت از کسی ندیدم و چون در میان مردم هم کسی
دوست نمیداشتم ناچار بنفس خویش انس گرفتم و آزادی و حریت
برای خود اختیار کردم و آنرا بر همه چیز عالم ترجیح دادم و تصو
نمیکردم کسي پیدا شود که بر سر آن با من نزاع کند و بخواهد آنرا
من سلب نماید

« زندکانی من متعلق بخودم است و هیچکس جز خودم نمیتو
بر آن تسلط و دخالتی داشته باشد، من غیراز راهی که بدست خود ر
کرده باشم از راهی دیگر سیر نمیکنم و زندکانی آتیهٔ خودرا جز برشال
و اساسي که خودم طرح کرده باشم قرار نمیدهم ــ بدین جهة دختری
دوست خواهم داشت که خودم او را اختیار کرده باشم نه آنکه دیگ
برایم مصلحت دیده باشند و بازنی معاشرت خواهم کرد که اورا بامق
عقل خودم سنجیده باشم نه بامیزان تصور کسان و خویشانم »

حضار ازشنیدن بیاناتاو بهیجان آمدند، پدرش فریادزد وعمه‌اش بطرف او حمله برد و سایرین هم شروع ببد گفتن و دشنام دادن کردند اما استیفن وقری بجوش و خروش آنها نگذاشته همچنان محکم در جای خود ایستاد و دنبالهٔ کلام را گرفته گفت « شما چه حق دارید که آرزوی مرا سلب نمائید و برمن تسلط داشته باشید؟ شما که هرگز نه مرا دوست داشته اید و نه بمن شفقت کرده‌اید، شما که در کودکي مرا کتك میزدید و دربزرگی هم فحش ودشنامم میدهید، آیا چه حقي به گردن من‌دارید؟

الآن بهمهٔ شما یك کلمه میگویم و بعدها هم غیر از آن نخواهم گفت: من کسي را دوست میدارم که مرا دوست بدارد وبکسی اکرام واحترام میکنم که مرا مکرم ومحترم بدارد، من جز برأی وارادهٔ خود تسلیم ارادهٔ هیچکس نمیشوم و حیات و آزادی خودرا در مقابل گرانترین قیمتها هم نمیفروشم.

من از شما نه‌خواهش پول میکنم و نه طلب مساعدت ودر آتیه‌هم هرگز نزدشما ازفقر و تنگدستی شکایت نخواهم‌کرد ــ خودم نقشهٔزندکانیم را بدست خویش میکشم و اگر بوسیلهٔ آن خوشبخت و سعادتمند شوم که فبها و الا از سعادت اقلااین نصیب را برده‌ام که زندکانی خود را در آزادی گذرانده و مطیع ارادهٔ هیچکس نبوده ام ــ بنا بر این نه کسی را با من‌کاری خواهد بود و نه مرا باکسی‌کاری تا زمان اجلم فرا رسد و مرك میان من و شما را جدائي ابدی اندازد»

پس از این‌کلام از حضور کسان خود بیرون آمده باطاق خویس رفت و لباسش را عوض کرده جامه دانش را بر داشت و در آن تاریکی شب براه افتاده ازشهر خارج گردید.

در اینوقت یکی از پسرخاله هایش که از قضیهٔ او اندکي مطلع شده بود در پی او رسید و گفت « استیفن کجا میروي ؟ » گفت « بجائیکه اقوامم فرستادندم » جوان از حالت او متأثر شد وبنای گریه را گذاشت و گفت ای بینوای مسکین ، خداوند بتو رحمت کند و پشتیبان تو باشد بعد دست برده چند عدد پول طلاآهسته درجیب او انداخت و استیفن ملتفت آن نشد تا وقتیکه جوان از نزد او رفت وآنوقت ملتفت شده دردل خود اورا دعا کرده و راه خود پیش گرفت .

همت بلند

همت بلند هرگز در مقابل حوادث و تصاریف ایام پست وخاضع نمیشود و مصائب و بد بختیهای عظیم آنرا شکسته بال و متواضع نمیسازد بلکه بعکس هرچه شدت نوائب ومحن برآن بیشتر وارد شود قدرت آنرا زیادتر میکند و بر استحکام مبانی آن میافزاید ، چه بسا شخص بلندهمت که از سختیها و مصائبي که باورومیکنند و از موانع و مشکلاتی که در راه مقصودش ایجاد میشود لذتی مخصوص میبرد و مثل اینستکه اگربآسایش وتنعم زندگانی کند وبی رنج ومشقت ایام بگذراند از کبریا و عظمت او کاسته میشود وبدینجهة پیوسته درراه نیکبختي خود کوشش و مجاهدت میکند و بر موانع و سختیهای ایام غلبه مینماید تا شاهد مقصود را بزور بازو از دست روزکار برباید ـ مثل اینگونه اشخاص در میان مردم مثل شیر در میانه سباع است که چشم خود را بشکار دیگري نمیدوزدو تا طعمهٔ خـویش را بزور دندان و قوت چنکال حاصل نکنند غذا بدلش نمیچسبد ، همت بلند استیفن هم در مقابل بدبختیها ومصائبي که براووارد

شده بود همین حال را داشت و بدون آنکه از پیش آمد خود متألم باشد و یأس و نومیدی بدل راه دهد با خاطري آرام و قلبي مطمئن و امیدوار از « کوبلانس » بیرون آمد و تمام شب را در تاریکی راه رفت تا اشعهٔ نخستین فجر پردهٔ ظلمت را درید و آنوقت برگشته نگاه اندوهگینی به دور نمای « کوبلانس » افکند و گفت « خدا حافظ ای مردمي که مرا از خانهٔ خود راندید و یك لقمه توشه همراه من نکردید و چمدانم را برچهار پائي حمل ننمودید و یك کلمهٔ مهرانگیز هم نگفتید که در هوان غربت خود را بان تسلی دهم ــ من رفتم و مهر شما را از دل کندم و مانند عزاداری که با تربت میت وداع کنند باشارهٔ دست با شهر شما وداع کردم، حالا دیگر دل و قلب و عشق و محبت و جان و تن و هرچه دارم متعلق بکسی است که مرا دوست میدارد و بر خلاف همهٔ مردم با من نرد وفا و اخلاص میبازد و کسی بر سر او بامن نزاع نمیکند و با او بسویدای قلبم وارد نمیشود، عنقریب است که عشق او همچون ستونی مرا در ظلمات زندگانی هدایت مینماید و بدورهٔ نیکبختي وسعادتی که در طلب آن بودم میرساند آنوقت ای قوم بیمروت سنگدل خواهید دید که چوان ضعیف و مسکینی که دیروز ذلیل و درمانده در مقابل شما ایستاده بود واز حیا وخجالت سرش را بلند نمیکرد امروز شخصی بزرك وسعادتمند شده است و درمال و جاه از شما درگذشته و باسایش و نیکبختی باعیال و اطفال خود زندگی میکند و بشما اعتنائی ندارد »

سپس راه خود را پیش گرفته همچنان در کارگاه خیال بطراحی آمال و آرزوهاي زیباي خویش مشغول بود و نقشهٔ زندگاني آتیه خود را میکشید تاچند عدد ارابه با بارهای خود باو رسیدند و استیفن یکی دو

درهم بصاحب آنها داده بر ارابه سوار شد و نزدیك نماز شام رسید بشه
گوتنك که سابقاً در آنجا بمدرسه میرفت و بیشتر ایام صباوت خود
در آنجا گذرانیده بود .

روح شاعرانه

استیفن همان ساعتی که وارد «گوتنك» شد یکسره راه خانه «هومل
معلم قدیم موسیقی خود را پیش گرفت و میخواست اورا از کیفیت حـ
خویش مطلع ساخته ازاو استعانت بجوید «هومل» همیشه مثل پدر با استیـ
رؤف ومهربان بودو اورا از تمام شاگردهای خودبیشتر دوست میداشت اما
این موقع همینکه استیفن نزد او رسید زبانش بکلی بسته شد و نتوانست یـ
کلمه ازحال خود باو بگوید ــ آری، اشخاصی که دارای روح شاعرانه هستـ
غالبا همینطورند و شعر وخیال ونفس آنها را با عزت و مناعت آمیـ
وحاضر نمیشوند تن به ذلت وحقارت در دهندو آنچه را تمام مردم باسـ
می کنند آنها ازکردن آن عار دارند، گوئی سکونت دائمی آنهادرآسـ
خیال و پروازشان در فضای بلند اوهام آنهارا باین تصور معتقد ساخـ
است که مقام آنها مافوق مقام سایر مردم است وباینجهة هر کاه حاجـ
بانها رو کنند از اظهار آن بهساکنین زمین امتناع دارند وچه بسا اوقـ
که از مسئلت کردن از سکان آسمانهم اجابت می ورزند، این استکه شـ
عموما در فقر و مسکنت زندکی میکنند و ببدبختی و محنت جان میسپار
بدین مناسبت استیفن نتوانست در وهله اول حاجت خود
بمعلمش اظهار دارد و او هم بخیال اینکه استیفن آمده است درس موسـ
بخواند چندی بساز وآواز او گوش کرد و باو مشق و تعلیم میداد تا ساعـ

روزي سخن از زندگانی و روزگار آینده بمیان آمد و معلمش از او پرسید تو نقشه و تصمیمت در آنیه چیست گفت من تا این ساعت تصمیمي اتخاذ نکرده ام و نمیدانم چه بکنم ـ گفت من هیچ راهی برای تو نمي بینم جز آنکه همین فن خودرا دنبال کنی و با این عشق و استعدادی که من در تو مي بینم یقین دارم که روزی از اساتید بزرك موسیقی خواهی شد دراین وقت استیفن موقع مناسبي بدست آورده حال خویش را بالجمله برای معلمش نقل کرد و اوهم حرفهای وی را پذیرفت گوش کرده وعدهٔ کمال مساعدت باو داد و بعد استیفن باو خداحافظی نموده شادمان و مسرور بخانه آمد

مکتوب از ماگدولین به استیفن

استیفن ، دو ماه است که ناخوش بودم و نمیتوانستم مکتوبی برایت بنویسم اما حالا که مرضم بهبودی یافته بنوشتن این کاغذ مبادرت میورزم وشرح ناخوشی خودرا برایت نقل میکنم

شبی از خانه بیرون آمدم و خواستم مکتوبی را که برای تو نوشته بودم در صندوق پست قریه « هال » بیاندازم ، همینکه مسافتی از قریه خودمان دورشدم و بوسط راه رسیدم ناگاه بادی سخت از میان بیابان برخاست و چهار گوشه افق را فرا گرفت وروي آسمان را تیره کرد و نزدیك بود مرا از جا بلند کند ، خواستم از همانجا برگردم وبمنزل مراجعت کنم اما فوراً تو درخاطرم مجسم شدی وبیادم آمد که مدتی است منتظر رسیدن کاغذ من هستي و باین جهة دلم گواهي نداد که برگردم و باز راهرا پیش گرفته زماني ازشدت باد بطرف چپ میرفتم وگاهی بطرف راست و دفعهٔ به پیش و لحظه بعقب و هر کس مرا در آن ساعت می دید

خیال می کردند ختری بدبخت را آتش به جامه در افتاده و اطراف و جوانب اورا شعله فرا گرفته و او از هر طرف میدود و راه خلاصی میجوید ولی استخلاص از ان ممکن نمیشود و همچنان در آتش میسوزد، دو ساعت تمام طول کشید تا بقریه رسیدم و مکتوب را در صندوق انداخته مراجعت کردم ـ ایندفعه اگرچه باد اندکی تخفیف یافته بود ولي درعوض باران شدیدی باریدن گرفت و تمام لباسم را تر کرده بدنم را از سرما بلرزه آورد ـ شب هم بر ظلمت خود می افزود و در آن تاریکی راه را گم کرده نمی دانستم بکجا میروم ـ در اینوقت ازشدت رنج و تعبي که کشیده بودم و ازفرط هراس و وحشتي که بر قلبم راه یافته بود تصمیم گرفتم خودرا بپاي تپه یا بر دامنه کوهي بیاندازم و در زیرباران بمانم تا اجلم برسد و بمیرم اما دو باره بیاد تو وعهدو پیمانی که با تو بسته بودم افتادم وازاین کار صرف نظر نمودم زیرا میدانستم کهاگر من خودم رابکشم تو را هم در حقیقت با خود کشته ام ، این یاد و تذکار تو چنان روح و قوتي تازه در من دمید که بر طبیعت و باد و باران و رعد و برق غلبه کردم و بالاخره خودرا بمنزل رساندم امااافسوس که مریض شدم و با حالت تب ولرز در بستر افتادم

کم کم مرض شدت کرد وناخوشیم چنان سخت شد که در تمام عمر خود نظیر آن راندیده بودم و رفته رفته ازبهبودی خود ناامیدشدم وخیال میکردم اجلم فرا رسیده و عنقریب خواهم مرد و تو دیگر مرا نخواهی دید، در اینوقت تنها چیزي که باعث اندوه و ملالت خاطرم میشد این بود که می ترسیدم بزودی خبر مرك من بتو برسد و کسي نباشد بتوبگوید که تنها کسي که من در دم واپسین خود بیاد او جان میسپارم تو بودی،

خواستم کاغذ وداعی برایت بنویسم و شمهٔ از حال خودرا در آن شرح دهم اما نتوانستم ـ بالاخره در یکی از بحران های مرض که شدت تب اندکی تخفیف یافته بود غنیمت شمرده مکتوبی بتو نوشتم و وصیت کردم که تمام ما یملك و دارائیم متعلق بتو باشد ـ این دارائیم تماما عبارت بود ازمقداری کتاب و جعبهٔ مراسلات تو و انگشتری که با موي تو بافته بودم و قدری طلاآلات که ازمادرم بارث برده وعزیزترین گنجینهٔ زندگانی خودمیدانستم ویك کیسهٔ کوچك که چند عددسکه طلاونقره درآن پس اندازي کرده بودم این مکتوب را در پاکت گذاشته به « ژنویاو » خدمتکارمان دادم که پس ازمرك من آنرا بتو برساند اما خداوند بمن و تو رحیم تر از آن بود که مرا از تو جدا نماید و ترا بفراق من مبتلا سازد و باین جهت با دست رحمت و احسان خویش مرا از چنگال مرك رهانید وهر دوی ما را در دریای شکر ومنت خود مستغرق گردانید حال هر وقت باین مکتوب نگاه میکنم ووصیت خود را میخوانم اشك از دیدگانم جاری میشود و گریه زیادی میکنم زیرا در نظرم مجسم میشود که اگر دست تقدیر آن را بتو رسانده بود ازغصه واندوه چه حالی داشتی وآمال و آرزوهای جوانیت چطور یکسره بیاس و ناامیدی مبدل میشد

استیفن خواهشمندم آدرس برادرت را که در قشون است برای من بنویسی زیرا بپاداش محبت و اکرامی که نسبت بتو دارد میخواهم هدیه شایانی بجهت او بفرستم ، محبت اوبخاطر تو در دل من جای گرفته است وپیوسته منتظر رسیدن روزي هستم کهروزگار من و تورا بااو در یك خانه و در زیریك آسمان جمع کند وباشادی وسرورتمام باهم زندگاني کنیم

استیفن ازآنچه نوشتم متاثر و اندوهگین نشو ، زیرا کسالت من

مدتي است گذشته و بهبودی یافته و حتي اثارا بهم در وجودم باقی نیست
آری روزکار هرچه باشد، خوب یابد، میگذرد و بجای آن آیندهٔ بروفق
مراد و دلخواه ما فرا میرسد

مکتوب از استیفن بما گدولین

ما گدولین، بارك‌الله؛ آیا تصور میکردی من بعد از تو یکساعت
در دنیا میتوانم زنده بمانم و از زندکاني ولذات و مسرات حیات تمتع بر
و باین خیال وصیت نامه خود را آنطور نوشتي و مرا وارث خود قرا
دادی؟

آیا میدانی که تو روح و جان ودنیاي مني ومن بسبب تو زنده‌ا
و ببرکت تو از نسیم سعادت و نیکبختی بر خوردار میشوم

آیا نمیداني روزی که مکان تو در دنیا خالي شود آن روز رو
وا پسین من در دنیا و ما فیها خواهد بود؟

کي مرده بسوی مرده هدیه میفرستد و کي قبر بقبر وصیت میکن
چطور ممکن است عاشق صادق پس ازمرك معشوقش یك ساعت زنده بما
و لحظهٔ پس از او روي آسایش و نیکبختی را ببیند؟

من هم مثل سایر مردم در زندکاني آمال و آرزو های بسیار دار
اما اگر میتوانستم همه آنها را بیك آرزوی فرد میفروختم و آن اینک
روز مرك در آغوش تو جان بسپارم و سرم را بسینه ات گذاشته دیده‌ا
را بافتاب جمالت بدوزم وصدای روح بخشت آخرین آوازي باشد که بشنو
و عارض بی نظیرت آخرین صورتی که به بینم. یقین دارم که کسیکه به
این حالت بمیرد در های آسمان بروی او گشوده میشود و سعادت د

به سعادت آخرتش مي‌پیوندد و نه از تلخي مرك خبر می‌یابدو نه ازسختی قبر

از مژده سلامت و عافیت بي اندازهٔ خرسند شدم و شکر خدا را بجا آوردم که شفای کامل یافتي و وجود عزیزت را آسیب و گزندی نرسید ماگدولین ، یقین دارم که خداوند از آنچه تا بحال نسبت بما کرده است مقصود و منظوری دارد و میخواهد امروز مارا ببلا ومصیبت گرفتار کند که فردا قدر سعادت و نیکبختي خود را بدانیم

عنقریب کاغذي به برادرم « اوژن » خواهم نوشت واورا از هدیه که میخواهی برایش بفرستي مطلع خواهم ساخت ، ضمناً خودم از این اظهار لطف ومحبت تو نسبت باو تشکر میکنم ، آدرس او از این قراراست « کروهان سوم از قسمت سوارهٔ لشکرسرحدی »

قسمت

زمستان تمام شد و استیفن رفتن خود را بنزد معلمش ترك کرد و هر چند « هومل » باو اصرار وابرام نمود مفید نیفتاد زیرا کم کم نقدینه اندك او رو باتمام گذاشته بود وجز مقدار کمی پول برایش باقی نمانده و نمیدانست بعد ازآنچه باید بکند ومعشیت خود راچگونه بگذراند ، ناچار راه صرفه جوئي و امساك را پیش گرفت و تا میتوانست سختي و صعوبت را بخود هموار مینمود وغذای خویش را منحصر به دو وعده کرده لباس ژنده در بر مینمود و جز بقدری که سد جوع کند چیز نمیخورد ،

هر وقت فقر و تنگدستي بر او فشار میاورد و کار زندگي بر او دشوار میگشت پیش خود میگفت « عموي من بمن سر زنش کرد که جوانی سالم و قوی مثل تو نباید سربار پدر وکسانش باشد، این حرف او برمن

گران آمد و خانه پدری خودرا ترك گفتم و اینك مناعت و عزت نفس من مرا بگرسنکی مردن انداخته است ، آه که چقدر اقوام من سنگدلند و قلب آنها از رحم و مروت دور است ! اینها میتوانستند مرا یکی دو سال در نزد خود مهمان کنند نادر روزي بر رویم گشوده شود وآن وقت زحمت خودرا از سر آنها کم کنم یا اقلا پیش از آنکه مرا از نزد خویش برانند میتوانستند جائي را برایم در نظربگیرندکه از پیش آنها بدانجا روم و اینطور مثل اشخاص بیکس در ذل غربت جان نسپارم »

چیزی که از همه بیشتر باعث حزن و اندوه او میشد این بود که بماگدولین وعده داده بود بسعی و مجاهدت خود تحصیل ثروت نماید و اورا امیدوار ساخته بود که بزودی اسباب سعادت و نیکبختي خودشان را فراهم سازد و میدانست که اگر تیر مرادش بهدف اجابت نرسد و درحصول سرمایه زندگانی کامیابي حاصل نکند ماگدولین را در هاویهٔ یاس وبدبختي سرنگون خواهدکرد و باعث قتل نفس اوخواهد شد، باینجهة برحال او شفقت میکرد وبیاد تلخکامی اوحسرت و اندوه مي خورد واگر میتوانست جان خودرا در راه سعادت او نثار کند و با قیمت تمام حیات خویش نیکبختي اورا بخرد یقیناً چشم از زندگانی می پوشید و با خاطری شاد دست از آماني و آمال خود می کشید و براي مردن حاضر میشد

روزی از کنارخیابان میگذشت دید جواني ژنده پوش و پریشان احوال نزداو آمده دست دراز کرد و از او صدقه خواست ، استیفن از حیا و خجالت سرش را بر گردانید و جوان سؤال خودرا تکرار نمود قسم خورد که عیالم از ضعف گرسنکی بیطاقت شده و درگوشهٔ افتاده است و دو روز است که جز ناله و اشك چشم قوتی بلب ما نرسیده است

استیفن از این حرف متاثر گردید و رو بوي کرده پرسید آیا عیالت را خیلی دوست داري؟ گفت آقا اورا ازجانم بیشتر میخواهم ، استیفن لحظهٔ سر خود را حرکت داده پیش خود گفت « این جوان میخواهد رحمت و شفقت مردم‌را بحال گرسنگي و فلاکت زوجه‌اش معطوف سازد و نمیدانند که مردم رحم و عاطفه ندارند ، اگر قدري عقل و تفکر داشت میدانست که یکی ازحقوق مقدسهٔ خود را ازمردم سؤال میکند و کسی‌را حق اعتراض باو نیست زیرا در دنیا هیچ گناهي از این بزرگتر نیست که کسی ببیند زن محبوبش در مقابل رویش ازگرسنگي جان میسپارد وهیچ‌کار دیگری نکند جزآنکه چشم‌خودرا با گوشهٔ آستین گرفته در کنار بالین اوبنشیند و گریه وسوگواری کند »

پس از آن دست برده هرچه پول در جیب داشت درآورد و بجوان داد و بعد راه خودرا پیش گرفته بخود میگفت عجالة چند روزی آنها را از چنگال مرك رهانیدم تا بعد خداوند خودش تفضلی کند و گشایشی بکار آنها بدهد .

دیري نکشید که بمنزل مراجعت کرد درحالتیکه از مالیهٔ دنیا بقدر قوت یکروزه هم برایش باقی نمانده بود .

مکتوب از ماگدولین باستیفن

دوست عزیزم سوزان از ییلاق به (کوبلانس) مراجعت کرده است و امروز را نزد من بسر برد و من از زیارت او بسیار شادمان گردیدم و آرزو میکردم که کاش تو هم اینجا بودي ومیدیدی چه‌صورت زیبا و شمائل رعنائي دارد و بچه لطافت و شیرینی سخن میگوید وچطور

فضائل صفات و مکارم اخلاق در او جمع است ، سوزان علاوه بر حسن
وجاهت صوری که دارد درهنرو فضائل معنوی هم تمام است، و چند
زبان میداندو نقاشی خوب میکندو از همه سازی سررشته دارد آواز
در مستمع همچون سحر حلال اثر میکند و از دندانهاي مرواریدگو
لحظهٔ تبسم وخنده دور نمیشود زندکانیاو پیوسته در عیش وطرب میگذ
و هیچ منظری مانند مناظر بزم و سرور اورا بوجد نمیاورد و از ه
قصهٔ چون قصهٔ مجلس رقص وطرب محظوظ نمیشود ، انس وعلاقهٔ من .
بدرجهایست کهلحظهٔ صبر ازاو نمیتوانم کردو دقیقهٔ از وی جدا نمیتو
شد ، امیدوارم توهم مثل من او را دوست بداری و روزی که اورا
بینی محبت و دوستیش را در دل بگیري .

دیگر در کاغذم جاي خالی نمانده است که چیزي بنویسم و ف
میتوانم این کلمه را در آن بگنجانم که « ترا دوست میدارم »

مکتوب از استیفن به ماگدولین

ماگدولین ، حسب الامر تو من مهر رفیقت را بدل میگیرم وا
دوست میدارم اما نه براي آنکه خوشکل و زیباست زیرا جمال تو ق
مرا فرا گرفته و جائی برای دیگران باقی نگذاشته است و نه برای آ
میرقصد و آواز میخواند زیرا دل غمزدهٔ من جز بدو وسیله تشفي نمیی
و آنهم یا زیارت روي تو است یا فرارسیدن ساعت مرك ، بنابراین دو
ومحبت من باو تنها برای اینستکه با انس و مؤالفت خود وحشت تنه
ترا زایل میکند و آلام وغصههایت را تسلی میدهد و بار صدمات ومشق
زندکاني را بر دوشت سبك میکند ، بدین سبب من از صمیم قلب سپا

گذار او هستم و سلام و تحیت خالصانه خود را بسوی او تقدیم میدارم
ماگدولین، هنوز روزگار بروی من تبسم نکرده است و شاهد
اقبال چهره نگشوده است اما من دامن صبر و شکیبائی را از دست نمیدهم
و خود را تسلیم یاس و نا امیدی نمیکنم و از کوشش و مجاهدت فارغ
نمینشینم تا به آرزو و مطلوب دیرینهٔ خود نائل آیم ـ والسلام

مکتوب از اوژن باستیفن

هدیهٔ را که ماگدولین برای من فرستاده بود رسید و فوق العاده
از او متشکر و ممنون گردیدم، مدتی بود که احتیاج بیک پالتو داشتم و
نمیتوانستم یکی بدست آورم تا هدیهٔ ماگدولین رسید و از اثر لطف و عنایت
او دارای پالتوی نو شدم و مابین رفقا و همقطارانم مفتخر و سر افراز
گردیدم، خواهشمندم تو از جانب من از او تشکر کنی و اگر انشاءالله
خودم باین زودیها موفق بدیدار اوشدم احسان اورا شخصا جبران میکنم
و اگر هیچ چیز دیگر نتوانم باو تقدیم نمایم از وقایع و حوادث غریبی که
درمسافرتهای خود دیده‌ام برایش نقل میکنم و باینوسیله خاطرش را شادمان
و مسرور میسازم.

دیروز اولین معرکهٔ جنك را مشاهده کردم و از هیبت وصدمت
آن ابتدا وحشت نمودم اما همینکه صدای شیههٔ اسبان و آواز طبل و
غرش توپ و شیپور جنك بلند شد اسبم را مثل سیل در میان میدان
سر دادم و دیگر ملتفت هیچ طرفی نبودم و بهیچ چیز جز برق شمشیر خود
نظر نمیکردم تا سپاه دشمن از مقابل لشکریان ما عقب نشست و من از این
واقعه چنان سر مست و مسرور شده بودم که خیال میکردم خودم به ـ

نهائی باعث شکست وهزیمت آنها گردیده ام، سردار ما از شجاعتي که من در این معرکه بخرج دادم اطلاع حاصل کرد و بدرجهٔ معین نایبي ارتقائم داد ولی امیدوارم بهمین زودیها با منصب نائبي به دیدن شما بیایم.

مکتوب از استیفن بما گدولین

ما گدولین، روزگار اندکي بمن رو نموده و اقبال برخم تبسمی کرده است. دیشب معلمم پس از چند هفته که او را ندیده بودم بکاروانسرائی که درآن منزل دارم آمد ومژده داد که در یکی از مدارس کوچك شغل مختصری با شهریهٔ قلیلی برایم پیدا کرده است ومدیر مدرسه هم وعده داده است که پس از هشت ماه حقوقمرا دوبرابر کند. بسبب این پیش آمد شکر خدا را بجا آوردم

ما گدولین هیچ چیز در زندکاني مشکل تر ازقدم اول نیست واگر شخص این قدم را خطا کند وبمقصود نرسد بعد از آن کارش زارمیشود و دیگر روی نیکبختي نمي بینند

مکتوب از ادوارد به استیفن

ما بین من و عمویم پیوسته جدال و نزاع است زیرا مرا وادار میکند بسختی و امساك زندگی کنم و نمی گذارد از مالی که پدرم برایم میراث گذاشته است بمیل و اراده خود تمتع حاصل کنم ـ نمیدانم این شخص نسبت بمالي که متعلق بخودش نیست چرا اینقدر حرص میزند و در بارهٔ چیزی که بصاحب اصلیش هم وفا نکرده است چرا اینقدر بخل و

لئامت بخرج میدهد، امـا این کار تقصیر خودش هم نیست زیرا طبیعتاً همتی بخیل و طبعی لئیم دارد و میداني بخیلان هر چه را که در دسترس خویش بیابند چه متعلق بخودشان باشد وچه نباشد دست خودرا مثل مار بر دور آن میپیچند وهرچند شخصا نتوانند از آن استفاده ببرند باز در نگاهداري آن تقلاو کوشش میکنند

لیکن چیزی نمانده است که دوره اختیارات او منقضی شود ومن خودم پس ازچند ماه بحد بلوغ رسیده دیگر او را بکفالت قبول نمیکنم و نمیگذارم کسي در کارهایم دخالت کنند

استیفن از اوضاع فعلیت تا اندازهٔ اطلاع دارم و میدانم چون با راي خانوادهات مخالفت کردی و از اوامر آنها سر پیچیدی ترا غضب کردند و ازمساعدت با تو دست کشیدند و ترا بحال خویش گذاشتند و باینجهة از کوبلانس مسافرت کردي و به «کوتنك» آمدی که بکاري مشغول شوی وتحصیل روزی کنی اما هنوز تاامروز به آرزوي خودنائل نگردیده اي

دوست عزیزم، کاش تو غیر ازآنچه هستی می بودي و آنچـه را سابقا هم بتو گفته ام بکار می بستي یعنی از این زندکاني خیالي وشاعرانه خارج میشدي و دختري را که برایت نامزد کرده اند میگرفتي و در سایهٔ دارائی او بسعادت و نیکبختي نائل میآمدي. دوست عزیزم در دنیاهیچ سعادتی بیوسیله ثروت و مال حاصل نمیشود و بدانکه بشر هر چه علمو عقل در کله دارد و هر قوه و قدرتی دربدن دارد و هر فضیلت ومزیتی که در اخلاق دارد همه راه و وسیله است برای رسیدن به ثروت و مال

سلام و ارادت خالصانهٔ خود را تقدیم میدارم و امیدوارم زودي

دو « کوتنك » بزيارتت نائل شوم زيرا کارمن باعمويم سخت شده وديگر
نمي توانم يك لحظه با او در يك شهر بمانم

مکتوب از استيفن به ادوارد

دوست عزيزم، اگر بگويم رأي و نظريهٔ من در زندگاني باراي تو
و ساير مردم مخالف است مرا مورد عتاب قرار مده

من در زندگاني بهيچ سعادتی قائل نيستم جز بسعادت نفس و از مال
ودارائی چيزي نمي فهمم جز آنکه آن را وسيلهٔ حصول اين سعادت قرا
دهم حال اگر اين منظور بيوسيله مال حاصل شود ديگر بمال احتياج
ندارم و اگر هم با اندکی از آن بدست آيد بزيادتی آن احتياج ندارم

اگر روزی من سر خود را برگردانم و به بينم از کسی که او ر
دوست ميدارم اثری نيست و بجای او شخص ديگری نشسته است که
او کاری ندارم و قلبم با وی رابطهٔ ندارد آنروز مال و ثروت چه فايده
نفعی بما ميرساند و از تمول چه سعادت و خوشبختی عايدم ميگردد

مرديکه زنی را بطمع مال او ميگيرد درحقيقة دزدی سفله وخائ
است زيرا مال زن را باسم دوستی و محبت ميخورد و او را دوست نمي
دارد و از سعی و کوشش فارغ نشسته و به تنعم و تن آسائی ميپرداز
و منتظر است زن ضعيفش از او نگهداري و سر پرستي نمايد. اين گو
اشخاص از مروت و شرافت بری هستند زيرا همانطور که زنان فاجر
بدکار برای تحصيل روزي خود را به مردها ميفروشند آنها هم درپي هم
مقصود خودشان را بزنها ميفروشند

آري، همانطور که ميگوئي من آدمی فقير و بدبختم اما اين بدبخ

مانع کار من نیست و لحظهٔ از کوشش و مجاهدت فارغ نمی نشینم . دیشب
اولین ثمرهٔ سعي و کوششم به بار آمد وشغلی برایم پیدا شد که فعلا حقوق
کمي داره و بزودی‌هم زیادتر خواهد شد. عجالتاً یك اطاق بزرك‌اجار
کرده ام و دارای مسکن و منزلي مخصوص شده ام

امید وارم عنقریب شام نحوست و بدبختیم سپری شود و آفتاب
سعادت و اقبالم طلوع کند وآنوقت سرور و خوشیم در آتیه چندبرابر
خواهد بود زیرا تاج سعادت وافتخار را بدست خود ربوده‌ام نه بدست
آویز دیگران

ادوارد، سلام و ارادت صمیمانهٔ مرا بپذیر و بسبب آنچه راجع
بخودنوشته ام مرا مورد عتاب قرار مده . امیدوارم بوعده خود وفا کنی
و بزودی در کوتنك بدیدار هم نائل شویم

اطاق استیفن

استیفن پس از انتصاب بشغل جدید خود اطاق کوچکی بطول ده
قدم وعرض هفت قدم اجاره کرده دریکطرف آن تخت‌خوابی چوبی ودر
طرف دیگر آن میزی عاریتی گذاشته بود که شبها برروی آن چیزمینوشت
وروزها برروی آن غذا میخورد علاوه براین دوصندلی مختلف الشکل هم
داشت که بر روی یکی مي نشست و بر روي دیگری چمدان لباس خودرا
میگذاشت ، یك منقل براي پخت وپز و یك کوزه‌آب وچند پارچه‌ظروف
دیگر کلیه اثاثیه اورا تشکیل مي داد.

اطاق‌او داراي‌پنجره‌مشبکی‌بود مشرف بچند خانه قدیمي ومتروك
که کسی در آنها سکنی نداشت و هر وقت پشت پنجره میامد و آن‌منظره

موحش را میدید بدنش مشمئز میشد و بخود میگفت « باکی نیست ، این منظره بهتر از آن‌است که کسي مخل تنهائی و آسایش من باشد » بعدچشم خودرا بطرف باغ بزرکي که متعلق بیکی از خانه های دور دست بود می انداخت و می گفت « هرروزصبح چشمم باین‌باغ میافتد ونمیدانم صاحب آنهم بقدر من از منظر آن لذت و تمتع میبرد یانه » در حوالي منزل او کلیساي کوچکی بودوهمینکه مناره آن را دیدپیش خود گفت« امیدوارم زنك ساعت آن درتعیین اوقات بمن کمك کنند » هنوز این حرف‌را نزده بود کــه‌صدای زنك بلند شد و از شنیدن ضربات آن فوق العاده مسرور شده گفت «خوبست ، دیکربعد از این احتیاج‌بخریدن ساعت ندارم »

بدین ترتیب استیفن در منزل تــازهٔ خود ساکن شد و با وجود کوچکی و حقارت آن بی اندازه شادمان وخوشوقت بود زیرا این اولین منزلی بود که خودش بتنهائی در آن مسکن گزیده و اسباب و اثاثیه‌آن را از پول خود ش خریده بود : باین سبب غالباً بخود میکفت « کسیکه خــانه و مسکن مخصوصي دارد در نشست و برخاست و خواب و راحت خود آزاد است : هر طور بخواهد میخوابد و دراز میشود ، نه باکسی تکلیف میکندو نــه با مردم بمجامله و ریا رفتار مینماید ، دست خود را هر وقت بخواهد در هوا بلند میکند وترس آن را ندارد که بصورت کسی بخورد . اگر دستش را حرکت دهد و سرش را در عالم خیال بجنبانــد کسي نیست که اورا دیوانه و مجنون بخواند ــ اگر پایش را دراز کند وقدمش را بهر جا می‌خواهد بگذارد کسی نیست که‌آنرا مخالف اصول قواعدادب بداند و بر او خرده بگیرد . خلاصه انسان در خانــه شخصی خود همان صورتی‌زندکانی میکند که‌خداوند‌اورا خلق کرده و به چیز

بر آن اضافه مینماید و چیزی از آن کسر میکنند

استیفن حالا مجبور بود در کمال قناعت و امساك زندگی کندواین کار هم چندان برای او دشوار نبود زیرا بهقناعت وامساك عادت کرده بود عایدی خود را بمخارج غذا و لباس و کرایه خانه وبقیه قرض اثاثالبیت خریداری خویش تقسیم کرده بود و زندکاني را با کمال آرامی و سکونت میگذرانید زیرا کسی مخل راحتش نبود و قلبش هم ازآمال واماني ممتلی و سرشار بود

مهمان تازه وارد

استیفن صبح یك شنبه که روز تعطیلش بود واز زحمت تدریس و تعلم فارغ بود کنار پنجره اطاق خود نشسته فکر میکرد ناگاه برروی پله ها صدای پائی بلند شد که با صداي پای پیرهزن همسایهٔ که روزها کوزهاش را از چاهآب میکرد فرق داشت . از شنیدن این صدا استیفن متوحش شد و دیري نگذشت که صاحب آن نزدیك شده باواز بلند اسم اورا صدا زد استیفن دیداین صدارا میشناسدو باین جهة از جا برخاسته در را گشود و دید دوست قدیمش « ادوارد » است ـ از مشاهدهاو بیاندازه مشعوف وخرسند گردید و دست انداخته زمانی اورا در آغوش خود نگاهداشت و گفت « ادوارد ، خوب شد بوعدهٔ خویش وفا کردی ـ من مدتي بود مثل تشنهٔ که مترصد آب باشد منتظر تو بودم ـ حال که آمدي ازتو تشکر میکنم » گفت « من آمدهام دو سه ماه نزد تو در این اطاق کوچك بمانم زیرا همین قدر ها وقت مانده است که بسن بلوغ برسم ، نزاع و مناقشهٔ بین من وعمویم روز بروز سختتر میگردید تا دیگر طاقت من طاق شد

و از منزل او بیرون آمدم و قسم خوردم که تا زمان وضایت او .تو من منقضي نشود روی او را نبینم »

پس از این داخل اطاق شده گفت « این اطاق چقدر قشنك است و شکل آن چقدر تازگی دارد، من هرگز تصور نمیکردم منزل تو باین بزرگی و خوبی باشد » بعد چمدان خود را بر زمین گذاشته و در آنر باز کرد و یك شیشه عطر و یك شانه و چند عدد دستمال ابریشمی از میان آن در آورده باستیفن هدیه داد و او آنها را پذیرفته از وی تشکر و امتنان نمود.

پس از آن استیفن برخاست وقطعه گوشتي را که برای نهار فردا خود گذاشته بود آورد و با یك شیشه شراب و قدري نان بر سر سفر گذاشت و هردو مشغول صرف طعام وصحبت از ایام طفولیت خودشدند بقیهٔ روز را هم بهمین ترتیب با سرور و شادي گذراندند و چون ساعت خواب فرا رسید استیفن قطعه فرشي بر یکطرف اطاق گسترده خودش بر روی آن خوابید و تخت خواب را بمهمانش داد .

فردا صبح استیفن پیش از آنکه بمدرسه برود هر چه پول داشت بادوارد داد و گفت من ماهی صد فرانك حقوق میگیرم و از این مبلغ شصت فرانك خرج خوراك وغذایم میشود وبقیه را برای کرایه اطاق و قیمت اثاثیه که خریده ام میپردازم، در ده روز گذشته معادل پنج فرانك خرج کرده‌ام و این بقیهٔ آنست که خرج آن باختیار تو میباشد از امروز تو صاحب خانه‌ای و هرچه بخواهی میتواني بکني — بعد پول را بادوارد داده خودش بمدرسه رفت، ادوارد هم پس از رفتن او ببازار رفته نان وگوشت ومیوه وشراب خرید و پانزده فرانك پول آنهارا دا

بمنزل مراجعت کرد و مشغول پختن آنها شد تا موقع ظهر رسید واستیفن بخانه آمد و چون آن بساط را دید گفت « ادوارد ، این چه بساطي است مگر میهماني داریم » گفت « بله ، مهمانی ورود من است » استیفن تبسمي کرد و گفت « خوب کاری کردی که آنچه را من فراموش کرده بودم بیادم آوردی » بعد هر دو برسر سفره نشسته مشغول خوردن شدند تا از طعام فارغ گردیدند ــ بعد ادوارد رو باستیفن کرده گفت « این اطاق بعضی چیزها که طرف احتیاج ماست کسر دارد اجازه بده آنها را بخرم وقول میدهم که چیزي زیادتر از آنچه لازم داریم نخرم و جز مبلغ کمی در راه آن مصرف نکنم » گفت هر طور میل داری رفتار کن ــ ادوارد در ساعت از خانه بیرون رفته پس از اندکی مراجعت نمود و یك سك سیاه بزرك با خود آورده حمالي هم از عقب سرش یك آینه بزرك و یك قفسه جای لباس داخل اطاق نمود ، ادوارد اسبابهای خریداری را باستیفن نشان داده گفت « اطاقي که آینه در آن نباشد بسیار زشت و بدترکیب است و خانه ای که صدای سك از آن بلند نشود هولناك و وحشت انکیز میشود ــ همهٔ این چیزهائي که خریده‌ام قیمتش از بیست فرانك تجاوز نکرده است ویقین دارم که این از حسن اتفاق بوده وکمتر برای کسی نظیر آن اتفاق میافتد »

استیفن از کار او خنده اش گرفت و گفت « ادوارد ، اعجب دیوانه هستي ؟ » گفت « آیا زندگاني بي جنون و دیوانگی لذتی دارد ؟ »

هنوز بیستم ماه نشده بود که دست آنها از نقدینه تهی شد و سك وقفسه و آینه هم کمکی بحال آنها نمیکرد ، استیفن بادوارد گفت تکلیف چیست وچه باید کرد ؟ گفت اندیشه مکن کار سهلتر ازآنست که تو تصور

میکني و الان کاری میکنم که برای هر دومان فایده داشته باشد ـ این
گفت و ازاطاق خارج شد و بعد از اندك مدتی با دو نفر دیگر که یکی از
آنها حمال و دیگری سمساربود مراجعت نمود و همینکه نزدیك آستانه در
رسید بحمال گفت این تخت خواب را از اینجا بر دار زیرا اطاق را تنك
کرده است وبعلاوه در زیر بدن انسان هیچ چیز محکمتر از زمین نیست ـ
این متکاهای زیاد را هم بردار چونکه یکی برای خوابیدن صاحبش کافیست
بعد رو باستیفن کرده گفت « اینطور نیست ؟ » استیفن پشت میز نشسته
مشغول نوشتن مکتوبی بماگدولین بود وچون خطاب ادوارد را شنید
متوجه او شد و فوراً از کیفیت قضیه مطلع گردید ولی تغییری درحالتش
رخ نداده گفت « بله ، راست میگوئی » ادوارد گفت تصور میکنی شیشه
باین نازکی که در پنجره کار گذاشته اند در مقابل بادهای سخت زمستان
تاب مقاومت میاورد ؟ گفت نه ، گفت پس کمال حزم و اندیشه نیست که بجای
آنکه بگذاریم این شیشه ها بازیچه بادها بشود و درنتیجه بشکند قبلاً آنها
را بفروشیم و ازقیمت آن استفاده بریم ؟ گفت میل تو است هرچه می
خواهي بکن ـ ادوارد بطرف پنجره رفته یکی یکی جامهای شیشه را در
آورد و بحمال داد و بعد گفت « فرش باین سنگینی در اطاق باین کوچکی
چه لزومي دارد ؟ گفت هیچ ـ بحمال گفت پس آنرا هم بر دار ـ بعد
گفت آیا دراطاق چیزي میخواهي بگذاری که میترسی آنرا بدزدند
استیفن خندید و گفت من چیزی ندارم که از سرقت آن خائف باش
گفت پس فایدهٔ این قفل در اینجا چیست و دست درازکرده آنرا ا
جائی که بود برداشت ، همانطور چشم خودرا دراطراف اطاق میگردان
تا نظرش افتاد به میز تحریر ـ استیفن ملتفت او شده گفت ادوارد

خواهش دارم باین میز دست نزی تا من [illegible] را تمام کنم ـ ادوارد خنده اش گرفت و گفت « باحترام ماگدولین کاری بان ندارم وآنرا برای تو میگذارم »

پس ازاین سمسار را جلوطلبیده قدری با او چانه‌زد وعاقبت همه اشیائی را که جمع کرده بود بسی فرانك باو فروخت و بعد نزد استیفن آمده گفت بعقیده تو حالا چه باید کرد ؟ گفت بعقیدهٔ من بهتر است این پول ها را بمن بدهی و بگذاري من بجای‌تو در خرج کردن آن‌نظارت داشته باشم زیرا تو نمیتوانی احتیاط و صرفه جوئی را مراعات کنی : گفت رفیق بنظرم اختلاف و مغایرت بین ما دارد شروع میشود زیراتو آدمی هستی که صرفه و امساك را دوست میداری و من کسی هستم که‌از رفاه وخوش گذرانی خوشم میاید ـ در این صورت صلاح ما در این‌است که خرج خود را جدا کنیم و عایدی ترا بالسویه ما بین خویش قسمت نمائیم و هر کدام هر طور میل داریم سهم خود را بمصرف برسانیم ـ بعد دقیقهٔ ساکت ماند و دوباره گفت « برای جدا کردن خرج بایدمسکنمان را هم سوا کنیم و من الان آنرا بتساوی قسمت خواهم کرد » پس از آن یك تکه ساروج از دیوار کنده وسط اطاق را خط مستطیلی کشید و گفت این قسمت مال من و سگم و آینه ام و گنجه ام و این قسمت مال تو بتنهائی ـ سهمیه تو از مال من بهتر و فایده اش بیشتر است زیرا منقلی که روی آن غذا می پزی و میزی که بر آن چیز مینویسي در آن است و بعلاوه پنجرهٔ هم دارد که هر وقت بخواهی دستت را دراز کنی و پیرهنت را بپوشی میتوانی

استیفن از کار او مدتی میخندید و بعد پی کار خود رفته او را

بحال خویش گذاشت که هر کار دلش میخواهد در اطاق بکند

باین ترتیب ادوارد اسباب زحمت استیفن شده و عیش او را پیوسته منقص مینمود اما استیفن هرگز متغیر نمیشد و شکایت نمیکردو احساس سختي و تنگی نمیکرد زیرا با او دوست صمیمي و رفیق یك - رنگي بود.

فدا کاری

روزی ادوارد از خانه بیرون رفته در اطراف قریه مشغول گردش شد و استیفن تنهادر اطاق مانده برای درس فردا بعضی آوازهای موسیقی در دفتر خود تدوین میکرد : دیری نگذشت که بر روي پله‌ها صدای پای اشخاص مختلف و هیاهوی زیادی بلند شد و استیفن سرا سیمه برخاسته در را باز کردو دید مردی بلند قد با سینه فراخ و بدن تنومندلباس مهندسین طرق پوشیده دو شمشیر پهن بدست گرفته و از چشمش آتش مي بارد و از دهنش کف میریزد ـ همینکه چشمش باستیفن افتاد گفت اسم تو ادوارد است ؟ استیفن دانست که این شخصی خیال سوئی نسبت برفیقش دارد و خودش را هم نمیشناسد ـ خواست بداند علت غضب مردچیست و او را با ادوارد چه کار است باینجة گفت « بله ، من ادواردم ـ چکار داری ؟ » بشنیدن این جواب مرد دست خود را بلند کرده چنان سیلی سخت بصورت او زد که دنیا پیش چشمش سیاه شد بعد گفت تو که شجاعت و جسارتت باندازه‌ایست که با عیال من عش بازی میکني و شرافت مرا موهون میسازی وحرمت خانواده‌ام را میبر لابد الان ازمبارزه با من در کنار رودخانه تن نخواهی زد و شانه‌خا

نخواهی کرد ـ بیا اینها شهود مبارزه ما هستند هر کدام را میخواهی برای خود انتخاب کن و زود آماده مبارزه شو : استیفن تمام قضیه را فهمیده بود و بدون آنکه دیگر کلمه بزبان آورد یکی از شمشیرها را از دست او گرفت ـ سابقا هم از رابطه او وارد با زن این مرد اطلاعی داشت و میترسید در این مبارزه آسیبي متوجه او وارد شود زیرا میدانست که هرگز در عمرش دست بشمشیر نزده بود، بدین سبب برای آنکه از خطری که متوجه رفیقش بود جلوگیري کند شمشیر را گرفته در پي حریف روان شد و در طول راه هم هیچ حرف نزد تا رسیدند بساحل رودخانه و هر دو بقصد جدال شمشیر ها را از نیام کشیدند .

در اینوقت استیفن بیاد ماگدولین افتاد و از خاطرش گذشت که اگر بتواند کاغذ وداعی باو بنویسد ـ باین قصد رو بشهود مبارزه کرده گفت « هیچکدام از شما یك قطعه کاغذي با خود دارید ؟ » یکي از آنها دست بجیب برده کاغذي باو داد و استیفن این جمله مختصر را بر روی کاغذ نوشت « من در مبارزه شرافتمندانه ای جان سپردم و آخرین چیزی که در نظر داشتم تو بودی » درحیني که مشغول نوشتن بود ملاحی درجلوي قایق خود در ساحل رودخانه ایستاده باو نگاه می کرد و همین که استیفن کاغذ مختصر خودرا تمام کرد و نظري باطراف انداخت که قاصدی پیدا کند و کاغذ خودرا بوسیله او بماگدولین بفرستد ملاح از حال او متأثر شده پیش آمد و گفت آقا اجازه بده مکتوبت را بهر کس میخواهي برسانم ، استیفن از او اظهار تشکر و امتنان کرده عنوان ماگدولین را بر پشت کاغذ نوشت و باو داد و بعد باحریف خود شروع بمبارزه نمود اما دستهایش از دستهای او ضعیف تر بود و در مهارت

و چابکی هم از او عقب میماند و باینجهة بعد از مبادله چند ضربت جراحت
سختی بر دست او وارد آمد و در این وقت شهود جلو دویده بین آنها را
صلح دادند وهر دو را مجبور کردند که با هم مصافحه کنند
پس از صلح حریف استیفن دید هنوز ملاح در آنجا ایستاده است و
بمجادلهٔ آنها تماشا میکند ــ باینجهة در حالتیکه از صدمهٔ جراحت به
زمین افتاده بود با صدای ضعیفی گفت « آن کاغذ را پاره کن زیرا دیگر
احتیاجی بان ندارم » ملاح کاغذرا پاره کرد و بعد نزد او آمده دستمالی از
جیب در آورد و جراحت دست اورا با آن بست و زیر بازویش را گرفته
با او باطاقش رفت و او را بر روی بستر خوابانیده مشغول مداوا و ضما
انداختن بر روی زخم او شد .

دوستی

ادوارد شبی که فردای آن میخواست مسافرت کند نزد رفیق خو
نشسته باو گفت « استیفن تو با خون خود حق نعمتی را بر صفحهٔ قلب
من ثبت کردهٔ که هرگز در طول زمان آنرا فراموش نخواهم کرد : ت
با وجود سختی و تنگدستی خود مدت طویلی از من نگاهداری و کفالت
کردهٔ و تحملی را که در بارهٔ من نموده ای هیچ برادر نسبت به برا
و هیچ خویشاوندی نسبت بخویشاوند خود آنطور تحمل نمیکرد ــ ا
من در یك روز بتوانم تمام پاداش هائی را که مردم از ابتدای خلقة
دنیا درازای خوبی و احسان یکدیگر بهم داده اند بتو ارزانی دارم .
حق یك قسمت از نیکوئی و احسان ترا بجا نیاورده ام » استیفن در
موقع جراحتش بهبودی یافته بود ووقتی این حرف را از ادوارد شنید گ
« ... بارهٔ تو کاری نکرده ام که مستحق پاداش باشد و بعلاوه تو دو...

صمیمي من هستی و دوستي را بعضی اثرات طبیعی است که ما از متابعت و پیرويآن ناگزیریم و مثل آب که در مجاری خود سیر میکند باید از پی آن اثرات برویم

اگر تو بخواهي شکرانه کسي را بجا آوری باید از دوستی تشکر کنی که از طفولیت مارا در سایهٔ بال هایخویش پرورانده است و از بدبختي باید متشکر باشی که مارا بهم نزدیك نمود و روحمان را بهمپیوند کرد و از قلب شکسته من و تو یك قلب واحد و یکانه ایجاد نمود یا اگر روزی بتوانی دست خودرا بکمك ومعاونت من دراز کنی این دلیلشفقت و رحمت قلب تست نه پاداش خوبی واحسان من

ادوارد، مناز روزی که بدنیا آمدهامبدبخت بودهام وبهمینواسطه بدبختان را دوست دارم و بحال آنها ترحم میکنم زیرا خودم هم یکی از آنها هستم و از درد آنها اطلاع دارم

دردنیا هیچ دوستي وصداقتي محکم تر واستوارتر از دوستي فقیر و تنگدستي نیست وهیچ رابطهٔ مانند رابطه بدبختی وفلاکت دوقلب بیکانه را بهم آشنا و یکانه نمیسازد: اگر بمن میگفتند از میان دونفر که یکی از آنها فقیر و تهی دست است و دیگری متمول و ثروتمند یکـي را بجهة دوستي خودانتخاب کنم یقیناًاولی را بردومی ترجیح میدادم زیراآنکه فقیر است در من بچشم دوستي نکاه میکند و آنکـه توانگر است بدیدهٔ غلامی و بندگي در من مینگرد و من نیز بازادی و حریت بیشترحاجت دارم تا به مال ومکنت

مردمان خوشبخت همیشه تصور میکنند سعادتي که در سایه آن استراحت دارندموهبتي آسمانی است وخداوند متعال بسبب فضیلت مخصوصی

که در نهاد آنها سرشته است و هیچکس دیگر دارای آن فضیلت نیست
آنهارا از این موهبت بر خوردار کرده و تاج سعادت را بالاختصاص.بر
فرق آنها نهاده است : این قبیل اشخاص هرگز نمی‌توانند تصور کنند که
سعادت هم مثل هر چیز دیگر دنیا عاریتی است و امروز میاید و فردا
میرود یا مثل بازیچه ایست که‌در میان مردم دور میزند: یکی میاندازدو
دیگری آنرا می‌گیرد

شخص توانگر نمیتواند با فقر مسکین رفیق و دوست باشد زیرا
در او بچشم حقارت و کوچکی می نگرد و فضیلتی در او نمی بیند که
بسبب آن اورا بدوستی و مصاحبت خویش اختیارنماید . بعلاوه‌توانگران
بنفسه قادر به تحمل بار زندگانی هستند و خودرا مجبور نمی بینند که از
شخص دیگر خواه فقیر و خواه متمول استعانت بجویند

اما دوست فقیر برخلاف رفیق توانگر است و به شکایت تنگدستی
رفیق خویش گوش می کند و راز دل او را میداند و او را تسلی میده
و سرش را بسینه‌خود نهاده آلام و متاعب ویرا تسکین می‌دهد

ادوارد، بهمین جهت است که‌من ترا بدوستی‌خود برگزیده‌ومحبت
را بدل گرفته‌ام : ما بدبختی و مسکنت را وثیقه پیمان خود قرار داده‌ا
که تازنده هستیم معاون وپشتیبان هم باشیم و هرگاه اوضاعمان دگر گون
شد و روزگار بینمان را جدائی انداخت علي رغم حوادث و تصاریف ایا
رشته پیوند و یگانگي خود را نگسلیم »

پس از این ادوارد دست استیفن را گرفته بهمه مقدسین قسم ی
کرد که ترس و وحشت در زندگانی خود راه ندهد و ازسعی و مجاهد
دلسرد نشود تابسعادت و نیکبختي که همیشه آرزومند آن بود نائل آید

بعد از استیفن خواهش کرد قسمتي از ثروت خودرا که پدرش بارث برایش گذاشته بود باو بدهدا اما استیفن ازقبول آن امتناع نمود و گفت این کارغیر ممکن است زیرا من میخواهم سعادت خودرا در دنیا به گران ترین قیمتها تحصیل کنم

صبح ان شب استیفن بتودیع ادوارد از خانه بیرون امد و تا محل حرکت اورامشایعت نمود و در انجا دست بگردن او انداخته از مفارقت وي مدتي گریه کرد وبعد ازهم جدا شدند

مکتوب از استیفن بما گدولین

دیشب بقصد گردش و تفرج بساحل رودخانه رفتم و همینکه از قریه خارج شدم دیدم برگهای درختان سخت به هیاهو و جنبش آمده باد آنهاوا از سوئی بسوئی میبرد و قطعه های سیاه ابر مانند گله های فیل در صحرای آسمان متحرك شده اندو از میان آنها صدای همهمه مبهمی شنیده می‌شود که هیبت آن مرغهای آبی و حشرات خاکی را بترس و وحشت آورده است وطیور از سطح آب به لانه‌های خود خزیده و حشرات از میان سنگها و صخره ها بسوراخهای خویش گریخته‌اند .
سیاهي همه چیز حتی رنك آب را به تاری وتیرگی مبدل نموده بود ـ گنبد آسمان و سطح زمین و افقي که آن دورا بهم متصل میساخت منظرهٔ معدن عمیق ذغالي را بخود گرفته بود که برق باجد و کوشش میخواست از دیوارهای بلندسخت ان رخنه پیدا کرده بعمق ان فرو رود اما جز جهید ني چند در میان طبقات ان کاری نمیتوانست و بپایان ان هرگز نمي رسید .

طولی نکشید که این حالت سکوت و خاموشي طبیعت به انقلاب و هیاهو و طوفاني سخت مبدل گردید و بادهای شدید از هر جانب بلند شده برگهای درختان را هر سو بحرکت اورد و سقفها ودیوار های خانه هارا متزلزل ساخت: کم کم باران هم شروع شدو شکم ابر هارا شکافته برای خود و برق راهی در خلال آنها باز کرد و بزودی جاده‌ها وبیابان هارا گل آلود نموده چاله و گودال هارا مملو از اب ساخت

در اینوقت من رسیده بودم نزدیك کلبهٔ رفیقم « فرتز » که ملاحی فقیر است وسابقاً درحق من احسانی کرده است که تا امروز آنرا فراموش ننموده ام ــ ناچار شدم بخانه او پناه ببرم و همینکه خواستم داخل شوم بنظرم آمد که کلبه اش بسیار تنك و وحشت انگیز است لیکن در همان حین تابش برقی اندرون آن را روشن کرد وچشمم بمنظرهٔ قشنك وبدیعی افتاد که تا آنوقت نظیر آن را مشاهده نکرده بودم یعنی دیدم زوجهٔ ملاح با اطفال خود بر زمین زانو زده دستها را بطرف آسمان بلند کرده اند و با صدائي محزون و غم انگیز خدا را بکمك و استعانت خویش می‌طلبند و با آنکه چراغی در اطاق نبود نور صورت آنها ظلمت مدهش کلبه ر روشني می‌بخشید ــ همینکه زن ملتفت ورودِ من شد روی خود را بر گرداند گفت « فرتز تا بحال مراجعت نکرده است ــ میترسم مبادا در این شب هولناك آسیبي متوجه اوشده باشد و باینجهة ازخداوند استغاثه میکنی که او را سالم نزد ما برساند » حالت آنها تاثیر شدیدی در من کرد بخود گفتم « واي بحال کسانیکه یقین و ایمان این بیچاره ها را از آ سلب نماید زیرا در حقیقت زندکاني و سعادت و نیکبختی آنها را سلب نموده است » بعد قلباً متألم و محزون شدم که چرا خودم مثل آنها

این سعادت و نعمت بر خوردار نیستم و سپس در کنار آنها زانو زده با آنها بدعا و مناجات مشغول شدم و از خداوند مسئلت نمودم که ریشه یقین و ایمان را در قلب من محکم و استوار سازد غافل از اینکه آنچه مرا باینکار وا داشته و بتضرع در حضور خداوند گماشته است خود عین یقین و ایمان است ــ همینکه سرم را بلند کردم دیدم « فرتز » در آستانهٔ در ایستاده است و زوجه اش هینکه چشمش باو افتاد باستقبال او دوید و لباسهای خیس را از تنش کند و اطفالش با وجد و سرور فوق‌العاده بگرد او جمع شده سر و روی او را میبوسیدند: پس از این او را بر سر سفره برده همه در اطرافش نشستند و از سختی و شدائد آن شب طوفانی از او سؤال میکردند و من هم در گوشهٔ نزدیك آنها قرار گرفته گفتگوی آنها را میشنیدم و از اسرار و مکنونات ضمیر آنها مطلع میشدم

این منظره و حالت در قلب من تاثیر کرد و با آنکه هرگز در عمرم بسعادت و نعمت کسی رشك نبرده بودم از مشاهده این نعمت و سعادت آنها بحسد آمدم و بخود گفتم « ببین » زن شوهر خود را دوست میدارد و از دوری او گریه و زاري میکند، اطفال بزانوی خود افتاده دستها را بطرف آسمان بلند میکنند و از خداوند استغاثه مینمایند که پدر آنها را محافظت کند. پدر نیز از مشاهده عیال و اطفال خود بوجد و طرب میآید و از فرط شادی گریه اش میگیرد ــ این است سعادت حقیقی و نیکبختی واقعی که از قصر و باغ و فرش و اثاثیه و زر و سیم بی نیاز است و تنها محبت خالص و عشق بی غش آنرا ایجاد مینماید »

ما گدولین زندگانی آتیه ماهم بهمین گونه خواهد بود و هر چند قلم تقدیر براین جاری شده باشد که بفقر و مسکنت زندگی کنیم معذلك

حیاتمان مشحون سعادت و نیکبختی خواهد بود

اضافه حقوقی که بمن وعده داده اند تا سه ماه دیگر موعد آن فرا میرسد و وقتی بگرفتن آن نائل شدم به « ولفاخ » مسافرت خواهم کردو ترا از پدرت خواستکاری کرده دست خود را در دست تو خواهم گذاشت

آری، ماگدولین، از امروز دوره اقبال ما فرا رسیده و دیگر نکبت و بدبختی در زندکانی ما راهی نخواهد بود

مکتوب از ماگدولین باستیفن

سوزان به کوبلانس مراجعت کرد و مرا در غصه و اندوه فراق خود گذاشت اما بزودی دوباره بدیدار او نائل خواهم شد زیرا پدرم باو وعده داده است که بعداز یکماه نزداو برویم وبقیه زمستان رادرخانه آنها بسر بریم ـ هر وقت این مسافرت انجام گرفت کاغذی بتو مینویسم و ترا از کیفیت حال خود مطلع میسازم ـ شاید بتوانی بهروسیلهٔ هست بدانجا بیائی و اگر از دور هم شده یك دفعهٔ دیگر ترا به بینم

مکتوب از ماگدولین باستیفن

سه روزاست که من وپدرم وارد کوبلانس شده و در منزل سوزان مهمانیم ـ از دیدار سوزان خیلی شادمان و خرسندم و مخصوصاً مشعوفم که در خانه اش اسباب سعادت و رفاه او از هر حیث فراهم است

امروز بمن خبر داد که صندلی مخصوصی در اوپرا برای خودمان کرایه کرده است و هر شب یکشنبه با هم بانجا خواهیم رفت ـ اینجا

محل خوبی است که میعاد ما باشد و اگر بتوانیم در آن با هم ملاقات کنیم و همدیگر را به بینیم نعمتی بزرگ میباشد

استیفن بیا و یك دفعه دیگر صورت آن شهری را که من بان خشم و غضب کرده ام و از فرط کینه و انتقام از آن خارج شده‌ام ببین و بخاطر من همهٔ گناهان آن را ببخش و آنرا عفو کن.

زندگانی جدید

ماگدولین با پدرش بکوبلانس مسافرت کرد و در منزل دوستش «سوزان» اقامت گزید و همینکه خانه و وضع زندگانی او را دید از منظرهٔ شکوه و عظمت قصر و طالار های آن و اسباب و اثاثیهٔ که در آن بود وزینت وزیورهائی که در اطراف آن یافت میشد بوحشت آمدوهیئت غلامان و کنیزان که از هر طرف پس وپیش میرفتند و البسه وزیورهای فاخر آنها او را متعجب ساخته خیال میکرد در مقابل آئینه ایستاده است و خودش را درآن مینگرد و کنیزکانی که‌در اطراف وی ایستاده‌اند بالاتر از آنند که بخدمت او کمر ببندند و یا در مقابل وی احترام کنند بلکه غالباً در ته دل خودشان او را تمسخر مینمایند و به لباس کوتاه و مخطط روستائی او که بدست خودش دوخته بود میخندند

بیشتر اوقات تصمیم میکرفت که اگر حاجتی داشته باشد خودش آنرا انجام دهد و به کنیزان خانه امر ندهد زیرا از آنها شرم داشت و خجالت میکشید ــ هر وقت بر سر سفره طعام و سراب مي نشست ویادر مجلس ضیافت و تاتری حاضر میشد خدا میداند که چه حال حیرت و اضطرابي بوی دست میداد و هر وقت خودش را در مقابل اوضاع این

زندكاني جديد ميديد چه احساس رنج و تعب و نا راحتی میکرد

از طرفي سوزان انواع پارچه‌ها از حریر ومخمل وخز وصوف برای و حاضر کرده و با کمال مهارت لباس رقص و تاتر و جامه خواب وغذا خوري برایش دوخت و اوهم در مجالس رقص وطرب حاضر شده میرقصید و آواز می خواند و با دختران کوپلانس طرح دوستی و مصاحبت ریخته مثل آنها رفتار میکرد ودر هر چیز از آنها سرمشق میگرفت

خلاصه این زندکانی جدید در مذاق او لذت بسیار کرده کم کم حواس اورا بخود جلب نمود و تمام خاطره های گذشته‌را از یاد او برد جز عشق اورا باستیفن

فتنه

شبی ماگدولین باطاق مخصوص سوزان رفت و دید اطـاق او غرفه بسیار ظریف و مجللی است که زمین و دیوار هاي آنرا با مخمل حاشیـه دار گلی پوشیده اند و بر پشت پنجره ها و درها پرده‌های حریر سفیـد آویخته از خلال آنها تار های نقرهٔ براق نمایان است و اطراف اطـاق را میز ها و صندلیهای قیمتي چیده و بر روی آنها ظرف هاي طلا و نقره و گلدانهاي گل و سنبل گذاشته اند و چند جعبهٔ کوچك نقره هم در جلو سوزان بر روی زمین است

سوزان همینکـه ماگـدولین را دید گفت « امروز نامزدم بعضی هدایاي عروسی برایم فرستاده است ــ مي خواهي آنهارا به بینی ؟ » گفت « باکمال میل » سوزان یکـي یکـي در جعبه هائی که در مقابل رویش بود باز کرد و ازمیان آنها گردن بندها و دستبندها و گوشواره های ظریف

خوش ساخت که .با سنگهای قیمتی و جواهر گرانبها ترصیح شده بود در آورد و ماگدولین از دیدن آنها متوحش شده ساعتی آنهارا تماشا میکرد و بعد گوشواره الماس کوچکی را بر داشته در گوش خود کرد و سوزان باو اصرار نمود که همه ان جواهرات را بخود به بندد و به بیند چه شکل میشود ــ ماگدولین حرف اوراطاعت نمود وپیرایه هارا بر سر و تن خود اویخته در مقابل ائینه ایستاده وجلو آن پس و پیش میرفت

سوزان گفت « ماگدولین ، این جمال دلفریب نمیدانی چقدرمحتاج این پیرایه و زیورهاست و این پیرایه‌ها هم چقدر محتاج باین جمال هستند من هیچ آرزوئی ندارم جز آنکه ببینم نامزد توشخص متمول ودولتمند باشد و ترا بحد کمال دوست بدارد و اسباب سعادت و آسایش زندکانیت‌را فراهم سازد » پس از آن برایش نقل کرد که نامزدش چه قصر مجللی در حوالي کوبلانس برایش ساخته است و چه اسباب آسایش و نعمتی درآن فراهم نموده است که سلاطین و تاجداران هم چنان دستکاه وبساطی برای زنها و « سوگولیهای » خود هرگز مهیا نمیکنند وکلام خودرا باین جمله ختم کرد که علاوه بر اینها فردریك خودش جوانی زیبا و دلرباست که هرگزچشم کسی ظریف‌تر وخوشکل‌تر ازاوندیده‌است واومراسخت‌دوست میدارد و تصور نمی کنم عشق او نسبت بمن کمتر از علاقه من نسبت باو باشد

ماگدولین تا آن ساعت قضیهٔ عشق خودرا با استیفن به سوزان نگفته بودو در این وقت که این حرفها را از سوزان شنیدآهی کشید و سر خودرا بلند کرده گفت « سوزان ، اگر یك سری با تو در میان نهم شرط میکني که آن رامکتوم بداری ؟ » گفت « بله ، اگر من آنرا مکتوم

ندارم پس دیگر کی میتواند راز ترا بپوشاند » بعد از آن ماگدولین سر
گذشت خود را با استیفن برای او نقل کرد و گفت که چطور باهم عهد
پیمان بسته اند که تا زنده‌اند باهم باشند و هرگز هیچ چیز جز پنجه مرگ
بین آنها را جدائی نیاندازد — سوزان گفت یادم هست که تو گاهی د
خصوص او چیزی بمن می نوشتی و اول دفعه که درخانهٔ شما مسکن گر
بمن میگفتي خوشگل و جذاب نیست — گفت بله خوشکل نیست، امامن
اورا بیشتر بسبب اخلاقس دوست میدارم زیرا کسیکه خود را بخاط
غریق بیکانهٔ که اورا نمیشناسد بخطر بیاندازد و با جان خود بازی کند
اورا رهائی دهد البته چنین کسی شریف تر از همهٔ مردم است و همه
او عالی تر و نیتش خالص تر از سایرین می باشد: تو خودت شاهد قض
بودی و شرح واقعه را بمن نوشتی و پیش از من از کیفیت حال مطل
هستي — گفت این شخص همان است؟ گفت بله — گفت « درست او
بخاطر دارم و از کار او آنروز خیلی متعجب شدم — آیا ثروت و تمولی
دارد؟ » گفت نه، اما خیلی سعی میکند که وسایل آسایش زندگانی خو
را فراهم سازد و یقین دارم بزودی هم بمقصود خود نائل خواهد شد —
چیزی که هست مرا بسیار دوست میدارد و تصور نمیکنم هیچکس بقد
اونسبت بمحبوبهٔ خود صادق و صمیمی باشد »

سوزان گفت « ماگدولین، مهر و صداقتی که همه آن محبت
اخلاص باشد چندان مطبوع ودلپسند نیست — توازاینقرار میخواهی
تمام مسرات و خوشیها وزیبائی های عالم چشم بپوشی و در یکي ازخا
های متروك دور افتاده اطاق کوچك محقری برای زندگانی خود اختیا

نمائي و جان‌خویش را باغصه و اندوه تمام کنی »

ماگدولین پس ازشنیدن این‌حرف‌ساکت شد ودیگر نتوانست کلمهٔ بزبان آورد ، اما سکوت او از روی شرم و خجالت بود نــه برای آنکه دلائل سوزان اورا قانع کرده باشد ــ کمی بعدباهم خدا حافظي کرده و براي‌خوابیدن ازیکدیگر جدا شدند

تاتر

ماگدولین وسوزان درلژتاتر نشسته و آلبرت پسر عمه ماگدولین وآرکمید پسر عموی‌سوزان هم درکنارآنها نشسته بودند : آلبرت و آرکمید دو نفر جوان خوش سیمای ظریف بودند که‌کارشان در زندگاني‌مثل سایر جوانان متمول و خوشگذران بود وتمام اوقاتشان به‌دو ساعت‌منقسم شده‌بود یکی برای خنده و شوخی ودیگري برای عشقبازی و فریب دادن زنها و در راه اولی عقل خودشان را تمام میکردند و در راه دومی ثروتشان را تا برسد روزی که نه از این چیزی برایشان باقی بماند و نه از آن اثری

در این موقع هر دو روي صندلی نشسته بصورت اشخاصی که در لژهای مقابل قرار گرفته بودند نگاه میکردند اگر یك صورت قشنك و خوشکل میدیدند.با او بنای شوخي‌و مغازله را میگذاشتند و اگــر قیافه بد ترکیبي میدیدند او را مسخره میکردند و میخندیدند ــ گاهی در حین استهزاء صدای قهقهه و تمسخر خویش را بلند نموده سوزان هم باآنها شرکت میکرد وبعد از او ماگدولین نیز بانها تاسی مینمود ــ ولي ماگدولین اصلااهل شوخي و تمسخر نبود و این کار با طبیعت و مزاج

او سازش نداشت و فقط برای خوش آمد آنها در
شرکت می‌جست درحینیکه به لژهای مجاور نظر میانداخت ناگاه چشمش
افتاد بزن پیری که لباس و زیور دختران و زنان جوان را در بر کرده و
خود را مثل آنها آرایش نموده بود، ماگدولین همینکه اورا دید رفقای
خود را متوجه او ساخته همگی با صدای بلند بنای خنده و استهزاء را
گذاشتند و این کار نه برای‌آن بود که چیز قابل تعجب و سخریه ای در
او یافت میشد بلکه برای آن‌بود که آنها هم بجهت خوش آیند و مجامله
ماگدولین کاری کرده باشند

آنها در اینحال بودند که آلبرت متوجه ایشان شده اشاره بمردی
کرد که دریکی از صندلیهای صف آخر نشسته بود وگفت « هرگز بوزینهٔ
عجیب تر از اینکه لباس آدمی پوشیده است دیده اید ؟ » آرکمید گفت
« بنظرم این حیوان اهلی را دیروز من بکجائی دیده ام » سوزان گفت
« گمان میکنم الان تازه به تاتر آمده است و من تا بحال او را ندیده ام
بعقیده‌من این‌شخص همان‌شیطانی است که‌ما را در کوچکی ازآن میترسانیدند
و ما او را نمیتوانستیم به‌بینیم » آرکمید گفت « لباس او مثل البسهٔ قیمتی
تاریخی است که جز آکتور ها کسی آنها را نمی پوشد » آلبرت گفت
« شاید آنها را از قبور فراعنه یا از موزه هاي آثار عتیقه دزدیده است
زیرا کسي که چنین لباس قیمتي در بر میکند اقلا میتواند شانهٔ بخرد
موهاي ژولیده اش را شانه کند » سوزان گفت « اگر مرد بد ترکیب
باشد برای او عیب و عار نیست اما اگر بدگل باشد و لباس قشنگي
مخالف بد ترکیبی صورتش است بپوشد خیلي قبیح است » این ترنید

هر کدام یك چیزي راجع به جلفي و بد ترکیبي او گفتند و بعد همگی روي خود را بر گرداندند و دیدند ماگدولین بطرف عقب بر گشته لرزان و مضطرب است و سرخی عارضش بزردی مرك مبدل‌شده — از او پرسیدند ترا چه میشود گفت حالت نوبه پیدا کرده ام و تنم میلرزد و سرم دور میزند لیکن حقیقت امر این نبود و نمیتوانست عین حقیقت را هم بانها بگوید زیرا جواني را که مسخره میکردند و او را مورد طعنه‌و استهزاء وملامت قرار داده بودند‌همان نامزدی بود که او نسبت بوی‌علاقه و محبت داشت و عاشق او بود: باینجهت دقیقه همگی از خنده ومسخره ساکت شدندو پرده تازه‌هم شروع‌شده‌جملگي مشغول تماشای‌بازي گردیدند و ماگدولین نیز بجای اول خود نشسته استیفن از دور دزدیده باو نگاه میکرد تا ملتفت شد و با تبسم حقیقی که هیچکس ملتفت آن نشد او را سلام و خوش آمد گفت طولی نکشید که نمایش خاتمه یافت و همه برای رفتن برخاستند. ماگدولین نگاه‌تشکری باستیفن انداخت و در باطن از او اظهار امتنان نمود که‌دنبال او آمده‌است و برای دیدن وی در آنجا حاضرشده است — پس از آن باتفاق‌همراهیان خویش از تاتر خارج شد

زن و مرد

مردی که زنی را دوست میدارد بچشم دیگری در او نگاه میکند و زنی که مردی را دوست میدارد بچشم دیگر در او منگرد: مرد زن محبوب خودرا بمنزلهٔ آلتی مخصوص بخود میداند وهیچکس دیگررا صاحب حقي بر او نمی شناسد وخودش را ذیحق میداند که جمیع صفات ومزایای او را بخودش اختصاص دهد و نگذارد چشم دیگری بجمال او بیفتد و

گوش دیگری آواز او را بشنود و قلب دیگری بحسن و جمال وی شیفته و فریفته گردد: اشخاصی که باو نگاه کنند و با او در یك مجلس بنشینند و از حسن جمال او صحبت بدارند آنها را دزد وجنایتکار میداند وتصور میکند دست بخزانه گرانبهائی که مخصوص شخص اوست دراز کرده‌اند و از جواهر قیمتي او چیزی دزدیده‌اند و باین جهة با آنکه در حقیقة ضرري متوجه اونشده احساس آشفتگي وملالت درخود میکند و حال او شبیه بحال خسیس لئیمي میشود که‌ببیند مسافری از حرارت آفتاب سوزان فرار کرده ودر سایه خانه او ساعتي استراحت گزیده است: در نظر مرد عاشق هیچ چیز بهتر از آن نیست که بیند مردم بالا جماع از محبوبه او بد میگویند و او را بصفات زشت و قبیح موصوف میدارند و طرف تمسخر و استهزاء قرارش میدهند و باین سبب جمال او بمثابه سری مخفی ورازی مکتوم میماند وکسی جز خودش اورا نمی‌بیند و محبتش رادر دل نمیگیرد

اما زن بهمان چشمی که به لباس وزیور خود نگاه میکند و با آن باقران و همسران خویش فخریه مینماید بهمان چشم هم بمحبوب خود نگاه میکند و در مذاق او هیچ چیز بهتر ولذیذ تر ازآن نیست که‌ببیندمردها میگویند محبوب او شخص بزرگی است و زنها میگویند جوان رعنا وخو شکلی است ـ زن معشوقهٔ خودرا بیشتر بخاطر بزرگی و افتخارات او دوست میدارد تابسبب لذات و شهوات او و از تمجید وتبجیل مرد و ستایش حسن جمال او بیشتر لذت میبرد تا از وسایل رفاه و آسایش و اسباب سعادت و راحت وی و این است تنها منظور و مطلوب او در زندکانی خود

بهمین جهات بود که وقتي ماگدولین فهمید نامزد او بجای آنکه باعث افتخار وسر بلندی آنیه او بشود مورد تمسخر واستهزاء زن ومرد واقع شده و مورث سر شکستگي او گردیده است حزن و اندوهي سخت قلب او را فرا گرفت و مانند مریض محتضری که در نفس واپسین آلام و اضطرابات درونی او شدت کند غصه و اندوهش شدت کرد و ساعتی در فکر فرو رفت — کمی بعد بحال خود آمده گفت « آنها او را نمي‌شناسند و از احوال وی اطلاعی ندارند و اگر اندکی از کار او وقوف می‌یافتند و میدانستند چطور جامع فضایل و مکارم اخلاقی است یقیناً بجای تحقیر و کوچك کردن او او را تعظیم و ستایش میکردند و مقام و منزلتي که شایسته محاسن اوست باو عطا مینمودند »

در این وقت بیاد آمال و آرزو های استیفن افتاد و مصائب و بدبختیهای او در نظرش مجسم شد و شدائد و بلایائي که در راه زندگاني و عشقش احداث شده بود بخاطرش آمد و از فرط رحمت و شفقت بحال او گریه اش گرفت

باین طریق عشق ماگدولین نسبت باستیفن مبدل به رحم و شفقت گردید و عشق هم وقتي مبدل بترحم شود یقینی است که ستاره آن راه افول و زوال را گرفته است

مکتوب از استیفن بماگدولین

ماگدولین ، درست پس از یکسال تمام بدیدار تو نائل شدم و ساعتي که ترا دیدم بهترین و سعادتمند ترین ساعات زندگانیم بود و بخاطر

فراموش کردم که من در مدت عمرم روی بدبختي ومحنت را دیده ام ــ در آن ساعت بخود میگفتم « حالا که او را فقط یك لحظه از دور دیده‌ام و حالم این است پس اگر تمام ساعات عمرم در وصال او بگذرد حالم چگونه خواهد بود » حالا هم هر وقت پیش خود فکرمیکنم می بینم‌قلب من ضعیف تر از آنست که بتواند این سعادت عظمي را بالتمام تحمل نماید وگمان میکنم روزي که بوصال تو برسم یا عقل از سرم زایل خواهد‌شد ویا جان از تنم مفارقت خواهد کرد

دوست عزیزم من نسبت بتو مرتکب گناهي شده ام که نا گزیرم آن را اعتراف کنم مبادا بسبب کتمان و اخفای آن گناهي دیگرنیز بان افزوده شود

وقتي از گوتنك بیرون آمدم از ترس وحشت قلبم مضطرب بود که مبادا زندکاني جدید تو ترا همرنك آن دختر های ضعیف النفسی ساخته باشد که قلب وهوس های آنها با هوائی که در آن استنشاق میکنند ومکاني که در آن مسکن دارند تغییر وتبدل میباید وهردقیقه رنگي جدید می پذیرد ــ اما وقتی ترا دیدم و آن ابر سیاه اندوهی را که بر عارضت سایه انداخته و چشمان غمزدهٔ محزونت را مشاهده کردم فهمیدم در حدس وگمان خود بخطا رفته ام و مقام و منزلت من همچنان در قلب تو باقی و شك وتر دیدی که بر دل من راه یافته است جز وسوسه اوهام عشق چیزی نیست

لیکن یك تمنا از تو دارم و امیدوارم اجازه بدهی آن را ذکر کنم واز توخواهش کنم آنرا بپذیری

در تاتر دیدم لباس نازکي پوشیده بودی و دست وشانه وگردن تو

از پشت آن نمایان بود و مردم از اطراف متوجه توبودند و بتو نگاه‌می کردند: این مسئله برمن خیلی ناگوار آمد و چنان احساس خشم وغضب در خود کردم که خدا میداند ــ لیکن یقین دارم تو خودت هم مایل باین کار نبوده‌ای و نمیخواستي اینطور در انظار مردم ظاهر شوی و فقط از روی اجبار و متابعت سایر زنها بدین کار تن در داده ای ــ در هر حال تمنای من از تو اینست که پوشیدن این لباس نازك را ترك کني و همان جامه روستائي و ساده خودرا که حافظ اندامت بود و بدنت را از انظار مستور میداشت از دست ندهی

برای من تنهـا کافی نیست که تو مرا دوست بداری و قلب خودرا بمن بسپاری بلکه لازم است دل و قلب دیگران را از دوست داشتن خود ممانعت نمائي‌ونگذاری لباس وزینت و پیرایه و تجمل تو وسیله فتنه‌جوئي بدست آنها دهد و باعث مداخلهٔ ایشان درکار تو گردد

بدانکه زنیکه مردی را دوست میدارد هرگز نمی تواند نسبت باو صدق و اخلاص داشته باشد جز آنکه اخلاق وصفات خودرا بدست اوسپارد و برأی و عقیده کسی اعتنا نکند جز برای و عقیده او و رضای قلب کسي را نجوید جز رضای او و بهیچ کسی اجازه ندهد که در مقابلش یا پیش خودش یا در خواب و خیالاتش جمال و زیبائی او را تحسین کنند و از وجاهت و ظرافت او سخن رانند تا اینکه پاك و مطهر مانند گوهری که تازه از صدف بیرون امده باشد بوصال محبوبش نائل گردد

سلام و اشتیاق خود را بتو و سوزان تبلیـغ می دارم و هر شب یکشنبه بـه تاتر خواهم آمد که ترا ببینم و باینوسیله از دیدار روی تو بهره‌مند شوم

مکتوب از اوژن باستیفن

از طرف ریاست عالیه قوا امر صادر شده است که پس از چند روز دیگر حرکت کنیم ولی خودمان هم نمیدانیم بکدام سمت میرویم : از قرار یکه وکیل باشی فوج مان میگفت در این نقطه که خواهیم رفت قتال ومحاربه عظیمی واقع خواهد شد و کارجنك همانجا یك رویه خواهد گردید : نمیدانم دست تقدیر در آن روز چه نقشی برای من تهیه دیده است اگر خداخواست وجان بسلامت در بردم که مکتوبي برایت خواهم نوشت و از کیفیت حال مطلعت خواهم ساخت لیکن اگر قسمتم چیز دیگری باشد وکشته شوم اسمم را درجزو اسامی سایر مقتولین درروزنامه قشوني خواهی خواند: البته اگراین حادثه براي من رخ داد نباید ازطالع وسرنوشت من شکایت کنی و اندوه گین و محزون شوی زیراهرمرد شرافتمندي کشته شدن در راه وطن را سعادت خود میشمارد

استیفن یك تقاضاهم از تو دارم و امیدوارم از انجام آن دریغ نکنی . برك زین من چندی است پاره شده واز کار افتاده است وخودم هم چون مواجب این ماهم را ضرف شراب وتعیش کرده ام وجهی ندارم که زین نوی بخرم . خواهش من از تو اینست که اگر مقدورت هست تاپیش ازانقضاء ده روز دیگر بیست فرانك برای من بفرستي و اگر تاآنوقت نتوانستی بفرستي دیگر چیزی نفرست زیرا بمن نخواهد رسید

سلام و ارادت مرا بماگدولین ابلاغ دار

عروسی

بعد از مسافرت ادوارد استیفن توانست همه ماه مبلغی از حقوق خود پس اندازی کند و باینجهة بعد از چند ماه پنجاه فرانك ذخیره نمود. با این پنجاه فرانك هفت فرانك لباسی کرایه کرد و برای دیدن ماگدولین آنشب به او پرا رفت و پنج فرانك قیمت بلیط داد و مبلغی هم خرج مسافرت و غذا و شراب کرد و باقی ماند برای او بیست فرانك

وقتي به گوتنك مراجعت کرد چندروزی منتظر جواب ماگدولین به مکتوب اولي خودش شد وچون جوابی نرسید سوء ظن پیدا کردو تصور کرد ماگدولین از مندرجات مکتوب او متغیر شده و اورا غضب کرده است ازاین تصور حزن واندوه براو غلبه نمودو مکتوب دیگری به ماگدولین نوشته عذر کاغذ اولی را از او خواست

در جواب مکتوب ثانوی او ماگدولین کاغذی نوشت و گفت من از سوء ظن تو متغیر وآزرده شدم و می‌خواستم سخت از تو مواخذه کنم اما کاغذ اعتذار تو رسید و عذرت را پذیرفتم ــ حال آمدن به اوپرا را ترك نکن و بیا تا همدیگر رادر آنجاببینم ــ باین جهة استیفن تصمیم گرفت روز یك شنبه برای دیدن او عزیمت کند و بهر وسیله هست با او رو برو شود وحضوراً اعتذار خودرا تجدید کرده ازعفو و رضایت مندي وي تشکر کند ــ

صبح روزی که میخواست مسافرت کند در حالی که کنار پنجره اطاق خود نشسته وفکر میکرد کاغذ برادرش « اوژن » را آوردندوهمین که آنرا گشوده قرائت نمودحزن و اندوهی سخت بروي عارض شدوبیادش

آمد که از مالیه دنیا جز این مبلغ قلیل چیزی ندارد و آنهم برای مخارج دیدار ماگدولین مورد احتیاج و ضرورت خودش است : بعد از آن مدتی مات و متحیر مانده نمیدانست چه بکند تا عاقبت عاطفهٔ عشق بر تمام عواطف دیگر او غلبه کرده بلند شد که خود را برای مسافرت آماده سازد و ابتدا کفش تازهٔ خریده پا کرد زیرا کفشهای قدیمی او بکلی کهنه و مندرس شده و قابل استعمال نبود و چون نتوانست لباسی را که در دفعه سابق کرایه کرده بود ایندفعه هم کرایه کند ناچار لباس خودش را اصلاح کرده پاره گیهای آنرا وصله نمود و هر جانبهای آن سفید شده بود با مرکب مشکی سیاه کرد. پس از آن سوار دو چرخهای شده یك ساعت از شب گذشته وارد کوبلانس گردید و اول بمهمانخانه کوچکی رفته طعامی صرف کرد و بعدباو پرارفت و ماگدولین را درصندلی معمولیش ندید ـ لکن از این پیش آمد مضطرف نشدو پیش خود گفت شاید کاری برای او پیش آمده و نتوانسته است زودتر بیایدو لابد بعداز این خواهدآمد . باین خیال متوجه صفه « سن » تاتر گردید و به تماشای قسمت های نمایش پرداخت و در ضمن سایر پرده ها پرده شخص متمول ودولتمیدیرا دید که بازنی اظهار تعشق ودوستي میکردوزن هم معاشقات اورا بمیل میخرید و در ظاهر با او عشق و محبت میورزیداما اتفاقاً حادثه برای او رخ داد و ثروت و تمولش از دست رفت و صبح سعادتش بشام مذلت مبدل گردید ـ در این وقت زن هم از او روگردان شدو ترك اورا گفت و تصمیم گرفت از وي جدا شود مرد بیچاره دامن اورا چسبیده با تضرع و استرحام از او تمنی کرد که از این خیال منصرف شود لیکن زن همچنان در ابا و امتناع خویش باقی بود ـ مرد پرسید بچه سبب

از من آزرده شده‌ای و چرا میخواهی مرا ترك گوئی ـ گفت «بسبب آنکه زن تنها مرد را دوست نمیدارد و در هر حال نفس خودش را بیشتر دوست دارد. اگر مرد صاحب مکنت و تمول باشد زن او را بسبب خوشگذرانی و تعیش خودش دوست میدارد و اگر دارای حسن و جمال باشد او را بسبب لذت و شهوت خویش گرامي و محبوب میدارد. حال اگر مردی هیچ یك از این دومزیت را دارا نباشد هیچ زنی باو محبت و تعلق خاطر نخواهد داشت»

بشنیدن این سخن بدن استیفن مشمئز شد و پیش خود گفت «اینها اخلاق زنان بدکار و هرجائی را نمایش میدهند و تصور میکنند اخلاق عموم زنها را مجسم کرده اند: این است ما گدولین که از فرط محبت نزدیك است مرا پرستش و عبادت کند در صورتیکه نه من حسن وجمالی دارم که او را از حیث شهوت متمتع نمایم و نه صاحب ثروت و تمکني هستم که وسائل تنعم و خوش گذراني او را آماده سازم ـ خدائي شد که او امشب در اینجا نبود و این عبارت سامعه خراش ونفرت انگیز را نشنید والا اگر آنها را شنیده بود یقیناً متالم و آزرده خاطر میشد»

پس از آن ساعتی دیگر نیز منتظر نشست و ما گدولین نیامد وچون از آمدن او بکلی ناامید شد و دانست که کار مهمی براي وي حادث شده و او را از آمدن باز داشته است مضطرب و متوحش شد و خود را ناگزیر دید که پیش از مراجعت بمنزل از حال او آگاهی حاصل کند مبادا ناخوشی و کسالتی بر او عارض شده باشد

باین قصد از اوپرا خارج شده وراه عمارت سوزان را پیش گرفت

و نمیدانست بچه وسیله داخل آن شود و چگونه ما گدولین را پیدا کند تا رسید به نزدیك عمارت و دید در میان اطاقها و طالار ها چراغهای زیاد روشن است و نور آنهـا از پنجره ها و غرفه ها به بیرون میتابد و آواز الحان مختلف در اطراف قصر شنیده میشود و نوکر ها و پیش خدمت ها هر گوشه میروند و میایند و سینی های پر از طعام و شراب در دست گرفته اند ـ دانست در اینجا مجلس ضیافتی بر پاست ولي نفهمید مقصود از آن چیست

سپس به نزدیك در رفت و دید درشکه هاي زیاد در مقابل آن صف کشیده اند واز درشکه چیها که بر روی صندلي درشکهٔ خود تکیه کرده بود پرسید امشب در این قصر چـه خبر است و این مجلس ضیـافت برای چیست ؟ درشکه چی نکاهي بسر وروی او انداخته و بدون آنکه از جای خود حرکتی کند گفت امشب عروسي سوزان دختر صاحب این قصر است استیفن چون این جواب را شنید مطمئن شد و دانست برای ما گدولین دغدغه خاطر ودل واپسی نباید داشته باشد وخواست از همانجا مراجعت کند . اماپیش خود فکر کرد که اگر بتواند یك لحظه از دور هم که شده است او را به بیند باین قصد بزیر شیرواني یك گوشهٔ قصر رفته ایستاد و فکر میکرد کـه بچه وسیله ودست آویزی خود رابدرون قصر رساند : در این اثناء دید درشکه یکیاز بزرگان ازراه رسید ونو کرهای باستقبال او شتافتند و او هم موقع رامغتنم شمرده ازمکان خودپیش‌رفت وداخل گروه نوکرها شد و چون لباس او با آنها فرقي نداشت خود را بیکی ازآنها وانمود کرد و در پی مهمان تازه وارد و همراهان او روان شد تا داخل قصر گردید و به طالار رقص رسید : در اینجا مهمان متشخص داخل اطاق

گردید و نوکرها هم با او داخل شدند اما استیفن تنها نزدیك در ایستاده از پشت شیشه مشغول تماشای داخل اطاق شد ودیدزن ومرد باهم میرقصند و در دریای شادی و سرور غوطه میخوردند و در فضاي لذائذ و نعمات بي شمار پرواز میکنند و درحینیکه چشم خود را هر سو بگردش آورده و ماگدولین را در میان ایشان تفحص میکرد دید معشوقه اش با جوانی مشغول رقصیدن است وپس از لحظهٔ معلوم شد جوان هم رفیق خودش ادوارد است

استیفن از این سبب چندان آزرده و ملول نشد و چیزي که بیشتر باعث تشویش و اضطراب خاطر او گردید این بود که دید ماگدولین با لباس بسیار نازکي میرقصد و تمام اعضاء و جوارح او از پشت آن نمایان است و بنظرش آمد که سینه خود را بسینه حریفش چسبانیده وسرش را بشانه او گذاشته و صورتش را تسلیم بوسه هاي گرم عاشقانه وی نموده است وروبهمرفته بیشتر بعشقبازی مشغولند تا برقصیدن

دراین وقت استیفن آهی سرداز درون سینه برآورد و گفت « ماگدولین روزگار با تو چه کار کرده و تورا بچه کارها وا داشته است ؟ » بعد از آن خواست از درداخل شود و از میان جمعیت گذشته خودرا باو برساند ونگاه عتاب آمیزی بوی افکنده دوباره مراجعت کند لیکن از لباس کثیف ومندرس خود خجالت کشید ونخواست در میان مردم باعث شرشکستکی ماگدولین شود . لذا از رفتن بنزد او خودداری کرد وبه دلداری خودش پرداخته میگفت « تمام مردان وزنانی که میرقصند خواه عفیف ویا کدامن باشند وخواه شریر و بدکار رسمشان همین است وهمینطور لباس میپوشند

و باین جهة نباید ماگدولین را مورد عتاب و ملامت قرار داد. بگذار هر لباس میخواهد بپوشد و با هر کسی میل دارد. برقصد من اطمینان دارم که تنها کسیکه مطمح نظر اوست و در میان این جمعیت قلب او را بخود مشغول دارد من هستم» – سپس در دفعه ثانی نظر خودرا بطرف او انداخت و دید از رقص فراغت یافته و با ادوارد بجانب صندلی که نزدیك در گذاشته شده بود آمد و باکمال سکونت و آرامي با هم بر روی آن نشستند. استیفن از مشاهده این حالت بهیجان آمد و مخصوصاً متعجب گردید که چرا ادوارد اینقدر اظهار علاقه و توجه بماگدولین میکنند و خیال میکرد آنها محض خاطر او باهم رقصیده‌اند و برای آن روی این صندلی نشسته‌اند که راجع باو صحبت کنند و از عهد و ایامی که با او بسر برده‌اند یادآوري نمایند

در اینوقت چشمش افتاد بدستهای ماگدولین و دید همان انکشتری که از موي او بافته و انقدر راجع بآن در مکاتیب ومراسلات خود سخن رانده بود در انگشت دارد و از مشاهده آن سخت شادمان و خرسند گردید و تمام خاطره های تلخ و مؤلم ساعت اخیر از نظرش دور شد

او در اینحالت بود که ناکاه دراطاق باز شد و جواني خوش اندام شلاقي دراز دردست ازاطاق خارج گردید و همینکه استیفن رادر پشت در ایستاده دید گمان کرد یکی از نوکرهاست و با لحنی آمرانه باوامرداد درشکه چیش را صدا کنند واسم اورا هم باو کفت – استیفن از ترس آنکه مبادا حقیقت امر مکشوف شود ناچار شد امر اورا اطاعت کند و از پشت اطاق بطرف در عمارت دوید و چون در بین راه اسم درشکه‌چي

را فراموش کرده بود اورا باسم دیگری آواز داد ــ در اینوقت جوان رسیده از فراموش کاری او متغیر شد و با شلاقی که در دست داشت چند ضربت به سر و روی او نواخت و شروع کرد به بدگفتن و فحش دادن باو

استیفن ضربات شلاق را بسکوت و آرامی تحمل کرد و بدون انکه کلمه‌ای بزبان بیاورد یا متوجه چیزی شود راه خودرا پیش گرفت

هنوز مسافتی از قصر دور نشده بود که قطرهٔ درشت اشك از چشمش سرازیر شد و بروی جائی که شلاق بصورتش خورده بود جاری گردیدو ازسوزش و تأثر ان اهی از دل بر اورده گفت « ما گدولین » در راه توچه‌چیزها که تحمل کردم »

مریض

استیفن به گوتنك مراجعت کرد و دید پسر خاله ای که در روز مسافرت او از کوبلانس در عقب سرش آمده بود و چند قطعه مسکوك طلا باو داده‌بود کاغذی نوشته واظهار داشته است که‌من سخت مریض و مشرف بموتم و آرزو دارم پیش از مردنم ترا ببینم : استیفن از این خبر بی نهایت متأثر و ملول شد و اندوهی سخت خاطر اورا فرا گرفت و خودرا نا گزیر دید که بهر وسیله هست بدیدن او برود : با ینجهة از مدرسه اجازه چندروز مرخصی‌خواست اما بیش از سه روز باواجازه ندادند . ناچار همان سه روز را هم مغتنم‌شمرده به کوبلانس رفت و دید پسر خاله‌اش دریك محلهٔ شهر درخانهٔ تنهائی مسکن دارد و جز خادم‌و

طبیب خود کسی را نمی بیند و زوجه‌اش اخیرا وفات یافته و غیر از پسر عموی سنگدل متمولی که اصلا باو اعتنائی نمیکند و توجهی بحال او نمی نماید قوم و خویش نزدیکی ندارد: استیفن پاسی از شب گذشته بخانهٔ او رسیدو دید ازشدت دردو رنج خوابش نبرده و مرضش سخت شدت یافته و بطوری شده است که جز آهسته و زیر لب نمیتواند سخنی گوید بعد بر کنار بالین او نشست وبعیادت ودلداری وی پرداخت وپس از اندکی مریض قوت یافته گفت «چندماه می گذرد که من بر این بستر افتاده و یك لحظه نتوانسته‌ام از آن‌خارج شوم و باینجهة تمام بدنم درد گرفته‌است و فعلا ضجر وتعب بیشتر اذیتم میکند تا ناخوشی‌ومرض — خواهشمندم دیگر از من دور نشوی تا ببینم مشیت خداوند درباره من بر چه قرار خواهدبودو کار من بکجا خواهد کشید»

استیفن سه‌روزمرخصی‌خودرانزد او ماند ودر روز چهارم چون خواست مراجعت کند مریض با چشمی اشك آلود و متضرع باو متوسل شد و تقاضا کرد که از نزداو نرودتا کارش یکرویه شود. استیفن دید مرض او شدت یافته و امیدی بر شفا یافتن او نمانده است و باین جهة پسندیده ندانست که اورا باینحال بگذارد و از وي دور شود — لهذا شرح قضیه‌را بمدرسه نوشت و تقاضا کرد که‌چند روز دیگر باو اجازه مرخصی‌بدهند — مدتی‌منتظر جواب‌نشست‌وچون نرسید مشوش‌ومضطرب گردید و عاقبت‌بعد ازچند روز جوابی باین مضمون آمد که مدرسه کس دیگری را بجاي‌اواستخدام کرده است ودیگر بوجود او احتیاج ندارد و بقیه حقوقي را هم که طلب داشته است برایش فرستاده‌است

همینکه بانتهای کاغذ رسید نالـهٔ سردی از جگر بر آورد و بی اختیار بزمین افتاده گفت « خدایا دیگر طاقتم طاق شد و قوهٔ تحملم از دست رفت ! »

مرك

چشمها بخواب رفت و بدنها در بستر ها آرمید ـ تمام حیوانات زمین و پرندکان هوا به‌آسایش و استراحت پرداختند لیکن استیفن همان طور تنها در کنار بالین مریض بیدار نشسته به ناله های مرك که از سینه او خارج میشد و در سکون و آرامش شب طنین میانداخت گوش میداد و بخیالش میرسید که‌در وسط بیابانی مخوف و وحشت انگیز ایستاده‌صدای همهمه دیوان و هرای غولان را میشنود

در مقابل چشم او کشمکش و مجـادلهٔ میان روح و جسم بر پا بود و یکی میخواست بال و پر گشوده پرواز کند و دیگری‌سعی میکرد اورا گرفته نکاهدارد . در این گیر و دار حیات و مرك مریض بیچـاره دچار چنان مشقت و تعبی بود که عاقبت کارش رابك رویه کرد و خسته و فرسوده وبیحس در بستر افتاده‌چشمش از نور رفت و پیشانیش‌عرق سرد کرد. استیفن گوش خودرا بر روی قلب او گذاشته دید ضربان او را نمیشنود فهمید کار تمام شده است و شاهد زندکانی بر رخ نقاب افکند و بازیکر صحنه حیات لباس مستعار از تن بدر آورد و عناصر وجود از هم مفارقت کردند و باصل نخستین خویش باز گشت نمودند . همینکه این حالت را دید بر کنار میت شروع به‌آه و زاری کرد و کاهی بحال او می گریست و زمانی بیاد خودش مینالید و در آن‌ساعت سر گذشت زندکانی

گذشته‌اش مانند کتابي از ابتدا تا انتها در نظرش مجسم شد و صفحه بصفحه آن را میخواند و در سطور و کلمات آن مینگریست و بدبختیها و فلاکتها و اشکها و محنتها و بینوائي های پي در پی خودرا از نظر می گذرانید تا رسید بصفحهٔ آخر آن و مکتوب انفصال خویش را از مدرسه قرائت نمود و ناگاه دیوانه وار از جا جسته نعرهٔ سخت که از اثر آن اطاق بلرزه آمد از جگر کشید و گفت چه می بینم ! آیا ماگدولین از دستم رفت ! بعد چشم خودرا به نقطه مبهمی دوخته مدتی خیره خیره نگاه کرد و خدا میداند که در آن مدت فکرش در چه جاها سیر میکرد و خیالش در کجا ها بود : ساعتي بدینموال گذشت و باز مجددا سر خود را بلند کرده با چشم هائي مثل آتش مشتعل قرمز وصورتي سیاه و کبود باطراف اطاق نظر انداخت گفتي افعی خوش خط وخال در گوشه های سوراخ خود بجواهر ولاءلی خویش مینگرد. در این وقت چشمش افتاد بجعبه پولی که میت مخارج خویش را از آن می پرداخت و همینکه آنرا دید چشمهایش مثل دو میخ درخشنده براق بطرف آن دوخته شد و ساعتی بدون هیچ حرکت خیره بان نگاه کرد بعد یك دفعه مانند اشخاص دیوانه بسمت آن دویده فریاد کرد « من ناچارم زندگاني کنم و از هیچ عائق و مانعی که درراه هم پیدا میشود اندیشه نکنم – روزگار ضعیف تر از آنست که بتواند سنك راه من بشود و مرا از حصول مقصودم باز دارد زیرا او کسي جز ضعفا را نمیازارد وجز بر دست و پاشکستگان غلبه نمی کند و منهم نه ضعیفم و نه دست و پاشکسته و اگر بخواهم زندگاني خودرا بدست او بسپارم که هر معامله میخواهد با آن بکند این کار جز بر جبن و کم دلي من بر چیزی دلالت نخواهد کرد

من باید سرنوشت حیات خودرا بدست خودم معین کنم وزندکانی خویش را بهر صورتي که میل دارم بگردانم من نه پابند قانون و نظامی میشوم ونه نفس خود را در این دایرۀ تنگی‌که بنام فضیلت موسوم است مقید و مسجون میسازم .

اشخاصیکه در معرکۀ زندکاني از پادر آمده اند ودر زیر قدمهاي مهاجمین لگد کوب و پامال شده‌اند باین سبب بوده‌است که‌همیشه در یك‌نقطه میدان قتال ایستاده واز آن یك نقطه نمی جنبیده اند و بجای دیگر نمیرفته اند و هر چه از پشت سر ضربت و جراحت به آنها وارد میآمده است متنبه نشده و حرکتي بخود نمی داده اند.در صورتی که اگر باز گردش جبهات جنك میگردیدند و در ساحت میدان جدال هر سو حمله میبردند و می دویدند یقیناً شاهد فتح و فیروزی را به آغوش میکشیدند و از مردن بمذلت و حقارت نجات می یافتند .

در دنیا هیچ رزیلۀ جز تهاون و سستی وجود ندارد و هر راهی که‌شخص را بسرمنزل نجات وسعادت رهبری کند همان راه فضیلت است کسانی که در زندکاني سعادتمند شده اند فقط بسبب آن بوده است که‌هر راهي را که بسعادت و رستکاری آنها منتهي میشده است پیش گرفته و دنبال کرده اند و از هیچ مذمت و ملامتي نیندیشیده اند ـ آنهائی هم که در عرصۀ حیات از پا در آمده و به نکبت و مذلت گرفتار گردیده‌اند تنها بسبب آن بوده است که از هر چیز واهمه و هراس داشته اند و بخیال صلاح و مآل اندیشی کار کرده‌اند و به حلال و حرام معتقد بوده اند .

اینها که صاحب قصور و ابنیهٔ فخیمه و املاك و اراضی وسیعه هستند و خزائن آنها مثل تنور آتش از زر سرخ مالامال است آیا جز دزدان و مجرمین جنایتکاری هستند که مردم آنهارا باسم اشراف واغنیاء مینامند ؟

یا آنها که شب از فرط گرسنگی خواب بچشمشان نمیرود و روز در طلب رزق و روزی هر گوشه بتلاش و پویه میروند و جز با خون دل و عرق جبین لقمه نانی بکف نمیاورند آیا غیر از اشخاص با فضیلت و شرافتمندی هستند که مردم ایشان را باسم درویشان و مستمندان می - خوانند و خودشان هم این اسم را بر خود قبول میکنند ؟

من نه بقانون ملکیت اعتراف دارم و نه بقانون وراثت زیرا مالکین دزدان جنایتکارند و وارثین اولاد دزدان: من اسم خود را دزد نمی‌گذارم مگر آنکه از مایملك فقیری سرقت کنم که لقمه برلقمه میاندوزد و شب و روز در طلب معیشت خویش میکوشد و خود را ظالم نمیدانم مگر آنکه بعادل درستکاری ظلم کرده باشم که هرگز در عمر خویش بکسی تعدی نکرده است و حتی جوی را از دهن موری نگرفته است

حرص و تندروی رزالت شدیدتر از آنست که درعقب خود چیزی برای فضیلت کند و برد بار باقی بگذارد ـ پس من بي پروا و بي محابا خود را به میدان زندگاني میاندازم و اگر مظفر و پیروز بازآمدم که نعم المراد و الا اقلا عذری برای خود تراشیده و در مقابل نفس خویش بجرم فتور و تهاون سر افکنده و شرمگین نمي شوم

استیفن غرق این اوهام وتصورات بود و با گامهای بلند درسرتاسر

اطاق قدم میزد تا بغتتا در جای خویش توقف نمود و چشم خود را بجسد میت انداخته گفت « ای بیچاره مردی و این اموال و دارائی که در پی خود گذاشتی هیچیك سودی بحال تو نداشت و کمك و استعانتی بتو نتوانست نمود: حالا هم کاری نداری که وارث تو که خواهد شد وکسیکه میراثت را میخورد دوست توست یادشمنت است و ازهمه مردم به تو نزدیك تراست یا از تمام ایشان با تو دور تر . من در بارهٔ تو خویشاوندی نزدیك و یاری غمخوار بودم که در ساعات واپسین حیاتت به پرستاری و مواظبت تو همت گماشته وچنان در توجه ومراقبت کوشش واهتمام داشتم که هیچ رفیقی در بارهٔ رفیق و هیچ خویشاوندی در حق خویشاوند خود هرگز چنان کوشش و اهتمام نمیکرد : آمال وزندگانی آتیه خود را در راه تو قربانی نمودم وامیدوار بودم که بپاداش آن مرا وارث ما بملك خویش قرار دهی چه میدانستی که من از پسرعمه خوشبخت و متمول باین مال محتاج تر هستم وبرای او هم فرقی نمیکند که دارائی توبر ثروت او افزوده شود یا نشود : بهر حال کاری را که تو در ایام حیات خود از انجام آن غفلت ورزیدی من اکنون پس از مرگت بجای تو آنرا انجام میدهم »

سپس پشت به میت کرده بطرف جعبه رفت و چون نزدیك آن رسید دست بجانب کلید آن برد لیکن همین که انگشتان وی کلید را لمس نمود ارتعاش شدیدی در اعضایش حاصل شد و خیال کرد از اطراف اطاق چشمهای بسیاری بوی نگران شده است وروح میت از پشت سوراخ های جسدش با نگاهی شرربار سهمگین باو مینگرد و نزدیك است شرارهٔ نظر وی وجود او را بسوزاند . باینجهة کمی از جای خویش عقب رفت و پس

از اندکی دو پاره قوای خود را جمع کرده کلید را بحرکت آورد نا گهان در باصدای خشن بلندی باز شد و استیفن از شنیدن صدای آن بدنش بلرزه آمد وخیال کرد پاسبانی بآواز بلنداورا صدامیزند ـ از ترس این خیال زود بقدریکقدم از نزدیك در دور شد و نگاهی بطرف چپ وراست خود افکند و چون چیزی ندید گفت اینها همه خیالات و تصورات بدبختی است که درهر جا بمن رومیآورد وخار راهم میشود ـ سپس دست بطرف اوراقی که در جعبه بود برده آنرا در روشنائی ضعیف چراغ زیر و رو میکرد تا رسید به چکهای بانك و همینکه دست خود را بروی آنها گذاشت احساس کرد که خون مثل اینکه در دیك بجو شد در بدن او بجوش وغلیان آمده است لیکن بزودی این جوش وغلیان بسردی و سکونت مبدل شده و خونش از جریان ایستاد و قطرات سرد عرق ازپیشانی او بصورتش چکید و مانند مصروعی که تازه از مرض خود شفا یافته باشد احساس سکونت و آرامش عمیقی در خویش کرد : در اینموقع بخیالش رسید که محتویات جعبه همه باضطراب و هیجان آمده یکی یکی بر روی هم موج میزنند و دیری نگذشت که جملکی حالت آئینه صیقلی درخشانی را بخود گرفتند و او صورت خودرا در آن دیده قلبش از فرط وحشت و تشویش می طپید ودیگر نمیتوانست خودش را بشناسد زیراهیئت عارضش به قیافه مجرمی جنایتکار شباهت یافته واز چشمانش همان نگاه‌های کم نوری جستن میکرد که از چشم محکوم در موقع مرك و مشاهده خنجر جلاد جستن مینماید . این تصورات چنان بر شدت ارتعاش اعضاء او افزود که اوراق یکی یکی از دستش افتاده برروی زمین پرا کند شد ودر همین حین احساس کرد که دست سنگینی بشانه او فرود آمد

اول بخیال آنکه این هم یکی از آن اوهام و تصورات بی اساس است اعتنائی به آن نکرد لیکن چیزی نگذشت که برودت آن را بر پشت خود نیز احساس نمود و دیگر نزدیك بود جان از جسدش بیرون رود و از ترس و وحشت بر جای خویش خشك شد و منتظر ایستاد که ضربت هائلی بر مغزش فرود آید. لحظهٔ چند باین حالت بود و بعد کم کم چشم خود را بر گردانید که به بیند پشت سرش کیست ـ همینکه چشمش به عقب افتاد دید که میت لخت و برهنه در پشت سرش ایستاده باچشمهای جامد و بیحرکت خود خیره‌بوی مینگرد : استیفن از مشاهده این حالت نعرهٔ بلند بر آورد و با دست خود او را پس زد وچندانکه دستش بسینه میت خورد بفاصله چندقدم دور از بستر بزمین افتاد واستخوانهای سرش بر زمین اطاق خورده صدای بلندی کرد ـ استیفن در اینوقت دیگر دیوانه شده بود و چراغ از دستش افتاده خاموش گردید و تاریکی بر ترس و وحشت او افزوده هر طرف در جستجوی در اطاق میدوید که‌از آنجا فرار کند لیکن بهیچ وسیله درراپیدا نمیکرد و باینجهت خودرا باینطرف و آنطرف اطاق میانداخت و دیوار های آن را از پس و پیش لمس میکرد و کاهی میافتاد وکاهی بر میخاست و تصور میکرد میت هنوز او را تعقیب مینماید و در پی او میدود تا عاقبت خستگی بر وی غلبه کرد و از حرکت عاجز شده بی اختیار بر زمین افتاد

اما اینواقعه هم بطوری که او تصور کرده بود خیالی و توهمی نبود و تمام آن حقیقت واقع بود ـ توضیح آنکه میت پس از مدتی اغما و بیهوشی دوباره جان به تنش بازآمد وچون چشم گشود دید درجعبه‌اش

باز شده است و شخص نا شناسي مشغول زیر ورو کردن اوراق و کاغذ-
هایش است ، باین جهة حرص طبیعی که از ساعت نخستین حیات تا
پایان زندگانی پیوسته باانسان همراه است دراو تحریك شده ازجا برخاست
و دست خود را بشانه سارق گذاشت و وقتی بر زمین افتاد کارش تمام شد
و دیگر از آن سقوط بر نخاست

استیفن نیز از آن حال اغما و بیهوشی بخود نیامد تا آنکه صبح
دمید و اشعه آفتاب از پنجره اطاق بر رویش تابید ــ در اینوقت چشم
خود را گشوده نگاهی بطرف چپ و راست کرد و دید چراغ افتاده و
جعبه باز شده واوراق هر سو پرا کنده گردیده وجسد میت هم بکناری
افتاده است . از مشاهدهٔ آنها واقعهٔ شب دوشین تمام بخاطرش باز آمدو
بالفور از جا بر خاسته همه چیز را بمکان اولی خود گذاشت و جسد
میت را نیز بر تخت خوابش خوابانید و شمدرا برروی او کشید و دیری
نگذشت که طبیب آمد و چون شکستگی سر میت را دید باستیفن گفت
بنظرم مریض در هنگام نزع جان از بستر خویش بر خاسته و چون
کسی در کنار او نبوده است که او را مواظبت نماید از تخت خواب
بزیر افتاده و سرش شکسته است . استیفن ازشنیدن این حرف بدلش
لرزیده و گفت بله متأسفانه من در آن ساعت خوابیده بودم و نتوانستم
با او کمك و مساعدتی نمایم وفقط صدای افتادن اومرا از خواب بیدار
کرد ــ طبیب حرف او را بی هیچ تردیدی باور کرد و از پی کار
خویش رفت

روز هنوز بپایان نرسیده بود که میت را دفن کردند و وارث

او نیز در تشییع جنازه اش حاضر شد .

استیفن همان روز عازم کوتنك گردید و در راه بخود میگفت « وای بحال من گناهکار » و همینکه وارد آنجا شدکارش بمنتهـا درجه پریشاني رسیده بود و از فرط غصه و اندوه مریض شده در بستر افتاد و هرگز خیال آن شب هولناك بقدر یك لحظه از خاطر او دور نمي گردید

ادوارد

ادوارد از آن شبي که استیفن اورا از پشت شیشه در طالار رقص دید تعلق خاطری بماگدولین پیدا کرده هر روز به بهانهٔ قوم وخویشی با سوزان بمنزل او می رفت که بلکه محبوبهٔ خودرا در آنجا به بیند و قلب اورا بخود معطوف سازد خاصه که در ربودن دل زنها مهارتی تام داشت و باحسن اخلاق ولطف بیان قلب آنها را جذب میکردو آنهارا بمصاحبت و معاشرت خویش راغب میساخت : در هر مجلس با ماگدولین مینشست از غرایب و اتفاقات محافل جشن وسرور برای او قصه میگفت واسم زنها و مردهائـي را که در رقصهـا شرکت می جستند برایش ذکر میکرد و فضیلت و امتیازات هر کدام را توضیح میداد و انواع واقسام رقص از غربی و شرقی و قدیم و جدید را برایش بیان میکرد و تاریخ هر کدام واصل و ریشهٔ آنرا شرح میداد واز قصه‌ها و وقایع عاشقانهٔ که هرروز در مجالس رقص مابین زنان و مردان رخ میدهد برای او قصه میگفت ماگدولین نیزاز مجالست و محضر او کاملا مشعوف بود وبیانات و قصه‌هاي اورا بمیل و رغبت میشنود و هر وقت صحبت از استیفن بمیـان میامد ادوارد زبان به تمجید وستایش او میگشود و از وقایع و خاطره‌های ایام

طفولیت خودش با او قصه ها میگفت واز رنج وراحت و بدبختي و سعادت زندگانی گذشته خود شان تعریفها میکرد وبعد از آن بالهجهٔ حزین وغـم انگیز از زندگانی فلاکت زدهٔ کنونی او در گوتنك و اطاق محقر و لباس و اثاثیه وی سخن میراند و بحال بدبختی و محنت او دلسوزی میکرد و از این که روزگار با مساعی و اعراض وی مخالفت مینماید اظهار تاثر میکرد ماگدولین نیز بدقت حرفهـای اورا می شنید و هر روز میلش بجانب او فزونی می یافت تا بالاخره محبت او در دلش جاگرفت وقرار وآرام از کفش بیرون رفت و دیگر نمیتوانست یك ساعت بی حضور او سر کند وهر وقت از او دور میشد در طلبش بر میخاست و به تفقدش میشتافت ولي هنوز تصور میکرد دوستی و محبت او نسبت بادوارد بخاطر استیفن است و نمیدانست که آنچه در ضمیر او جاي گرفته است کم کم دارد او را از یاد استیفن فارغ میسازد

در اینموقع سوزان از پیوند وتعلقي که آندو باهم پیدا کرده بودند متعجب بود و از طرفی هم کمال رضایت را از این پیش آمد داشت زیرا میدید خداوند خیر آنها را خواسته است و دختری رانصیب ادوارد کرده است که از حیث جمال و کمال بر تمام اقران برتري دارد و شوهري رابرای ماگدولین بر گزیده است که ازهمه جوانان متمول تر و متشخص تر است وهرچند از عیوب و نقائص ادواردشمهٔ میدانست لیکن پیش خودخیال میکرد که این عیوب مخصوص خود اوست و به دیگران آزاری نمیرساند وبعلاوه معتقد بود که شوهر متمولی که خانه خودرا از ناز و نعمت و وسائل آسایش و تنعم انباشته میسازد هر چند معایب او زیاد باشد زن

ملتفت یکی از انها هم نخواهد شد

بدین سبب هم و سعی خود را مصروف این نمود که آنها را بکمال مطلوب خودشان برساند ولهذا به ادوارد اشاره کرد که با مولر از در دوستي و محبت بر آید و سلسله رفاقت و آشنائی را بجنباند و باو گفت « این پیر مرد عاشق و مفتون گلها و نباتات است و هیچ گفتکو و محبتی خاطر وی را مشغول نمیسازد جز صحبت آنها و هیچ کس در نزد وی داراي مقام و منزل ارجمند نمیشود جز آنکه از علم نباتات سررشتهٔ داشته باشد» ادوارد در مدرسه کمي علم گیاه شناسی خوانده بود و آنچه را هم نمیدانست بکمك و استعانت باغبان آموخت و در باغ خود انواع و اقسام گلها و نباتات غریبه غرس نمود و صفات و خصائص هر کدام را یاد گرفت ـ بعد از آن با مولر آغاز دوستی و مرافقت کرد و اورا بمنزل خویش دعوت نموده باغ و نباتات خود را بوی نشان داد و با او در اطراف قدم زده از هر باب سخنی گفت و اظهار فضیلتي کرد تا آنچه را میخواست انجام گرفت و دوستی و محبت او در دل مولر جای گزین شد و باین ترتیب محبوب پدر و دختر هردو گردید

راز زن

ماگدولین نه نسبت باستیفن بغض وتنفری حاصل کرده بود و نه واقعاً عاشق و دلباختهٔ ادوارد بود ولیکن حالت جدیدي درخود مشاهده میکرد که سابقاً آن حالت را در خود نمیدید و ناچار بود جمع آثار و متعلقات آن را بر خود به پذیرد ـ لهذا با محافل و مجالس الفت گرفت وبا نمایش خانه ها ومحافل رقص مانوس شد و به دوستي و مؤالفت زنان

متشخص و خوشگذران گردید و مانند آنها به‌خواندن و رقصیدن پرداخت و در رفتار و گفتار تقلید و پیروی از آنها کرد و معنی و مفهوم سعادت زندگانی را همان طور که آنها فهمیده بودند فهمید و در زنها و مرد ها و روابط بین ایشان بچشم آنها نگریست تا کم کم استیفن را فراموش کرد و یاد او از خاطرش رفت زیرا قیافه وهیئت او بمثابه یکی ازصور و اشکال زندگانی گذشته اش شده بود که از آن نفرت داشت و محبت ادوارد دلش جاي گرفت زیرا او یکی از مظاهر حیات جدیدش بود که‌آن را می پسندید و دوست میداشت

لیکن هر وقت بانفس خود بخلوت می نشست و از غوغا و هیاهوی حیات بر کنار افتاده و بانظر دوربین با عماق ضمیر خویش می نگریست قیافهٔ استیفن با صورت زرد وچشمان ماتم زدهٔ گریان وقلب عاشق وروح شاعرانهٔ محزون وی در نظرش مجسم میشد و آنوقت مانند غریبی که بیاد خانواده‌اش زاری کند و پیر مردي که بتذکار ایام جوانی خویش نوحه گری نماید بحال بدبختی و محنت او افسوس میخورد وبیاد روز کاری که با او گذرانده بود گریه میکرد. چیزی نمیگذشت که این منظر از نظرش محو شده ابر سفیدی از نور در مقابل چشمش پدیدار میگشت و همچنان بر بسط و انتشار خود میافزود تامجلس رقصي که در شب عروسی سوزان مشاهده کرده بود ازمیان آن نمایان میگردید و درآنجا صورت های بشاش و لبهاي خندان و طلاهاي درخشنده و جواهر متلالئه و البسه فاخر و زینت‌های قیمتي و سینه‌های باز و دستهای برهنه‌و فضای نوراني و باغهای پر از گل وسنبل در نظرش ظاهر میگشت و در میان همه عروس و داماد

را میدید که مانند دو ستاره فروزان بسعادت و نیکبختی آتیه خود شان تبسم میکردند وقوه جذابهٔ عشق ومحبت قلب آنها را بهم نزدیك میساخت این مناظر اشباح و خاطرات نخستین را از مقابل چشمش معدوم میکرد لیکن دیري نمیگذشت که خود آن نیز در ظلمات حالکی فرو رفته اثری از آن در نظرش باقی نمیماند .

یك روز صبح سوزان داخل اطاق ما گدولین شده باو گفت « ما گدولین ، میداني من و پدرت دیشب چه تصمیمی گرفته ایم ؟ »

گفت « نه » گفت مصمم شده ایم همگي باتفاق با ملاك شوهرم در « سن مارك » مسافرت نمائیم ودو سه هفته درآنجا مانده بعدبه « ولفاخ » که چند فرسخی سن مارك است برویم و آنجا ما شما را یك هفته مهماني کرده در چمنها و قراء و مزارع با طراوت آن گردش کنیم و آنوقت از هم جدا شویم

ما گدولین از شنیدن خبر این سیاحت و گردش با دوستان خود در زیبا ترین مناظر و اماکن بوجد وسرور آمد وچهره‌اش گشاده گردید لیکن دو باره به غصه و اندوه فرو رفت و در پیشانیش گرفتگي ملالت ظاهر گشت زیرا بیادش آمد که ساعت جدائی فرا رسیده‌است وعنقریب باید بگوشهٔ عزلت و انزوای خویش بر گردد ودر همان قریهٔ کوچك دور ازمجامع و محافل کوبلانس وزندکانی اجتماعیآن بوحدت وتنهائیزندکانی نماید. این خیال براو سخت گران آمدو باعث افسردگي وملالت وی‌گردید سوزان نیز از مکنون ضمیر وی آگاهي یافت لیکن بروی خود نیاورد ودنباله‌صحبت خویش را گرفته‌گفت « در این سیاحت ادوارد هم همراه

ماخواهد بود و میدانی که مجالست و معاشرت ما با او چه اندازه خوش خواهد گذشت ـ همینطور نیست ؟ » ماگدولین مقصود اورا فهمید و دانست که کلام خودرا میخواهد بکجا بکشد و باینجهة جوابداد « از دوستان و رفقاي شما هر کس میخواهد با شما بیاید ـ بمن مربوط نیست که کي خواهد آمد و کي در اینجا خواهد ماند » سوزان تبسمی کرد و گفت « ماتصمیم گرفته‌ایم که ادوارد بعنوان نامزد تو با ما همراه بیاید و این کار را هم بي مشورت تو خودمان قطع کرده‌ایم زیرا میدانستیم که تو راي ما را در خصوص خودمیپذیري و برخلاف تصمیم ماحرفي نميزنی» ماگدولین از شنیدن این خبر مضطرب شد و گفت « سوزان من مکرر بتو گفته‌ام کـه نمیتوانم با ادوارد مزاوجت نمایم » پرسید « چرا ؟ آیا انتظار داری شوهری ازاوعاقل تر و مؤدب تر و متمولتر پیدا کني ـ بعلاوه ادوارد هم که ترا از فرط عشق و محبت مي‌پرستد و بزندگاني و لذت آن جز سعادت و اسایش تو چیزی را نمیطلبد » ماگدولین گفت «ادوارد هرگز نخواهدتوانست مثل استیفن مرادوست بدارد» « سوزان گفت واست میگوئي بعلت انکه ادوارد مانند اشخاص عاقل و خرد مند ترا دوست میدارد و استیفن مثل دیوانکان و مجانین بتو عشق میورزد.

این کسی که تصور میکنی ترا دوست میدارد و پرستشت میکند حقیقت ترا دوست ندارد وعاشق یك زن خیالی است که فقط درذهن او موجوداست و تا بحال خداوندمثل او را در این عالم نیافریده است ـ معبود او هم تو نیستی و اوالهۀ موهومی را می پرستد که تصورمی کند در پیکر تو تجسم یافته و مانند اجداد و پدران او لیه بشراست که معبودات و خداوندان خود را درصورت تنۀ درختان وقطعات سنك پرستش میکردند

استیفن ترا یکی از فرشتگان آسمان می پندارد که هالـهٔ از نور بر دور صورتت می درخشد و دو بال سفید نورانی بر دو طرفت حرکت می کند و ترا صاحب قلب و نفسی میداند که از تمام نفوس وقلوب متمایز و برتر است و خداوند آن را بجمیع کمالات آراسته و از پلیدیها و کثافات حیات آن را پاك وطاهر نگاه داشته است ونه معنی شهوترا میداند ونه مفهوم لذت را میفهمد وما بین سعادت و ذلت و تمول و فقر و رنج و راحت وسرور و اندوه فرقی نمیبیند

اما وای بحال تو اگر پس ازمزاوجت با او این پردهٔ عشق نخستین از مقابل چشمش بیفتد وترا همچنانکه هستی مشاهده نماید و بین تو وآن صورت خیالی که در ذهن خویش می پرورانید این فرق عظیم را به بیند آنوقت است که باکمال تنفرو تحقیر در تو مینگرد و تورا در ادنی درکات مذلت و بدبختی گرفتار مینماید زیرا از مسلمات است که غلو و مبـالغه عشق ناگزیر روزی به بغض و تنفر شدید منتهی میشود

حال اگر بخواهي مکان خودرا همچنان در قلب او حفظ کنی از خیال مزاوجت با او منصرف شو و بگذار با همان چشمي که تا بحـال در تو مینگریسته است بعد از این هم همیشه با همان چشم ترا بنگرد : از اینهم اندیشه نداشته باش که فراق تو بر او گران میاید و موجب بدبختي او میشود زیرا روزی که ترا از دست بدهد و از وصال تو نا امید شود عذاب و محنت او کمتر از روزی خواهد بود کـه ترا ببیند و آمال و احلامش از میان برود و در زیر جامه تو زني را مشاهده نماید که بـا زنیکه منتظر او بود واشتیاق دیدار اوراداشت تفاوت بسیار داشته باشد

تو هنوز مثل من بر رموز ومسائل زندگانی واقف نیستی و من آنچه

را از تصاریف و تجارب حیات آموخته‌ام اینستکه عشق ضعیف ترین علاقه بین زن وشوهر است و مصلحت بمراتب از آن قوي تر است : عشق مانند شکوفه است و تمول بمنزله قطرات بارانی است کـه بر آن فرود میاید . هرگاه روزي چند گل بي آب بماند برگهای آن پژمرده بزمین میریزد و باد آنهارا باطراف میپراکند

این هیجان درونی که باسم عشق و سودامشهور است وشعرا آن را ورد زبان خویش ساخته و مردان و زنان بنام در فضای خیال آن دائما در طیران و پروازند هیچ چیز نیست جز عـارضهٔ از عوارض اعصاب مریضه که دوری وهجران سبب تهیج و تحریـك آن میشود و وصل و نزدیکی آنرا خاموش و منطفی میسازد

ماگدولین توفقیری و استیفن از توفقیر تر است نگذار فقر وفلاکت او سربار فاقه خودت شود ـ شماهر کدام باید همسري برای خوداختیار نمائید که بدانید باعث سعادت و نیکبختي شما خواهد شد و زندکاني شما را کامران وسعادتمند خواهد کرد : اگر هم توخودرا ناگزیر میدانی که نسبت باو وفاداری کنی مثل سایر مردم باش و وفا داری را در این بدان که مصلحت دوست خود را بر هر چیز دیگر مقدم بداری و در راه سعادت وآسایش وی از شکستن قلب و پایمال نمودن اهواء وامیال او اندیشه نمائي ـ تو اگر تلخي فراق و رنج حرمان اورا تحمل کنی در باره وی رحمت کرده ای و زندکانی او را که ممکن است از اثر مصائب و نکبات زمان آسیب و گزندی بان برسد حفظ نموده‌ای

قلب ضعیف جبانی که درسینه ویست دامنه آمال وآرزوهائیرا که بخاطر تو در سینه خویش میپرورد توسعه دهد وجنون بر فکر او غلبه کرده در راهی غیر از راه شرافت و نیکنامي بیفتد و مرتکب جنایتی شود یا هتك شرافتي نماید ویایاس وحرمان بر او غالب آمده برای راحت شدن ازرنج و مشقات حیات انتحار نماید . اگر چنین کاري کرد تو نسبت باو جنایت کرده ای و در حقیقت باعث اتلاف وی شده ای ـ آنوقت ببین فردا در مقابل خدا و وجدان خود بچه رو خواهی ایستاد

در اینجا اشك از چشمان ماگدولین سرازیر شده بگریه افتاد و گریه او از روی رحمت بحال آن بدبخت مسکین بود که درراه وی دچار این فلاکت و بدبختی عظیم شده بود . بعد از آن سر خودرا بلند کرده گفت « سوزان، ساعتي مرا بحال خود گذار زیرا مجبورم اندکی با نفس خویش خلوت کنم »

روزنامه قشونی

دیشب قشون ما بعساکر دشمن حمله کرد و محاربه آنها ده ساعت تمام بطول انجامید لیکن قوا ومهمات دشمن بقدری محکم و شدید بود که لشکریان ما متوحش و نا امید شده آماده فرار گردیدند ـ در اینوقت جواني که در لشکر سواره درجه وکیلی داشت و باسم « اوژن ولتر » نامید میشد از میان صف ما ظاهر شده به سر بازان خود فریاد کرد که «مردان درعقب من» ودر حال خودرا مانند نازله آسمانی بصفوف دشمن زد و سپاهیان ما نیز در عقب وی بالاجماع حمله بردند و پس از جولاني چند قشون دشمن شکست خورده منهزم گردید و باطراف پرا کنده شده

و مـا نیز در تعاقب آنها شتافته جمع کثیری را کشتیم و اسیر کردیم و غنیمت بسیاری بچنك آوردیم

لیکن در پایان جنك حادثه برای این صاحبمنصب دلیر رخ داد که صفای فتح و نصرت ما را مبدل به تیرگی نمود بدینمعنی که در حینی که بتعاقب دشمن می رفت و بضرب وقتل آنها مشغول بود ناگاه بند فرسودهٔ زینش پاره شد و چون نتوانست خود را نگاه دارد از روی اسب بزمین افتاد و در زیر سم آن لگد مال شد .

در این موقع جمعی از سپاهیان از حال وی آگاهی یافته بر گرد او جمع آمدند و او را به اردو آوردند ــ هنوز نیمه جانی در او باقی بود و ساعتی بادرد والم شدید زنده ماند و اسم برادر خود « استیفن » را چند مرتبه بزبان آورد تا روحش از بدن مفارقت نمود : مرك او تمام قشون را محزون و اندوهگین نمود ورؤسا وسرداران بحال وی گریه کردند و بعد بامراسم وتشریفاتی که لایق شجاعت و شایسته حمیت بی نظیر او بود اورا دفن نمودند

خانه جدید

استیفن در درگاه خانه جدید خود ایستاده بناها در مقابل او باصلاح و تعمیر بعضی قسمت های آن مشغول بودند و او رفیق خود « فرتز » راصدا کرده گفت « اطاق های تازه بهمان شکلی که قرارداده بودیم تمام شد ؟ » جواب داد « بله آقا ، رنك کاری و شیشه بری پنجره ها هم همـان طور که میخواستیم شده است » بعد رو به باغبان نموده پرسید « درختهای میوه را که دیشب فرستادم همه را کاشتی ؟ » گفت « بله ،

عنقریب درخت هاي مو برروی دیوارها گسترده میشود ومنظرهٔ قشنگی بحیاط میدهد » استیفن گفت « فراموش نکنی که تمام باغچه ها را بطوري که دستور داده ام گل بنفشه بکاري » گفت « چشم اطاعت میکنم »

پس از آن داخل خانه شده نگاهی بطبقهٔ پائین عمارت افکند وبعد بطبقه بالا رفته در میان دالان وسیعي که اطراف آن اطاق ساخته شده بود ایستاد وگفت « عمارت بهمان ترتیبي که دو سال پیش با ما گدولین نقشه آنرا کشیده بودم تمام شده است : در طبقهٔ پائین یك اطاق نهار خودی و یك مطبخ و چند انبار آذوقه داریم و در طبقهٔ بالا یك اطاق پذیرائي و یك اطاق خواب وکتابخانه و اطاقی هم برای مولرساخته شده است »

پس از آن در اطاق پنجم را باز کرده نگاه حزن انگیزی به اندرون آن افکند و بلافاصله اشك از چشمانش سرا زیر شده گفت « اوژن ــ برادر جان ــ من آرزو داشتم تو همان طور که در بد بختي وذلت شریك من بودي در سعادت و نیکبختي هم شریکم باشی لیکن مشیت تقدیر بر این قرار گرفته بود که بین من وترا جدائي اندازد وسعادت وعیش مرا ابد الدهر بخاطر تو منقض سازد

برادرجان ــ افسوس و دریغ من برای تو تا دم مرك باقی خواهد بود ــ روز ها میگذرد وسالها و روزگارها تجدید میشود و من هر چه حوادث خیر و شربسرم آمده وخوشبختي وتلخکامی دیده ام همه رافراموش میکنم ولی هرگز از خاطرم نمیرود که من مبلغ قلیلی را که محل احتیاج تو بود از تو مضایقه کردم ودر حقیقت دست من همان دست مخفي است که ردای مرك را بر اندام تو پوشانید ــ گناهان مرا به بخش و مرا عفو

کن و روزی که در آن دنیا دوباره بدیدار هم نائل می شویم با همان قیافه بشاش و گشودهٔ که در حیات خود مرا ملاقات میکردي در آن روز هم با همان قیافه بدیدار من بیا . من جز بیاد تو زنده نخواهم بود و جز از قصه فراق تو نخواهم مرد » بعد در اطاق را قفل نمود و گفت دیگر در اینجا را باز نخواهم کرد وسپس اشك چشم خویش را پاك نموده از بالا بتماشاي منظرهٔ باغ مشغول شد و خاطر خودرا بدین وسیله تسلي میداد که ناگاه چشمش افتاد بحوضی که در وسط حیات ساخته بودند و دوباره دنباله کلام خویش را گرفته بخود میگفت « این است حوضی که در آن ماهی رنگا رنك خواهیم انداخت ـ این است طارمی اطراف آن که اطفال آتیه ما را از خطر افتادن در آب حفظ خواهد کرد و این است گلهای بنفشه که ما گدولین اینقدر آنها را دوست میدارد و بر تمام کلها آنهـا را ترجیح می دهد

الان ما گدولین نمیداند که اینهمه اسباب سعادت و آسایش براي او آماده و مهیا شده است : بعد از آنکه مدت طویلي مکاتبه من با او قطع شد چه روزها را در یاس و انـدوه بسر برد و چه خاطره های تلخ و فراموش نشدنی در قلب او باقي ماند . روزگار هرچه بار بدبختي و محنت داشت بر دوش ما حمل نمود لیکن بعد از این دیگر دوران سعادتمان فرا رسیده است و هموم و آلام گذشته خودرا فراموش کرده همانطوری کـه اشکها و گریه های ایام طفولیت را بخاطر نمیاوریم مصائب و محن دیرینه را هم دیگر بخاطر نخواهیم آورد

بعد از طبقهٔ بالای عمارت فرود آمده باتفاق رفیق خود فرتز مشغول

قدم زدن در باغ شد و به غرس اشجار و ترتیب باغچه‌ها نگاه میکرد و با وجد و سروری فوق العاده در میان درختها و شکوفه های آنها راه می رفت گفتی اصلا در تمام عمر خود یك روز هم طعم بدبختی و ذلت را نچشیده است

بروتس

استیفن تا امروز نه آمر بود نه ناهی، نه صاحب خانه‌ای بود نه مالك باغي بلکه اصلا دارای چیزی در دنیا نبود جز همان لباس پاره و مندرس که بر تن داشت و بزحمت بدن اورا میپوشانید

پس از آن شب هولناکی که در اطاق خویشاوند محتضر خود گذرانید به گوتنك مراجعت کرد در حالتیکه دستش از هر چیز تهی بود و دیگر راه بجائی نمی برد و امیدی بهیچ سو نداشت. این وضع ناگوار عاقبت او را از پا در آورد و روزی چند در بستر بیماری افتاد و در این مدت آنقدر آلام جسمانی و روحاني باو روآورد که دیگر طاقتش طاق شد و قوهٔ تحمل دروی نماند — لیکن پس ازچندی رفته رفته حالش رو به بهبودي گذاشت و قدری عافیت یافت و آنوقت بفکر افتاد که بعد از این چه باید بکند وحالا که رشته امیدش بکلي پاره شده است چاره اش چیست. یکی دو دفعه بفکر افتاد که انتحار کند ولي باز بخاطرش رسید که از دیدار ماگدولین الي‌الابد محروم خواهد ماند و باین جهة از این خیال منصرف گردید — بعد بخیال افتاد که بر گردد به نزد خانواده‌اش و از آنها پوزش بطلبد و هر راهی را که آنها پیش پایش میگذارند قبول کند لیکن عهد

هارا نگاهدارد بیادش آمد و از این کار هم صرف نظر کرد : آنوقت تصمیم گرفت بیك گوشه دور دست دنیا فرار کند و در آنجا براحت و فراغت زیست نماید ولي ترسید ماگدولین از غصه فراق اودق کند و بمیرد و اورا بفرقت ابدی مبتلا سازد

مدتي در کشاکش این افکار بود و یکی را رد می کرد و دیگری را پیش میاورد تا عاقبت مصمم گردید که مکتوبی بماگدولین بنویسد و شمهٔ از گذارش احوال خودرا برای وی شرح دهد خاصه که مدتی هم بود برای وی کاغذ ننوشته بود

در حینی که مشغول نوشتن مکتوب بود ناکاه فراش پست ازدر آمد و مراسلهٔ از طرف بلدیه قریهٔ که خویشاوندش در آن مرده بود بدستش سپرد ـ همین که نامه را کشود دیددر آن نوشته‌اند که میت در وصیت نامه خویش سفارش کرده است که بیست هزار فرانك نقدا باو بدهند وبعد هم همه ساله مبلغ ده هزار فرانك براي وی مقرر دارند ـ از خواندن این خبر چنان بوجد و سرور آمد که دیگر از خوشخالی در پوست نمی گنجید و بخود میگفت شکر خدای را که نگذاشت دست حرام بسوی این مال دراز کنم و آن را همچنان حلال و طاهر بمن سپرد . بعد مکتوبی را که بماگدولین می‌نوشت پاره کرد و دانست که شام محنت و ذلتش بسر آمده است و پس از روزکاری بدبختي و مشقت صبح سعادتش طالع کشته و بعد ازاین صفای فراغت و آسایش خاطر اورا هیچ چیز جز مرك مکدر نخواهد کرد

پس از آن باتفاق رفیق قدیمش فرتز در صدد جستجوی خانهٔ کوچکی

بر آمد که مشرف برود گوتنك باشد و مطابق دلخواه و سلیقه ماگدولین
که در آن شب مهتابي بر روي درياچه صحبت كرده بود ساخته شده باشد
ديري نگذشت كه خانهٔ بهمان شكلي كه ميخواست خريد و بعضي تعميرات
لازمه درآن نمودو بصورتي كه ميل داشت آن را در آورد و اطاقهايش را
ساخته و اشجار و گلهاي باغش را نيز غرس نمود

هنوز مشغول اين كارها بود كه خبر مرك برادرش را درروزنامه
قشوني خواند و ابتدا گريه زيادي بحال او كرد ولي بعد خودرا تسلي داد
و اندوه و حزن خويش را در اعماق سينه مدفون ساخت و خيال گذشته
را در سرور و شادي حاضر معدوم نمود: بعد انگشتر گران بهائي براي
نامزد خود خريد وچون ميدانست كه ماگدولين تازه از كوبلانس مراجعت
كرده است تهيهٔ سفر ديد و عازم بولفاخ شد كه در آنجا اورا از سعادت
حال خويش مستحضر گرداند و اجازه عروسي اورا از پدرش بگيرد و با
او براي ديدن خانه جديد به گوتنك مراجعت نمايد

بدين قصد صبح روزي سوار درشگه شد و در حالي كه قلبش از
سرور و شادي ميطپيد براه افتاد و همچنان آمد تا بخارج قريه رسيد — در
آنجا از درشگه پياده شد وبسورچي امر كرد كه همانجا توقف كرده منتظر
مراجعت او بشود بعد خودش تنها راه افتاد ودر راه چشمش باماكني ميافتاد كه
ايام سعادت نخستين خودرا در آنها گذرانده و از آسمان آنها اولين پرتو
عشق بقلبش تابيده و وجود اورا منور گردانيده بود: ابتدا از جنگل كوچكي
گذشت كه سابقاً در شبهاي مهتابي تنها بدانجا مي آمد و دركار عشق با
نفس خويش نجوي ميكرد و در كارگاه خيال صور آمال و احلام فريبندهٔ را

نقش مینمود بعد از نهر آبی عبور کرد که سال پیش برای استخلاص غریق خودرا در آن انداخته بود و اگرجزبسبب تفضل ورحمت الهی نبود او هم باغریق غرق شده بود. پس از آن بکنار دریاچه رسید که سابقاً با ماگدولین شبها بر روی آن بگردش میرفتند و ساعات طولانی و فراموش نشدنی را باهم میگذرانیدند

عاقبت به نزدیکی خانه مولر رسید و از دور درخت های بلند زیرفون راکه باماگدولین در زیرسایه آنهامی نشست درنظرش پدیدار گشت و از پس برگها وشاخه‌هاي آن اطاق ماگدولین نمایان گردید ـ در اینوقت خاطره ایامی که در آنجا بسر برده بود بخاطرش باز آمد و صبح و شام و طلوع و غروب و حزن و سرورو امید ویاس وصحت ومرض وسختی و آسایش و هرچه که در آنجا بر سرش آمده بود در نظرش مجسم گردید و چنان مناظر آنها درچشمش آشنا مینمود که تصور میکرد تا بحال در آنجا اقامت داشته است و امروز فقط یك ساعت برای انجام بعضی کارها از اطاق خویش بیرون رفته و اکنون دوباره مراجعت کرده است

همچنان سرگرم این اوهام و تصورات بود تا رسید به در باغ ودر مقابل آن توقف کرده گفت « اینست همان دری که دیروز با فقرومذلت از آن خارج شدم ودر وقت رفتن نه از خودم خبر داشتم و نه از وقایع آینده‌ام ـ لیکن امروز باکمال اطمینان وامیدواری مثل آنکه داخل خانهٔ خودم بشوم درآن‌داخل میشوم‌وساکنین آنجا را مانند اقوام وخویشان خود زیارت میکنم و دیگرنه از نکاه کسی باك دارم و نه از چشم زخم رقیبی و نه از حوادث روزگار میترسم ونه از آسیب زمان ـ راستی که

انقلابات روزکار چقدر عجیب است و پیش آمدها و مقدرات آن‌چقدر غریب : »

پس از آن داخل باغ شد و مشغول نظاره درختها و شاخه ها و جوبها و باغچه های آن گردید و پیش خود میگفت « همه چیز بحال سابق خود باقی است : این همان دیوار طرف غربی است که هنوز تغیری نیافته — این همان سنك سیاه سختي است که در زیر دیوار انداخته بودند و تا بحال بجای خویش مانده است ـ این همان لانه‌های طیوري است که برفراز درخت نارون ساخته شده و گنجشکها صبح و شام در آنها به نغمه سرائي می نشستند ـ بعد بطرف چپ برگشته گفت این هم همان تنهٔ درختي است که من و ماگدولین اسم خودرا بر روي آن حفر کردیم » و چون قدری جلو تر رفت دید کلماتی که بر روی آن نوشته شده بود مثل آنکه دیشب حفر شده باشد همچنان بحال خود باقی است و از مشاهده آن چشمانش پر از اشك شده دست برد و تنهٔ درخت را در بغل گرفت و آن را بوسید گفتی میخواهد از آن تشکر نماید که یکی از یادکارهاي گذشتهٔ اورا باین خوبي تا بحال حفظ کرده است

در اینوقت نسیم ملایمی بصورت او خورد که قبلا از روی گلها و شکوفه های باغ عبور کرده بود و عطر وروایح آنهارا با خود بسر وروی او حمل نموده بود ـ فورا بیاد آن ساعتی افتاد که با ماگدولین بتفرج باغ بیرون میامدند و همین نسیم بسر و روي آنها میخورد و بهمین جهت مثل عاشقی که محبوب خودرا تنك در کنار گیرد دست میانداخت که آن نسیم آشنا را در آغوش کشد

پس ازآن همچنان آمد تا رسید بمکاني که نیمکتی در آنجا گذاشته بودند و سابقاً با ماگدولین در زیر سایه های زیزفون بر روی آن مینشست : همین که به نزدیکی آن رسید و چند قدمی بین او و نیمکت فاصله نماند هیجانی شدید بر او دست داد و قلبش سخت بطپیدن آمد و پیش خود تصور کرد که الان ماگدولین تنها بر روی نیمکت نشسته و گریه و سوگواري میکند و بیاد آمال و آرزو های خویش افسوس میخورد و متفکر است که چرا مدتي است کاغذ او نرسیده است : باین خیال بحال او شفقت کرد و میترسید مبادا مژده سعادتي را که برای وی آورده است ناگهان او رااز خوشحالی بکشد و بنا بر این پیش خود نقشه میکشید که بچه طریقه آن خبر را باو برساند : در این اثناء سر خود را قدري خم کرد و از دور دید دامن پیراهن حریر سفیدی بر یك گوشه نیمکت گسترده است - از مشاهده آن بوجد و طرب آمد و بخود گفت « دیدي تصور من حقیقت داشت و همانطور که حدس میزدم در اینجا نشسته است . شکر خدا راکه دو باره ما را در این میعاد مبارك بهم رسانید »

بعد قدری جلوتر رفت و درست بطرف نیمکت نگاه کرد ولی همین که چشمش بان افتاد بر جاي خشك شد و خون در عروق و اعصابش از دوران افتاد و رنك از صورتش پرید و نفس در سینه اش حبس شد زیرا دید ماگدولین درکنار جواني بیگانه نشسته است وهر دو بهم لبخند میزنند و جوان دست او را در میان دست خویش گرفته سر خود را بر سینه او نهاده است : استیفن از مشاهده این حالت آهی سرد از درون جگر بر آورد و بخود میگفت « این چه حکایتي است ! چه می بینم ! من

معنی این کار را نمي فهمم ! این است، ما گدولین خودش است ! این جوان کیست که درکناراو نشسته‌است؟ گویا رفیق خودم ادوارد است ! آری خود او است اما برای چه باین قریه آمده است ؟ در این خانه چکار دارد – چرا باین وضع عجیب در کنار ما گدولین نشسته است ؟ » بعد دست خودرا محکم بروی قلب خویش گذاشت گفتي میترسیدنفس از زندان سینه فرار کند و با قدمی آهسته و بی صدا مثل اشباح هائمه در شب براه افتاد تارسیدبمقابل آنها وهمینکه آنها اورا دیدند فریادی برآوردند و هر دو یك مرتبه‌از جا بر خاسته هر کدام بحالتي مخصوص بر جانبی خشك شدند ادوارد گوشه سبیل خود را میتابید و چشم خود رابطرف آسمان دوخته بود مثل آنکه منجمي در پي دور ترین ستاره های فلکی میگردد – ما گدولین چشم خودرا بزیر انداخته خیره خیره بطرف‌زمین مینگریست و کمترین صدا و حرکتی از او دیده نمیشد – استیفن نیز متحیر و مبهوت از این بان و از آن باین نگاه میکرد و کلمهٔ بزبان نمیآورد و نمی - فهمید مقصود آنها از ایستادن چیست . عاقبت قدمی بطرف ما گدولین پیش‌رفته مثل آنکه عقلش ازسر زایل شده‌باشد ومنظرهٔ‌فعلی رافراموش نموده باشد با قیافه گشوده و بشاش باو گفت « ما گدولین دیگرروزگار بدبختی و مذلتمان بپایان رسید و بفضل خدا ثروتی نصیبمان شد که‌هرچند زیاد و گزاف نیست ولي برای تامین سعادت و آسایش من کافیست الان آمده ام که انجام وعده هائي را که داده‌ای از تو بخواهم و ترا از پدرت خواستکاری نموده با تو به گوتنك مراجعت نمایم که خانه جدید مان را تماشا کنی و ببینی که چطور بنا و ساختمان آن مطابق نقشهٔ که در آن شب

مهتابی بر روی دریاچه پیش خود میکشیدیم آماده و مهیا شده است »
ماگدولین از شنیدن این حرف بدنش لرزید و با رنك پریده و صدائی ضعیف گفت «آقا ترا بجهة این سعادت حال تهنیت میگویم » استیفن ازاین‌جواب متحیر ومبهوت شد و نزدیك بود عقل از سرش بپرد و پیش خود میگفت « چه میشنوم ! ماگدولین بسبب سعادت حال‌من بمن‌تهنیت میگوید مثل آنکه تصور میکند مرا حالی خاص سوای حال اوست . من مقصود او را نمی فهمم ! این سکوت و خاموشی او برای چیست ؟ چرا با این قیافه عجیب مرا تلقی کرد ! من میترسیدم مبادا از فرط سرور و شادی او را بکشم حال او میخواهد مرا با غصه و اندوه هلاك کند »
لیکن این‌منظره راهم مانند منظره اول‌فراموش کرد ودست برده انگشتری را که برای او خریده بود از جیب بیرون آورد و یك قدم دیگر بطرف او پیش رفت که انگشتر را تقدیم وی نماید لیکن همینکه چشمش با نگشت او افتاد متوحش وهراسان بعقب برگشت زیرا در دست او انگشتری دید غیراز آنکه‌از موی او بافته بودودر مکتوب های خود اینقدر راجع به‌آن گفتگو نموده وقول‌داده بود که تادم مرك لحظه‌آنرا ازانگشت‌خویش بیرون نیاورد و از آن‌جدا نشود .
استیفن در اینجا دیگر طاقتش طاق شد و متحیرانه باطراف می نگریست و نمی دانست آنچه میبیند خواب و خیال است یا حقیقت‌واقع و اشك در دور چشمانش حلقه بسته‌قطره قطره بر رخساره‌اش میچکید بعد دست خودرابطرف ماگدولین دراز کرده بتضرع و الحاح گفت « خانم، برای خدا یك کلمه حرف بزن . من نزدیك است دیوانه شوم

ماگدولین سرخود را بلند کرده نگاهی بصورت او انداخت مثل آنکه می خواست چیزی بگوید ولی فورا از عزم خویش منصرف شد و دو باره ساکت و خاموش چشم خودرا بز ر انداخت و ایستاد . در اینوقت ادوارد بطرف استیفن پیش آمده دست خودرا بشانه او گذاشت و گفت «استیفن چه کار میکنی — مگر میخواهی خانم را بکشی؟ » استیفن مثل آنکه تاآن وقت ادوارد را ندیده است یك مرتبه متوجه او شد و نگاهی بسر وروی وی افکنده گفت « ادوارد من منتظر نبودم ترا در اینجا ببینم »

گفت «منهم از تو منتظر نبودم که چنین انتظاری را از من نداشته باشی تو لازم بود که قبل از دخول بدینجا کسب اجازه نمائی و از شخصی بسن و سال تو بعید است که اولین درسی را که در مدرسه راجع به آداب ملاقات و استیذان خوانده است فراموش نماید »

استیفن از شنیدن این سخن یك مرتبه از جا حرکت کرد و ابر سفیدی برپیشانی او سایه انداخته کم کم تمام صورتش را فرا گرفت و بدنش مانند برف سرد شده دستهایش مثل دو بال شکسته پرنده‌ای بیحرکت از دو سو آویخت و کمی تلوتلو خورده پشت خودرا به تنه درختی تکیه داد و بعد با نگاهی که گفتی قطرات خون از آن میچکید به ادوارد نگاه کرد و همان کلمه‌ای را که ژول سزار در موقع کشته شدن خود بدوست قدیمی خود گفته بود که « تو نیز بروتوس! » همان عبارت را به ادوارد خطاب نمود و بعد لحظه تأمل کرده همینکه حالش قدری بجا آمد متوجه ماگدولین گردید و باصدای وحشت زده‌ای که گفتی اجزاء وجود او با آن خارج می شود بوی گفت « ماگدولین، آیا آنچه را که این شخص میگوید صحیح

است؟ آیا توهم تصور میکني دخول بدون اجازه من کار غلطی بوده است آیا تو باین شخص حق میدهي که در عوض تو از من مؤاخذه نماید؟ »

در اینوقت ادوارد میان کلام او دویده دست خودرا بطرف ماگدولین دراز کرد و گفت « خانم، بیا برویم: نشستن ما در اینجا بطول انجامید و خیلی خسته شدیم » ماگدولین دست خودرا باو داده ساکت و صامت از پي او روان شد تا داخل خانه گردیدند و استیفن را همانجا بحال خویش گذاشتند که ازعقب بانها نظاره نماید: دیري نگذشت که هردواز نظروی ناپدید شدندو صدای بسته‌شدن در ازپشت سرآنها بلند شد: استیفن جامد و ساکت نزدیك دری که از آن داخل شده بود ایستاده نه‌حرکت‌میکرد و نه متوجه چیزی بودتا ساعتی بدینموال گذشت و آنوقت‌بحال خویش باز آمده پیش‌خود میگفت « ادوارد بلهجهٔ آمرانه بمن خطاب میکرد که معلوم میشودارتباط او با این خانه بالا تر از ارتباط من است واز قرار معلوم گویا این ارتباط هم بسبب مربوط بودن باخود ماگدولین است. ماگدولین بچشم خود دید که ادوارد مرا تحقیر وتخفیف کرد و بلکه فحش و ناسزا هم گفت ولي‌او کلمهٔ بزبان نیاورد و اورامنع نکرد سهل است با او همه جا موافقت وهمراهی هم کرد بعد که‌ادوارد دست خودرا دراز نمود و خواست اورا با خود بمنزل ببرد هر چند می دانست معنی این کار فقط رد کردن و خفیف نمودن من است معذلك‌وقری بمن نگذاشت و در پي او روان‌شده بمنزل‌رفت در وقت‌رفتن هم یك دفعه صورت خودرا بمن نکردکه بدین وسیله‌از کار زشت‌خود عذر خواهی‌کرده باشد ــ حالا هم یك ساعت تمام از رفتن او میگذرد و هنوز نیامده است

به بیند بعد از وی حال من بر چه منوال است : من نمی فهمم بین من و او چه حادثه‌ای رخ داده و مابین او و ادوارد چه ارتباطي حاصل شده است ؟

میترسم اینها تمام علامت نامزد بودن این دو باهم باشد : اگر انگشتری را که در دست ماگدولین دیدم انگشتر تقدیمی نامزدش باشد ، اگر نشستن آنها در این محل برای معاشقه و اظهار محبت بهم باشد و اگر همهٔ این چیزها که من حدس میزنم حقیقت داشته باشد پس ماگدولین دختر خائن جنایتکاری است زیرا بمن وعدهٔ صریح داد که تا وقتی که خداوندفرجي در کارمن بدهد صبر کند و منتظر رسیدن من باشد وقسم خورد که تا دم مرك نسبت بمن وفا داری کند لیکن نه بوعدهٔ خویش وفا کرده است ونه احترام سوگند خودرا نگاه داشته است

اما نه ، ماگدولین نمی تواند چنین کاری کند زیرا میداند که او مال من است و من بیش از تمام مردم نسبت باو علاقه‌مند و میداند که من اورا باخون حیات واشك دیدگان‌خود خریده ام و درراه اوبدبختیها و محنتها ئی از روزگار کشیده ام که هیچ انسانی قوهٔ تحمل آنها را داشته است : بخاطر او تادم مرك رفته ام ، بسبب نداشتن لباس و ستر عورت جز در تاریکی شب از اطاق‌خود بیرون نیامده‌ام . شبهای سرد را بي بالا پوش در محل جریان هوا خوابیدم : شبها در صندوق های خاك وبه بجستجوی نان خشکیده یا استخوان دور افکنده مشغول شده ام باین وسیله سد جوعي حاصل نموده‌ام : بجای نان سفید همیشه نان‌سیاه خریده‌ام که بلکه باین وسیله برای شام و نهار خود لقمهٔ داشته باشم ،

پیراهن خود را انقدر وصله کرده ام که دیگر خود پیراهن بالتمام از میان رفته وجز وصله پاره ها چیزی باقی نمانده‌است: بخاطر او از اینها هم بالاتر کشیده‌ام برادر خودرا که از جان عزیزترش داشتم در راه وي کشتم و به کسیکه در زندگانی و پس از مرك خود از تمام مردم بیشتر بمن نیکوئی و احسان کرده بوده خیانت کردم وخواستم دارائی اورا سرقت نمایم وحتی دست خودرا هم براي دزدیدن پول او دراز کردم و بدین‌سبب در زمره دزدان و جنایت کاران هم داخل شدم

ماگدولین نمیتواند دست مرا از دست خود دور سازد و زندگانی مرا از حیات خویش جدا نماید: من برای او خلق شده‌ام و او برای من آفریده شده‌است، این است اسم من که در کنار اسم او بر تنهٔ درختان باغ حفر شده. این است موهای سر او که انگشتر آن را دو سال است در دست دارم و این است زمین و آسمان و هوا و دریاچه و آفتاب و ماه و درختان وسبزه ها و طیور و گلها که همه شاهد عشق ومحبت ما بودند و از آمال و آرزوهای ما خبر دارند و در حضور خود سوگند و پیمان مارا مشاهده کرده‌اند

اگر ماگدولین بخواهد رشته علاقه خود رااز من ببرد و براهی غیر از آنچه من میروم برود یقیناً ایام حیات ما هردو در آن واحد بسر آمده است زیرا یك جان واحد نمی‌تواند بدو جان منقسم شود و هردو هم مستقلا زندگی نمایند

پس از این آه بلندی کشیده گفت «کاش یك نفر پیدا میشد و نصف زندگانی مرا میگرفت و حقیقتی را که من از فهم آن عاجزم برایم

بیان میکرد. کاش آنوقتی که هنوز در مقابل من ایستاده بودند واز من فرار نکرده بودند جلوي آنها را میگرفتم و نمیگذاشتم از آنجا بروند تا حقیقت امر را آشکار نمایند و این پرده اسرار را که بر گرد آنها احاطه دارد از مقابل صورت خویش بدرند واگر از این کار امتناع میکردند هر دو آنها را بهلاکت میرساندم زیرا خلاف قانون انصاف و مروت است که آنها بخلوت عیش و شادکامی بنشینند وگل سعادت و شادمانی بچینند و مرا تنها و متروك در اینجا گذاشته در آتش غصه و اندوه بسوزانند

بعد از جاي خویش حرکت کرده از در باغ خارج شد و مانند اشخاص مست در راه تلو تلو میخورد ــ هنوز مسافتی از باغ دور نشده بود که صداي پائی از پشت بگوشش رسید وچون بعقب نگاه کرد دید ادوارد سوار اسب خویش شده از در باغ بیرون آمده است ــ استیفن همینکه اورا دید در پشت تلي در راه مخفی شد و چنانکه ادوارد بمقابل او رسید از کمینگاه خویش بیرون جسته عنان اسب او را گرفت. ادوارد از دیدن او ابتدا متوحش شد لیکن بزحمت خود داری کرده گفت استیفن چه میگوئی ؟ کفت میخواهم از تو بپرسم که بچه مناسبت در این خانه رفت وآمد میکنی و کارت در اینجا چیست زیرا پیش از این ترا با اهل این خانه آشنا ئی نبود ــ گفت تو دهانهٔ اسب مرا گرفته و نمی توانم جواب این سؤال ترا بدهم ــ اگر میخواهي عنان اسب را رها کن تا هر چه بپرسی جواب کویم

استیفن عنان اسب را رها کرد و در مقابل روی آن ایستاد.

ادوارد گفت « اگر هر کس دیگر غیر از تو با این لهجهٔ خشن آمرانه از

من این سؤال را کرده بود جوابي باو نمیدادم جز آنکه میگفتم من کاملا مستقل و آزادم وهر طور بخواهم رفتار میکنم و در هر منزلي میل کنم رفت و آمد می نمایم و از هر کس بخواهم قطع رابطه میکنم و هیچکس حق ندارد مراقب اعمال من باشد و از من بپرسد که چرا چنین وچنان کردی — لیکن بپاس دوستي و رفاقتی که بین من و تو موجود است باین سؤال تو میتوانم یك جواب موجز و مختصر بدهم و آن این است که من در خانه مولر رفت و آمد مینمایم زیرا نامزد دختر او هستم و تا یك ماه دیگر با او مزاوجت خواهم کرد . اگر هم تو میل کردی میتوانيدر مجلس عروسی ما حاضر شوی و من ترا در آن روز البته دعوت خواهم کرد »

«استیفن از شنیدن این حرف بدنش لرزید و برودت مرك را در قلب خویش احساس نمود و با صدائي ضعیف ولرزان گفت — مقصودت ماگدولین است ؟ » گفت « بله ، مولر غیر از او دختر دیگری ندارد » استیفن لحظهٔ چشم خویش رابزیر انداخته بعد سرش را بلند کرد و گفت « اما ادوارد تو میدانی که من ماگدولین را دوست میدارم و اورا تنها مایه حیات خویش میدانم و اگر کسی بخواهداورا از چنك من برباید مثل اینست که زندکانی مرا از من گرفته باشد. حال آیا تو رضا میدهی که دوست غمگساري مثل مرا کهاز کودکي با تو رفاقت داشتهام و در خوشبختی و بدبختی شریك دائمیتو بودهام بقتل رسانی ؟ » گفت « من می دانم کهاین دختر را دوست میداری و سابقاً هم زماني با او معاشقه نموده اي لیکن عاقبت در ورطه فقر و بدبختی فرو د افتاديو پدرش دست ترا گرفته از دختر خویش دورت کرد و به بدترین وضعی ترا از خانه

بیرون نمود و دختر خود را از عاقبت تاریك و هولناکي که تو برایش تدارك کرده بودی رهائی داد » استیفن در این جا کلام اورا قطع نموده گفت « تو جواب سؤال مرا ندادی » پرسید سؤالت چه بود ؟ گفت « سؤال کردم که آیا تو حاضر هستی مرا که رفیق قدیم و دوست زمان طفولیت تو هستم و بمنزلهٔ برادرت میباشم بکشي ؟ » گفت « من هرگز بکشتن تو راضی نیستم و بر عکس میل دارم همیشه زنده باشي . من اگر بچنین کاری اقدام کرده‌ام برای اینست که تو بتوانی لحظهٔ بخود باز آئی و اندکی در اوضاع حاضر و آینده خویش تفکر نمائی و شاید بفهمی که این زندگانی متشتت و مضطرب و این اوهام بی اساس و آمال کاذبه برای تو نتیجه و نفعي ندارد . بلکه آنوقت بنزد خانواده خود مراجعت کنی و در زیر پر و بال آنها قرار بگیری و هرچه برای تو صلاح میبینند همان طور عمل نمائي و دختر متمولی را که آنها برایت نامزد نموده‌اند بگیری . تو اگر با دختری مزاوجت نمائی که پرتو تمول و ثروت او فقر و مسکنت ترا بپوشاند برایت بهتر از آنست که بر خاك بدبختی و مذلت در کنار دختر فقیری بنشینی و فقر و بدبختي او سربار فاقه و تنگدستی خودت بشود

می بینی که من در این کار خیر و صلاح ترا خواسته ام و نعمت و سعادتی را برایت تدارك دیده‌ام که اگر امروز از قدر و قیمت آن بی خبری فردا یقیناً باهمیت آن اعتراف خواهي کرد — عنقریب این گرد باد خروشان که در اندرون مغز تو متحرك است تسکین مییابد و آنوقت معنی و حقیقت این دوستی را که من در مقابل تو گرفته‌ام نمي فهمی و

ادوارد هنوز حرف خودرا تمام نکرده بود که خشم وغضب استیفن بیجان آمد و تندی و حرارتي که در پس سکونت ظاهري او مخفي بود ز گردید و یکمرتبه از جای جسته دامن قبای ادوارد را گرفت و ندت هر چه تمامتر میکشید تا نزدیك بود از روی زین فرود افتد و باو یگفت « حالا فهمیدم شما اشرار و جنایت کاران چه حیله ها در کار ین دختر بیچاره کرده اید و بچه وسیله در قلب او راه یافته و او را ز راه صواب منحرف ساخته اید : شما میدانستید که من چقدر نسبت باو محبت و اخلاص دارم و او هم چگونه جز آرزوي سعادت ونیکبختي من هوس دیگر در سینه نمیپروراند و باین جهة او را به ترس و شبهه انداختید که او باعث تمام بدبختیها و مذلتهای من شده است ومن تاازاو مأیوس نشوم و قطع امید از او نکنم ممکن نیست بتوانم از سعادت وآسایش زندگاني برخوردار شوم وروي نیکبختی را ببینم : این بود که ماگدولین دست خودرا از دست من کشید ورابطهٔ علاقه مندی را که رشته اتصال من و او بود گسیخت وحرف شمارا باور نمود ودر راهي که شما برایش آماده کرده بودید داخل شد و هر طور باو دستور دادید رفتار کرد شما هم از ضعف او استفاده نمودید وخودرا بر او مسلط ساختید و نه باو رحمت کردید و نه بمن شفقت آوردید : این پیر مرد حریص دیوانه برای بدست آوردن مال و ثروت دختر خودرا مانند مال التجاره بفروش رسانید و تو نیز برای اطفاء شهوات بهیمیهٔ که جز همان ها از زندگاني چیزي نفهمیده‌اي اورا خریداری نمودي و باین جهة از مزاوجت با او جز شهوت راني هیچ منظور دیگر نداری زیرا شخص مانند تو عاجز است که باسرار روح او

بي ببرد وببيند كه چه شرافتمندی ها و بزرگواری ها در نهاداو متمکن است . تنها چیزی که تو از او می فهمی اینستکه او دختري جوان وزیبا است ورنك و رونق ظاهری او مانند همان دختر های خوشکلی است که تو مکرر آنها را فریب داده و شبها درمنازل آنها مانده‌ای وبعد رابطه خویش را با آن ها بریده وحیات و آمال آنها را بیاس و بدبختی مبدل ساخته ای_ اگرهم میتوانستی با این دختر مثل سایرین رفتار کنی یقیناً همان‌کار رامیکردي‌و زحمت ومشقت ازدواج را بخود تحمل نمینمودی و راضی تر بودي که یکشب بااوهم آغوش شويتا آن که زندگاني خودرا الي الابد در قیدمزاوجت ویمحبوس سازی کسی که منظور زندگانیش اینستوای بحال‌او ووای‌بحال‌عیال ووای بحال هر دو آنها که‌چه‌مصیبت و بدبختی دائمی‌نصیب‌آنها خواهد بود !

ادوارد گفت « اگر تو تصور میکنی که ماگدولین ازاین مزاوجت نا راضی است وخدعه و فریبي در کار او شده است اشتباه میکنی زیرا او امروز تمام حوادث خوب و بد گذشتهٔ خود را فراموش کرده است و هیچ چیز دیگر در نظرش نیست جز محبت واخلاص به نامزد خود وامید و آرزوي روزی که در کنار وي خوشبخت و سعادتمند شود .

استیفن از این جواب متغیر شد و گفت « ای متقلب تو دروغ میگوئی ، ماگدولین شرافتمند تر از آنست که تو تصور میکني » بعد دست خودرا دراز کرده خواست او را از زین بزمین کشد لیکن ادوارد دست او را گرفته با صدائی متضرع گفت «استیفن میخواهی مرا بکشی ؟ » این حرف استیفن را بحال خود آورد و خواطر دوستي و رفاقت قدیم در

نظرش مجسم شد و باچشمي پر از اشك باو نگاه كرده گفت « نه ادوارد من نميتوانم ترا بكشم زيرا تودوست و رفيق من هستی . يكبار در زندگانيم موفق شدم كه قطرات خون خودرا فدای تو كنم ليكن هرگز از اين كار پشيمان نيستم ونميخواهم دست ترا كه در حضور خداوند بدوستی گرفته ام بدشمنی رها كنم »

بعد سر خود رابقرپوس زين نهاد و دست ادوارد را ميان دو دست خويش گرفته آنها راباشك خودتر كرد و گفت « ادوارد، ترا بدوستی و رفاقتی كه از عهد طفوليت من و تو با هم داشتيم ومانند دو برادر قسم يگانگي خورده بوديم ــ ترا باسم مدرسه كه در زير آسمان آن مدت پنج سال باهم انس والفت داشتيم وبيكديگر كمك و معاونت ميكرديم ، ترا بحق اوژن بيچاره كه با من وتو آنقدر مشفق و مهربان بود و تادم مرك پيمان دوستي ترا نكسست و وقتي شربت شهادت چشيد اطمينان داشت كه برادري مهربان و رفيقی شفيق از پي خود برای من باقي گذاشته است ــ ترا بحق قسمی كه در شب مسافرت خود از گوتنك ياد كردي و بمن وعده دادی كه هر طور باشدمرا با زوی حيانم برساني ، ترا بنام رحمت وشفقت بيا و بمن بيچاره مسكين ترحم كن و بدان كه بيچارگان و مستمندان در زندگانی خويش جز برحمت و كرم كريمان پشت گرمی و اتكائی ندارند »

ادوارد منتظر شنيدن تمام اين حرف نشد و در حينيكه استيفن مشغول تضرع و الحاح بود عنان اسب را بر انگيخته چهار نعل بتاختن مشغول شد و استيفن از پي‌وی روان گرديدليكن نتوانست بگرد اوبرسد و عاقبت از فرط ضعف و خستگی از پا در آمده بزمين افتاد و گفت »

« یقینا هر چه میگفت صحیح است و حقیقت دارد »

دیری نگذشت که مسافری از آنحوالي عبور کرد و چون او را بر روی زمین افتاده دید او را شناخت و بدرشکه‌چي امر داد بطرف او برود و همینکه نزدیك او رسید دستش را گرفته سوار درشکه اش کردو بمنزل رساندش.

استیفن همینکه در اطاق خود تنها ماند مانند دیوانگان شروع به فریاد و ناله کرد سر خود را بدیوارها کوفته میگفت « آه که ماگدولین از دستم رفت ! »

مکتوبهای استیفن

مکتوب بماگدولین

ماگدولین، آیا راست است که رشتهٔ پیوندما گسسته است وامروز ما نسبت بهم بیگانه و نا شناس شده ایم و هیچ کدام همدیگر را بخاطر نمی‌آوریم مگر مثل یاد آوری یکی از احلام زمان کودکی خود که مرور ایام جز شبحی از آن در خاطر ما نگذاشته است !

آیا راست است که بعد از این ما هر وقت درراهی بهم برسیم هر کدام از پي کار خویش میرویم و اعتنائي بهم نمیکنیم و اگر در مجلسی با هم ملاقات نمائیم جز مانند سایر زنان و مردانی که در آن مجلس گرد آمده اند رابطه و علاقهٔ با هم نخواهیم داشت واگر در خلوتي همدیگررا به بینیم جز در خصوص هوا و باران صحبت و گفتگوئي نخواهیم کرد؟

آه که چه سریع استانقلابات زمان وچقدر غریب است حوادث و تصاریف روزکار !

تمام آن آمال و آرزوهای فریبندهٔ را که در کارگاه خیال میدیدیم و بخاطر آن بتحمل هر گونه آلام و مصائب تن در میدادم و اشك دیدهٔ خود را در راه آن نثار میکردم همه در عرض یك شبانه روز منهدم و معدوم گردید و بمنزلهٔ یکی از آن آثار دارسهٔ شده است که تاریخ حاضر مانند حوادث گذشته از آن سخن میراند!

ساعت موعود نیز همین طور فرا میرسد و صور آخر هم دمیده می شود و کواکب هم بهمین گونه در فضای لایتناهی پرا کنده گردیده و آسمان مانند طوماری در هم نوردیده میشود

ماگدولین من تصور میکردم رشتهٔ پیوند ما را هیچ کس جز مرك نخواهد گسست لیکن ما خود بدست خود آن رشته را گسستیم و بندهای آن را پاره کردیم و هنوز هم زنده ایم

آیا هیچکس در روزگار ازاین عجیب تر چیزی دیده و نظیر آنرا شنیده است؟

ماگدولین من ترا بقدری دوست میداشتم که هیچکس تا بحال دیگری را آنقدر دوست نداشته است و آنقدر نسبت بتو اخلاص داشتم که برادر ببرادر و فرزند بپدر خود هرگز چنان خلوصی نداشته است من ترا مثل بت تجلیل و ستایش میکردم و در رنج و راحت از یاد تو فارغ نمیشدم و یك کلمه تزویر و خیانت در کار تو نمیکردم من سرا پای وجودم را وقف تو کرده بودم وجز بسوی تو نظر نداشتم و غیر از تو چیزی در خواب و بیداری نمیدیدم اگر از تماشای طلوع آفتاب بوجد و طرب میامدم برای آن بود که صورت ترا در اشعهٔ آن مشاهده میکردم اگر از

شنیدن نغمات طیور محظوظ میشدم بجهة آن بود که آهنك تکلم ترا در ترنم آنها میشنیدم اگر به گلها و شکوفه ها نظر میکردم بخاطر آن بود که جمال دلپذیر تو از میان الوان آنها درنظرم مجسم میشد من سعادت‌حیات را برای آسایش تو آرزو میکردم و زندکاني را برای گذراندن در کنارتو میخواستم

اگر تو مرا مستحق دوست داشتن خود نمیداني و مرا کوچکتراز آن میشماري که در قلب خویش جایم دهی پس محبت واخلاص مرا نسبت بخود تقدیر کن واشکها وآلام ومحنتهائي را که در راه تو دیده ام جزاو پاداش بده و بدان که اگر تو بتواني مردیرا پیدا کنی که از حیث مال‌و جمال اسباب رضایت ترا فراهم سازد یقیناً کسی را پیدا نخواهی‌کرد که مثل من ترا بپرستد و دوست بدارد

ماگدولین ، مردم ترا فریب دادند و حب شهوت و مال را بتو آموختند و ترا چنان گمراه نمودند که تصور کردی زندکانی یعنی خوراك و پوشاك و لباس فاخر و قصر عالی و گردن بند قیمتی و دستبند زرین و ازدواج یعنی یك شرکت اقتصادی که زن و شوهر به استعانت هم در حصول و جمع آوری تمول بکوشند ـ در صورتي که مزاوجت‌مالی یك‌نوع سفالت و بدکارگی است زیرا زنی که بخاطر تمول مردی بمزاوجت با او تن در میدهد درحقیقة با او ازدواج نکرده‌است و مانند سایر زنان بدکار نفس خویش را بخاطر پول به عاشق‌خویش فروخته است ـ اما این کار از فحشا و بدکاری نیز زشت تر و نکوهیده تر است زیرا اینگونه زنهای تمول پرست مانندآن بیچاره هائي که‌در ظلمات فحشاء درافتاده‌اندبخاطر

لقمه نانی یا ساتر عورتي نفس خویش را بمعرض فروش نگذارده و تنها برای تزیین سینه خود با گردن بند قیمتي و تفاخر براقران با البسه فاخر و برای زندگاني در خانه مجلل و تمتع از لذاید باین فرو ما یکی تن در داده اند

ماگدولین ، تو نباید اعتراف کنی که غیر از سعادت عشق در دنیا سعادتي وجود دارد و اگر اتفاقاً این مسئله را تصدیق نمودی وای بحال تو زیرا در انصورت قلب خودرا محکوم بمرك و فنا کرده ای!

من ترا یگانه کسی میدانستم که باین قبیل مظاهر فریبنده اعتنائی ندارد و از هرچه من تصور میکنم بزرگتر و جلیل القدر تر و دارای روحی سامی تر باشد :

من ازمیان تمام زنها ترا صاحب قلب پاك و طاهری میدانستم که سرچشمه خلوص ومحبت باشد و به هیچیك ازشوائب شهوت واغراض و مطامع زندگانی آلوده نباشد

اما آیا من در این تصور بخطا رفته بودم ؟

نه ماگدولین ، آن قلب پاك و طاهری که من میشناسم هنوز در تو باقی است و بسبب همان هم هست که نگران و بیمناك کار تو هستم

تو هنوز احوال ادوارد را نمیداني ومن تمام حالات اورا میشناسم یکی از خصائص او اینست که مانند تو دارای قلبي باین طهارت و پاکی نیست و معني و مفهوم عشق را بمعنی و مفهوم تو نمی فهمد و بهیچوجه نمیتواند شریك احساسات و عواطف تو باشد ـ اوفقط ترا برای استفاده از جمالت و اطوای شهواتش میخواهد درصورتي که جمال عرضی است که

بزودی زایل میشود و شهوت سایه ایست که هر لحظه بسوئی میگردد من میترسم پس از اندك مدتی ادوارد ترا گرفتار همان بدبختي ومذلتی نماید که امروز از آن واهمه و هراس داري وآنوقت نه مال و نسب بحال تو سودي داشته باشد و نه طلا ونقره . اگر چنین پیش آمدی برای تو حادث شود من نیز صبح زندگانیم بشام بدبختی و مذلت مبدل خواهد شد زیرا من ترا دوست میدارم و در هر کجا باشی نیکبختی و سعادت را برای تو آرزو میکنم نه از برای خودم .

ماگدولین ، نمیدانم هنوز آهنك صدای من مانند سابق در اعماق قلب تو راه مییابد یا خیر و آیا هنوز هم تصور میکنی که من ترا از نفس خودم بیشتر دوست میدارم یا نه ؟

آیا میدانی که مقصود ازاین نصیحت خیر خواهانه سعادت وآسایش تواست و نه کامیابی و نیکبختی خودم ؟

مکتوب بماگدولین

دیگر برای تسلي و دلداري من چیزی باقي نمانده است

زندگاني در نظرم تیره و تار است ودنیا پیش چشمم بایر و وحشت انگیز که نه صدائی در آن میشنوم و نه حرکتی در آن احساس میکنم گوئی ظلمت شبها بهم پیوسته است ومردم شب وروز دربسترهای خویش خفته نه بیدار میشوند و نه جنبش وحرکتی میکنند ـ بخیالم میرسد که در بیابانی وسیع و دور ازعالم زندگانی میکنم که نه پرندهٔ در آن میپردونه نهري در آن جاریاست ونه پای انسانی بخاك آن رسیده و نه حیوانی در اطراف آن دیده شده و من شب و روز در آن حیران و سرگردانم و در

ن راه خلاصی میکوشم و وسیلهٔ برای آن نمییابم وملالت واندوه نزدیک ست بهلاکتم رساند

اما کاش ساعت من فرا میرسید و از بار این هموم و آلام زودتر رهائی مییافتم

ماگدولین هیچ چیز در دنیا دیگر مرا تسلیت نخواهد داد زیرا تو همه چیز من بودی وهمین که ترا از دست دادم دیگر عوض و بدلي بجابت پیدا نخواهم کرد ـ مثل من بعنیه مقامری است که در آن واحد با همه دارائي و مایملک خویش قمار میکند و اگر در این بازی ببازد همه چیز خودرا یکدفعه از دست میدهد

مرا بشیش از این آمال بلند و آرزو های دور و درازي بود و در اندرون دلم هوس های فریبنده جاداشت وقوه درخود احساس میکردم که هیچ چیز در عالم با آن برابری نمیتوانست نمود ـ اما امروز شخصی ضعیف وبیچاره و مستمندو مسکین و ناتوان شده‌ام که دیگر نه فکر دارم و نه احساسی ، نه مقصد و مقصودي دارم ونه غرض و منظوری ، نه در پي جلب منفعت هستم نه در صدددفع ضرر . . امروز من مثل بدن بیروح یا سنک جامدي هستم که در گوشهٔ افکنده شده و با هیچیک از خلایق رابطه و علاقه ندارم

ماگدولین ، آیا اندیشه نداری که در روز حساب و باز خواست خداوند بخاطر گناهی که درمورد من روا داشته‌ای ازتو مواخذه نماید و بسبب این نفس پاك ومطهري که تو آنرا کشته ای وفضایل و مواهب آنرا نابود کرده‌ای ترا سخت کیفر دهد : تو درهر جا حضور داشته باشی

چه در خلوت و چه در اجتماع چه در خواب و چه در بیداری ـ چه در آغوش شوهرت و چه در کنار گهوارهٔ اطفالت این صدای من ترا تعاقب خواهد کرد و بگوشت خواهد گفت : که تو باعث قتل جوانی شدی که اگر زنده میماند یقیناً بهترین نمونه شوهران نیکوکار و پدران مشفق و دوستان وفادار بود و از تمام مردم صالحتر و با فضلیت تر میشد

ماگدولین ، آیا بمن وعده نکردی که مانند فرشته‌ای که پاسبان سعادت و آسایش بشر است سعادت مرا حفظ و حراست نمائي ؟ آیا من امروز از تمام مردم بدبخت تر و پریشان احوال تر نیستم ؟ پس چه شد وعده ها و نویدهائي که بمن میدادی ؟

بیا بقدر یکساعت درمقابل من بایست وبگذار ترا ببینم و در لوح عارضت سطور سعادت زائله و آمال گذشته خویش را مشاهده نمایم و آهنگ دل‌پذیر صدایت را که سابقاً شنیده بودم دو باره بشنوم ـ بیا یکی از آن نگاههای جذاب فریبنده‌ات را که بکالبد مرده جان میدهد بجانب من بیفکن و راست یا دروغ بمن بگو توهنوز مرا دوست میداری و لطف وعنایتت نسبت بمن هنوز باقي است : از این بیش چیزی از تو نمیخواهم وبهمین مختصر شفقت الي الابد قانع وشکر گذار خواهم بود . ماگدولین ، قسم یاد میکنم که هرگاه ترا درراه ببینم بعجله پیش دودیده مانند عابدی که خود را برپای معبود افکند خود مرا درمقابل تو بخاك اندازم ومثل سائل مستمندی طلب رحمت و احسان از تو کنم و اگر از من روی برگردانی همچنان دو زانو از پیت خواهم آمد و بدامن پیراهنت خواهم آویخت تا مسئول مرا اجابت کنی و بشکایات من گوش فرادهی ؟

اما بتوچه بگویم و درچه خصوص با تو گفتگو کنم دیگر چیزی برای من نمانده است جز آنکه اشکهای خود را نثار راهت کنم و با سکوت و خاموشی دستم را بسویت دراز کرده جان خویش را بتو بسپارم و برای حیات و مرگ منتظر اداره تو باشم

ماگدولین، الام و مصائب من بسیار است و تصور نمیکنم در تمام عالم کسی باشد که بقدر من تحمل متاعب و مشقت کرده باشد ــ بیا بحال من ترحم و شفقت کن و اگر مرا لایق محبت خود نمیدانی بدوستی خویشم برگزین و اگر برای دوستی هم قابلم نمیدانی دست حمایت خود را بسویم دراز کن و هرگاه از این مکرمت هم اکراه داری اجازه بده مانند سگ ذلیلی در عقب بهر کجا بیایم و صدایت را بشنوم و از هوائی که تو درآن بوده‌ای استنشاق کنم زیرا من نمی توانم بدون ارتباطی با تو در عالم زیست نمایم

من تا امروز سعادت و آسایش خودرا بدست تو سپرده بودم اما امروز حال تغییر کرده است وآمال دیرینه باز پس آمده است وطمعی جز این ندارم که زندگانی خودرا بدست توبسپارم : آیا تو حاضر بقبول آن هستی؟

مکتوب بماگدولین

هیچ کسی در عالم به بینوائی و بد بختی من نیست . شکوفه حیاتم بیش از شکفتن پژمرده است ــ درخت زندگانیم در ریعان جوانی بحد کهولت و پیری رسیده است . آتش اشتیاقی که در قلبم مشتعل بود وهوش و ذکاوتی که در کله‌ام جا داشت و قوه و قدرتی که در بدنم یافت میشد

همه خاموش ومعدوم گردیده است : رشته اتصال وپیوندم باجمیع خلایق گسسته ، برادرم جوان مرگ شده ، پدرم از خانه بیرونم کرده است و در عالم کسی را نداشتم جز تو ــ تو هم که با من این معامله را کردی و کارم را بدینجا کشیدی ــ پس من بینوا بعد از این چه امیدی از زندگانی داشته باشم ؟

ماگدولین ، آیا میدانی که من زندگانی‌را بر مردن ترجیح میدهم درصورتی که مرگ بمراتب برای من راحت تر وآسان‌تر اززندگانی است ؟ دلیلش اینست که ازوقایع ما بعد مرگ ایمن نیستم ومیترسم مردن خاطره آن ایام سعادتمندی را که ازحلاوت عشق ومحبت تومتمتع میشدم از دستم بستانند وآنوقت روحم بشکل پرندهٔ زیبائی درآمده هرکجا میروی‌دردور سر تو پرواز نماید و کاهی دانه از دستت بر چیند و کاهی دهانت را ببوسد تا باینوسیله آرزوئی را که در زندگی از نیل بان عاجز بودم بعد از مرگ بحصول آن موفق شوم

ماگدولین ، تو سعادت و شاد کامی مرا از دستم گرفتی و در عوض چیزي بدستم ندادي که با آن زندگی کنم و مانند مسافری که رفیق مجروح خود را در وسط بیابانی بی آب و سوزان ترك کند و از پي کار خویش رود مرا ترك نمودی و اعتنائي بحالم ننمودی : آه که‌چه سنگین و بی رحم است دل تو !

حالا که حاضر نیستی چیزی از خود بمن دهی پس آمال و آرزو هاي خودم را وا پس ده وشبهاي‌درازی را که در فکر تو بیداری کشیده‌ام و زندکاني پر از امیدی را که بدستت سپرده‌ام وعواطف واحساساتي را

که در راهت نثار کرده‌ام و عقیده ای که بعشق و محبت و اءمانی که بخدا و بقای خیر درعالم داشتم بخودم مسترد دار

ما گدولین ، چه توقعی از من داری و چه ذخیرهٔ از ذخایر زمین و گنجیه ای او گنجینه های آسمانی می خواهی که برایت حاضر نمایم : آیا میل داری قصری از مرمر سفید و حوضی از مروارید غلطان وفرشی از جواهر الوان برایت تهیه کنم ؟ آیا میخواهی پیراهنی از نور آفتاب و تاجی مرصع که دیهیم سلاطین در مقابل آن هیچ باشد برایت بسازم — اگر تمام اینها را بخواهی در آن واحد برایت حاضر خواهم کرد بشرط آنکه آمانی و امالی را که از قلب من سلب کرده‌ای دو باره واپس دهی و مرا در عرصه وجود قویترین مردم و مقتدرترین اشخاص نمائی

افسوس ! چه خوشحالی و مسرتی داشتم درآن روزی که آن خانه کوچك وادرگوتنك برای تو اماده مینمودم و ان اطاق کبود را در آنجا برایت ساختم وتخت خواب راحتی برایت تهیه کردم وآن باغ قشنك باطراوت را احداث نمودم و هرگلی را که تو و پدرت دوست داشتید در آن کاشتم وهر وقت داخل منزل می شدم و لحظه‌ای در دالان آن میایستادم خیالم میرسید که تو الان در آن مسکن داری و صدای شیرین دلفریب ترا در آنجا میشنوم و اطفال ما در مقابلمان در باغ بازی میکنند و گلها و شکوفه ها را چیده بما تقدیم مینمایند یا هروقت داخل اطاق « توالت » تو میشدم خیال میکردم تو در مقابل آئینه نشته ای و گیسوان بور قشنگت را آرایش میکنی ومن در پشت سرت ایستاده دست خودرا دران تار های ظریف طلائی فرومیبرم و پی در پی آنها را میبوسم

اما امروز همه چیز در ان خانه پژمرده و افسرده است. — اب جاری باغ قطع شده گلها و درختهای ان خشکیده است ـ باد درها و پنجره ها را شکسته و غبار سطح زمین و روی سقف را پوشیده است مثل انکه عروس زیبائی در شب زفاف بمرگ ناگهانی مرده باشد

ماگدولین، تو دیگر یك کلمه بمن نمی نویسی و بیکی از مکتوبهایم هم جواب نمیدهی در صورتی که سابقاً حال نه بدینموال بود و غالباً از زیارت مکاتیب خویش خرسندم میداشتی. بیا بار دیگر یك کلمه بمن بنویس وهرچه میخواهی ازخوب وبد در ان بگو زیرا من خود را برای تحمل هر چیز حاضر کرده ام

مکتوب بما گدولین

ماگدولین، از تو تقاضا کردم یك کلمه بمن بنویسی واز نوشتن آن دریغ نمودی! دیروز بود که تو چندین ساعت در هولناك ترین اوقات پیاده راه پیمودی و خودرا بصندوق پست قریه ای که مسافت درازی با قریه خودتان فاصله داشت رساندی و کاغذی برای من فرستادی. آیا آن عهد بقدری دور و فراموش شده است که دیگر اثری هم از آن در خاطر تو باقی نیست؟

منکه نمی توانم این قضیه را تصدیق کنم زیرا هر چه در اطراف و جوانب تو یافت میشود مرا و روزگاری را که باهم بودیم درنظر تومجسم میسازد: این همان آفتابی است کههردو باهم استقبال طلوع آن می‌شتافتیم و باتفاق در موقع غروب آن را وداع میگفتیم: این همان قرص ماهی‌است

حریر سفیدی بر پیکر ماهی پوشید : این همان نیمکتي است که باهم درزیر مهتاب برروی آن می نشستیم و تو دست خودرا در دست من گذاشته سرت را در سینه‌ام مینهادی وصورتت را تسلیم بوسه های گرم وعاشقانه من میکردی : این همان دریاچه ایست که هرروز هنگام غروب باهم برساحل آن بتفرج میرفتیم و هرچند دهانمان از گفتار بسته بود لیکن قلبو بمان با زبانی مخفي و مرموز با هم مکالمه میکرد و ساعتي که بدین منوال می گذشت چنان از خود بیخبر می شدیم که خیال میکردیم‌را همان یکسره تا بسرای جاوید امتداد خواهد یافت . این همان اطاقی است کـه در شب وداع همدیگر را درآن ملاقات کردیم وزمین آ‌نرا به آب دیده‌ترنمودیم و در مقابل زمین و آسمان آن قسم خوردیم که تا دم مرك نسبت بهم وفا داری کنیم

ماگدولین ـ من روزي‌صدمرتبه‌اسم ترابصداي‌بلند باآه‌وگریه میخوانم وتو چنان‌سرگرم‌کارتازهٔ‌خودهستي که‌صدای‌مرانمیشنوی‌وبحال‌بدبختی‌و مصیبت من وقری نمیگذاری. من در تمام عمر خویش یك گناه نسبت بتومرتکب نشده‌ام که تو اکنون بسبب آن مرا عقاب و مجازات میدهي ـ اگرهم‌تمام معاصي را مرتکب شده‌ام تنها بخاطر تو بوده است و بس

اگرروزی ازروزها گذرت از کنار زنی افتادکه برسر قبرشوهرش معتکف نشسته و بحال او ندبه و سوگواری میکند زیرا او را با تمـام دل دوست میداشته است و بعلاوه پس‌از مرك وي درعنفوان جواني باچند طفل صغیر در عالم فقیر و بي کس و بی پشتیبان مانده است وتو بحال‌وی رقت آوردی و از گریه او گریستی

اگر در راه خود بدختر فقیر جوانی رسیدی که در کوچه و بازار با عجز و لابه ازعابرین سؤال میکند و یك قطعه پول سیاه میخواهد که دوای برادر خرد سال مریض خودرا بخرد و تو باو ترحم کرده مسئولش را اجابت کردی

یا اگر از کنار رودی بگذری و ببینی زنی در آنجا ایستاده است و با نعره‌های جانگداز فریاد میکند و مردم را بکمك محبوب عزیز خود که در آب غرق شده است میطلبد و چون کسی را پیدا نمیکند بیطاقت شده خود را با رخت و لباس در آب میافکند و امواج خروشان در یك لحظه هر دو آنها را از نظر ناپدید می سازد و تو بیدبختی و مصیبت آنها سوگواری کنی

یا اگر قصه آن پیر مرد بیچاره را بشنوی که در حینی که بر بالین عیال محتضر و دختر مریض خود نشسته به پرستاری آنها مشغول است سربازی از در وارد شود و او را بجرم آنکه دیشب گرده نانی برای سدجوع اطفال خویش از دکان خبازی دزدیده است بخواهد بزندان ببرد و پیرمرد بیچاره با تضرع و الحاح التماس کند که یك ساعت باو مهلت بدهد تا ببیند عاقبت کار مریضهایش چه خواهد شد و سرباز از مهلت دادن امتناع نماید و پیرمرد از شدت استیصال عقلش زایل شده و بجای آنکه براه زندان برود از راه دارالمجانین برده شود

یا اگر سرگذشت آن مسافری را بشنوی که در بیابان عطش باو زور میاورد و هرسو درطلب اب میدود تا عاقبت خسته و فرسوده شده از رفتن باز میماند ودر گوشهٔ میافتد لیکن همان وقت صفحه ابی از دور

برق میزند و همینکه چشم او باو می افتد و بادست و پا بطرف ان روان میشود وریك بیابان را با خون خود خضاب میکند تابه نزدیك ان میرسد و جز یك قدم بین او و اب فاصله نمیماند اما در این لحظه بر زمین افتاده میمیرد و لبی از اب تر نمیکند

یا اگر قصه آن زنی را بخواني که در سال مجاعه مردم اورا دیدند که درمقابل کلبهٔ خود نشسته و قطعهٔ گوشت قرمز دریك طرف نهاده ودیزي کوچکی درمقابلش میجو شد و بخاران بلنداست و همینکه نزدیك رفتند دیدندکارد خون الودی در دست دارد و پاهای کوچك طفلي از میان دیزی نمایان است و فهمیدند که شدت گرسنکی عقل از سر ضعیفه ربوده و این قطعه کوشت قرمزی که در کنار کلبه کذاشته است پیکر کودك خرد سال خودش است که با کاردتکه تکه کرده و اکنون مشغول طبخ آنست که بانو سیله سد جوع نماید

اگر سرگذشت این بیچارکان و بینوایان را بشنوی و ناله گرفتاران را از محبسها و ضجه مرضی را از مریض خانها و خنده دیوانکان را از دارالمجانین ها بشنوی و بحال بدبختی و مصیبت آنها ترحم کنی بدانکه من از تمام آنهـا بدبخت ترم و بیش از همه برحم و شفقت و عطوفت تـو احتیاج دارم

دیگر بیش از این طاقت تحمل ندارم و شایدغیر از این مکتوب دیگر نتوانم چیزي برایت بنویسم : آه که ضعف بر وجودم غلبه کرده است وچشمم سیاهي میرود . وداع ماگدولین ! وداع محبوبهٔ بهترازجانم ! اگر باز هم بقیه جانی درکالبدم باقی بماند که این وداع وداع زندکانی است

و اگر چنگال مرگ برای استراحت جاویدم گشوده باشد باشد که وداعم وداع مرگ خواهد بود

مکتوب از ماگدولین باستیفن

استیفن، از توجه پنهان که وقتي مکاتیب ترا خواندم گریه زیادی کردم لیکن وقتي بنفس خود مراجعه نمودم و اندکي تفکر کردم گفتم این هم یکی ازطراوشات و تاثرات یاس و حرمان است که عنقریب گردش ایام آن را مانندسایر سوز و گدازهای بدبختی منطفي وخاموش میسازد

عنقریب خودت هم خواهی فهمید که خداوند در بارهٔ تو تفضل فرمود و همین زندگاني که با اشك و زاری بسر میبری بهترین و سعادتمند ترین زندگاني های تست

استیفن میداني که من دختری فقیرو بی چیزم و توخودت هم استطاعت آنرا نداری که بتوانی از زوجهٔ خویش و پدر او نگهداری نمائي باین جهت مصلحت مادر این بود که ازهم جدا شویم و هر کدام در زندگانی خود راهي را پیش بگیریم که بدانیم بسر منزل سعادت و نیك بختی ما منتهی می شود

آری دوست عزیزم، حوادث گذشته همه را فراموش کن وبکوبلانس مراجعت کرده با پدر و خانواده ات صلح کن و دختری را که آنها برایت نامزد کرده اند تزویج نما و مرا هم یکی از دوستان با وفای خود حساب کن و بهیچوجه بغض و کینه نسبت باوارد در دل مگیر زیرا خدا میداند که او در این قضیه هیچ تقصیری نداشت و من بنا بر مصلحت خودم وموافق صوابدید عقل و مال اندیشی خویش باین کار رضا داده ام

سلام و ارادت دوستانه خودرا تقدیم میدارم وامید عفو وبخشایش
از تو دارم

مکتوب از استیفن بما گدولین

ماگدولین، من همه چیز را فراموش کردم – تو هر راهی را می خواهی برای زندگانی خود اختیار کن: این هم رسائل و مکاتیب تواست که همه را با این مکتوب عودت میدهم زیرا بعدازاین شایسته نیست که نزد من بماند: من با همان قلب و دلي که سابقاً عشق ترا قبول کرده بودم اکنون هم دوستي و اخلاص ترا می پذیرم. در خصوص انتقام نیز باید بدانی که من بهیچوجه کینه وبغضی از تو ونامزدت در دل ندارم ودر صدد انتقام نیستم و همیشه از خداوند مسئلت میکنم که شما را شادکام و سعادت مند بدارد

زفاف

اهالي قریه «ولفاخ» از زن و مرد در کلیسا جمع شده با میل و اشتیاق بطرف در نگاه میکردند و منتظر آمدن عروس و داماد بودند. در این اثناء صدای چرخ درشکهٔ چند از خارج شنیده شد و جمعیت بالاتفاق از جا بر خاسته به ترتیب صف کشیدند و برای استقبال واردین آماده شدند. دیری نگذشت که ادوارد دست ماگدولین را گرفته داخل کلیسا گردید. ماگدولین لباسی از حریر سفید پوشیده و تاجی از گل بسر گذاشته بود وجمال او در این لباس چنان جلوه ونمایشی داشت که گفتی زهره از جایگاه آسماني خویش فرود آمده است و با خاکیان

درآمیخته است .

در عقب عروس وداماد مولر وسوزان و پدر و مادر او و ارشمید پسر عمه ماگدولین و آلبرت پسر عموي سوزان وجمع دیگری از اقوام و اقارب آنها داخل شدند و مردم چون چشمشان به عروسی بان زیبائی افتاد و آیت سعادت و نیکبختی را در ناصیه زن و شوهر خواندند زبان به تمجید و ستایش آنها گشودند و از هر سو صدای دعا و ثنا در کلیسا برخاست . دراین وقت عروس وداماد بمقابل مذبح آمده درحضور کشیش بر روی دو دوشگچه زر دوزی زانو زدند و مردم هم متعاقب آنها بزانو در آمدند واستیفن نیز با آنها زانو زد زیرا استیفن قبل ازهمه در کلیسا حاضر شده بود وبدون آنکه بگذارد کسی اورا ببیند در پشت ستونی مخفي گردیده بود . درحینی که زانوزده بود باصدائی ضعیف و لرزان میگفت « خدایا بنظر لطف و عنایت خویش در او بنگر و پرده رحمت و حمایت خودرا بر او بپوش وزندگانی اورا خوشبخت و سعادتمند کن و آنچه را از تو مسئلت میکردم که بصحیفه زندگاني خودم بنویسي اکنون بر لوحهٔ حیات او بنویس »

پس از این کشیش دعاي خودرا خوانده موقع آن رسید که کلمه آخري عقدرا ادا کنند . در اینوقت استیفن احساس کرد که قلبش بطپش آمده است وضربات آن مانند ضربات ناقوس صدا میکند و باینجهة دست خودرا بسینه گذاشته چشمش را بست و باعماق ضمیر خویش فرو رفت و ازخداوند استغاثه می کرد که در این بدبختي و محنت باو کمك فرماید بعد از آن حالت اغما و بیهوشی بر او عارض شد و دیگر ملتفت

هیچ چیز نبود تا وقتی بهوش آمد و دید کلیسا خالی شده است و ظلمت اطراف آنرافرا گرفته و بادهای سرد شب از پنجره‌ها و نوافذ آن میوزد در این حالت مانند مریض تبداری ناله چنداز دل بر آورد و بخود گفت «کار تمام شد و ماگدولین از دستم رفت و آمال و آرزو هایم همه هبا و هدر گردید : چه بکنم ؟ دیگر چه گونه زنده باشم و بقیه حیات خودرادر کجا بگذرانم ؟ دیگر چه امید و مقصودی در این عالم دارم که بخاطر آن زندگي کنم ؟ »

بعداز این از کلیسا خارج شد ومتحیر و سرگردان سر بکوچه‌ها وخیابانها گذاشت ونمیدانست از چه راهی برود و هرکجا میرفت بسیط زمین را تنك تر از دام صیاد میدید

دیري نگذشت که بخانه مولر رسید ودید مهمانها دسته‌دسته خارج میشوند و بطرف منازل خود میروند . در آنجا بستونی تکیه کرده ایستاد تا لرزه پا و خفقان قلبش اندکي تسکین یافت وچون دانست که خانه خالي شده است و کسی در آن نیست نگاه شرر باری بطرف آن افکند و از این نگاه او چنان شراره جستن کرد که اگر بسقف یا پنجره خانه رسیده بود در آن واحد همه را مشتعل ساخته بود. کمی بعد دیدچراغ تمام اطاقها خاموش شدجز یك اطاق و فهمید که آنهم اطاق عروس است . دراین وقت دیگر طاقتش طاق شد ومانند شیر گرسنهٔ از کمین گاه خویش برون آمده در پشت دیوار بقدم زدن مشغول شد و خودش هم نمیدانست چه میکند و کجا میخواهد برود تا اتفاقاً نظرش افتاد بسوراخی که ازوسط دیوار باز شده بود و لحظهٔ در مقابل آن ایستاده تصمیم گرفت از میان

آن عبور کند لیکن دید سنك بزرگی از طرف دیگر جلو آن را سد کرده است . بدون آنکه تأمل نماید سنك را بزور دست از جا حرکت داد و سوراخ را باز کرده بي هیچ ترس وتشویش داخل باغ شد و یکسره بطرف پلکان آمده از آن بالا رفت و در پشت در اطاقي که چراغ آن مي سوخت ایستاده بصداهای داخل آن گوش فرا داد . در حالیکه پشت در ایستاده بود تمام بدنش مانند بید مي لرزید و قلبش مثل آنکه بگودالي عمیق در افتاده باشد می طپید و پیش خود میگفت « الان او مال اوست و در دست اوست و هیچ چیز حائل آنها نیست . الان اورا بسینه خود چسبانیده و لبش را بلب او گذاشته و از بوسه داد دل از او میستاند » بعد از سوراخ در نگاه کرد وچیزی در مقابل خود ندید ــ دو باره گوش خویش را بسوراخ گذاشت و از پشت آن صدای خنده و بوسه آنها را شنید و دید ماگدولین با همان زبانی که سابقاً با خودش صحبت میکرد بادوارد میگوید « تو جان منی و بي تو مرا زندگانی میسر نیست » استیفن از شنیدن این حرف دیوانه شد و خیال کرد که با لگد بدر حمله کرده آن را بشکند و داخل اطاق شده هردو آنهارا بقتل رساند و بستر عروس رابا خون او رنگین نماید و بعد هم خودرا بکشد ــ دو باره عقل بر او غلبه کرد و از این خیال منصرف شد همانجا بر سر پا ایستاد در حالیکه خون مانند آب جوش در عروق و شرائینش غلیان میکرد و با نوك ناخن آنقدر سینه‌اش را خراشیده بود که پوست و گوشت آن همه کنده شده و خون پیراهنش را تمام قرمز کرده بود لیکن او ملتفت هیچ گونه درد و تأثیری نبود و اصلا نمیدانست که چه میکند . عاقبت خستکی

و فرسودگي بر او غلبه کرده از پلکان پائین آمد و بین حیات و مرگ در باغ بزمین افتاد

صبح زود که « ژنویاو» خدمتگار خانه بیدار شد و برای انجام کار هاي روزانه خویش بیرون آمد اورا دید که با پیراهن و انگشت هـای خونین بزمین افتاده است و تصور کرد کسی اورا کشته است و در اینجا افکنده است ـ خواست فریاد بزند و اهل خانه را بیدار کند لیکن خود- داری کرد و قدری جلوتر رفت که به بیند حقیقت امر از چه قرار است همینکه ژنویاو نزد او رفت و بازو های اورا تکان داد دید نفسش باز آمد و جنبشی بخود میدهد و باینجهت فهمید بیهوش شده است ـ لهذا از روي شفقت و مهربانی که از قدیم نسبت باو داشت قدری آب بصورت او زد و سینه اش را باز کرد تا عاقبت قدري افاقه یافت و بحال خویش باز آمد . همینکه چشم گشود و باطراف نگاه کرد قضیه شب گذشته تمام بخاطرش باز امد و بعلاوه ژنویاو رادید که در بالای سرش ایستاده است بمجرد دیدن او از خجالت گونه هایش سرخ شد و پرسید آیا غیر از تو هم کسی از این حالت مطلع شده است ؟ گفت نه ـ بعد مختصري از شرح احوال وقصه خودرا برای او نقل کرد و اورا بخدا و دوستی قدیم سوگند داد که قضیه را مکتوم بدارد و بکسی آن را نگوید ـ ژنویاو وعـده داد که چنان کند . بزحمت از جا بر خاسته با ضعف و نا توانی از خانه بیرون آمد و راه قریه خویش را پیش گرفت



هذیان

ژوزفین زوجه فرتز در حالی که به پرستاری استیفن مشغول بود به طبیب او گفت « میترسم کار این جوان دشوار بشود و صدمهٔ بزرگی باو برسد بطوري که تو نگران بودی خدای نکرده عارضه جنونی باو دست بدهد زیرا دیگر هیچ کلمهٔ بزبان نمیاورد جز اسم این زن را و هیچ فکری نمیکند جز فکر اورا و در خواب و بیداری خود هیچ چیز نمي بیند جز صورت اورا : گاهی تصور میکند در مقابلش ایستاده است و باینجهت دست خود را دراز کرده با خنده و تبسم میخواهد او را در آغوش کشد ــ گاهی هم بخیالش میرسد که دارد از نزد او میرود و باینجهة با تضرع و الحاح از او التماس میکند و بصداي بلند اسم او را میخواند و از بستر خود بلند میشود که اورا بگیرد : عجالة کار او گاهي خنده است و گاهي گریه ــ گاهي تضرع گاهی استرحام و اگر چندی دیگر حال او باین وضع ادامه یابد یقینا آسیبي بعقل یا بزندگانی او وارد میشود و بگمان من هیچ چیز باعث بهبودی و افاقت او نخواهد شد جز رسیدن باین زن»

طبیب گفت « امروز آخرین تیری را که در ترکش داشتم انداختم یعنی بقریه ولفاخ مسافرت کردم و بی‌هیچ سابقه و آشنائی بملاقات ماگدولین رفتم و شرح احوال مریض را که چطور بخاطر او دیوانه شده است و شب و روز را بیاد و ذکر او میگذراند برایش نقل کردم و ازاو خواهش نمودم که یکمرتبه بعیادت او بیاید و شاید باینوسیله اندکي درحال او بهبودی و افاقت حاصل شود . لیکن شوهرش باین امر رضا نداد و اورا جداً از آمدن ممانعت نمود ــ من بـه الحاح و التماس خود ادامه دادم و خدا

و مروت و مردي را شفيع آوردم تا عاقبت راضی شد و شرط کرد ک
خودش هم با او بیاید . من شرط اورا پذیرفتم و قرار شده است که ه
دو بلافاصله بعد از من باینجا بیایند »

بعد بر سرمریض رفته نبض اورا گرفت و دست خودرا به‌پیشانی
او کشید و گفت « عجب‌است ! دیشب در عرض یك ساعت دو مرت
اورا فصد کرده‌ام و هیچ اثری نبخشیده است » بعد در کنار او نشست
پیشانیش را با آب تر می کرد و قطرات دوا را بحلقش مي چکاند

اودراین‌کاربود که‌آهسته‌در اطاق‌را کوفتندوچون‌در را گشودماگدولین
وادوار دواردشدند؛ درموقع ورودآنهااستیفن ملتفت‌آنها نشد وکمی‌بعد
چشم‌خودرا گشوده‌نگاهی‌به‌ژورفین کرد وگفت«لباسی‌که گفتم‌برایم‌حاض
کنی کجاست؟ مگرنمی‌دانی که‌امروزروزیکشنبه‌است وباید به‌کلیسا برو
که‌درمجلس عقدازدواج‌خودحاضرباشم؟» ژورفین متحیرومضطرب‌سربز
افکند و ماگدولین صورت خودرا برگردانید که کسي ملتفت تغییررنگ
و زردی آن نشود ــ دراین وقت طبیب نزد او آمده از او خواهش کر
که بکنار بستر مریض برود و اسم اورا صدا بزند تا شاید بهوش بیاید
اورا بشناسد. ماگدولین حرف اورا اطاعت کرده در کنار بالین استیف
روبروی او ایستاد و مریض نگاه حزن انگیزي بصورت او افکنده بعدس
خودرا برگردانیدوچشهایش را بست و معلوم شد که‌اورا نمیشناسد
ماگدولین پس از آن با همان صدای لطیف شیرین که سابقا اسم اوراصد
میزد اوراصدا کرد ومریض بمحض شنیدن آن ناگهان حواس و مشاعرش
بجا آمد و مثل آنکه جریان الکتریکی ببدن او راه یافته باشدازجای خو

بلند شد وچشم های خودرا باز کرده روی یکدست تکیه نمود وبا دست دیگر به پیشانی خویش میزد وسرش را بچپ و راست حرکت داده در صورت حضار نگاه میکرد گفتی درپی گم کرده‌ای میگردد وچیز فراموش شده‌ای را میخواهد بیاد بیاورد تا عاقبت نگاهش افتاد بماگدولین و دقیقه خیره بصورت او نگریسته تبسمی کرد و بعد دستش را بطرف او دراز نمود و گفت « ماگدولین از تو تشکر میکنم که زحمت کشیده و قدم رنجه کردی »

الساعه خودم میخواستم بزیارت تو بیایم لیکن خواب بر چشمم غلبه کرد و از این کار باز ماندم ــ میترسم وقت گذشته باشد و دوستان و آشنایان ما در کلیسا حاضر شده با صفوف منظم منتظر ورود ما باشند . الان بنظرم میاید که کشیش دوشکچه های زر دوزی را برای زانو زدن ما در مقابل مذبح حاضر کرده است و بوی بخور و کندر را از مجمرها میشنوم و آواز نا قوسها پی در پی بگوشم میخورد. بعد نظر خودرا بصورت او دوخت و گفت « ماگدولین ــ چقدر تو خوشگلی و این لباس سفیدی که پوشیدهٔ چقدر برازنده و متناسب اندام تست ــ تنها چیزی را که الان کسر داری تاجی از گل و سنبل است » بعد دست برده دسته گلی که در کنار بالینش بود برداشت و بدقت وتوجه تمام اکلیل قشنگی درست کرده رو به طبیب نمود و بخیال آنکه او مولر است بوی گفت « پدر اجازه بده این تاج گل‌را بسر دخترت بگذارم » طبیب نگاه مسترحم و متضرعی بماگدولین کرد و از او تمنی نمود که بحال مریض رحمت آورد و این سرور و خوشحالی خیالی او را منغص نگرداند . استیفن تاج گل

گل‌را برسرما گدولین گذاشت و ما گدولین رنك‌صورتش چنان زرد شده
بود که گفتی الان از میان کفن در آمده است ـ بعد استیفن گفت
« ما گدولین یادت هست که تقریباً دوسال پیش یك روز در موقعیکه
با هم بتفریح وشوخي مشغول بودیم من تاج گلي مثل‌این بر سر توگذاشتم
وهر دو آنرا بفعل نیك گرفتیم و گفتیم دیری نخواهد گذشت که
شوخی ماجدي خواهد شد و خیال ما صورت حقیقت بخود خواهدگرفت
اینك‌امروز فال ما راست آمده‌است و آمال‌و آرزو های ماصورت‌حقیقت
گرفته‌است. خدا رابسبب این‌موهبت عظمی‌شکرا! » بعد نگاهي به‌ژوورفین
کردو گفت « نمیدانم چرا نفسم تنگی میکند این پنجره را باز کن که از
هوای لطیف صبحگاهی اشتنشاق کنم » ژورفین پنجره را باز کرد و
استیفن صورت خودرا بطرف آسمان کرده گفت « امروزطبیعت زیبا
ترین ذخائر خودرابراي عروسی‌ماهدیه آورده‌است ، این هوای لطیف
و فرح بخش ، این آفتاب گرم نورانی و این آسمان صاف ولاجوردي :
شکر میکنم طبیعت را که این مواهیب گرانبها را بما عطا نموده است و
شکرمیکنم روزکار را که پس از زمانی یاس و حرمان عاقبت مرا به‌آمال
و آرزوهاي خود نائل وکامیاب گردانید »

بعدروی خودرا بطرف ادوارد کرده تبسمی بصورت او نمود
وگفت « دوست عزیزم بی نهایت از تو تشکر میکنم زیرا یقین دارم
که تو ماگدولین را وا دار کرده ای که بدیدن من بیاید والاحیا وشر
حضور او مانع از امدن او باینجا بود : بیا دست را بسوی من دراز کن
و تو اولین کسی باش که از میان دوستان و رفقای من باین سعادت و

نیکبختی من تهنیت گفته‌اي زیرا از میان تمام دوستانم من ترا گرامی تر و مکرم تر میدارم : ادوارد آیا بخاطر داری آن ایامی را که باهم ببدبختي و مسکنت درآن اطاق کو چك زندگي میکردیم و چنان از جام محبت و اخلاص سر مست بودیم که‌تلخي زندگانی و مصائب آن را فراموش کرده بودیم و من هروقت درنزد تومی‌نشستم از سرگذشت خودم با ماگدولین برایت قصه ها میگفتم و امیدها وآرزوهاي خودم را شرح میدادم وهر وقت میدیدم تو با نظر تمسخر و استهزاء بمن مینگري بتو میگفتم که ماگدولین قسم یاد کرده است که تا دم مرك با من وفا داری کند ویقین دارم که ممکن نیست عهد و پیمان خودرا بشکنند خاصه که این ابر تیره مظلمی که در افق زندگانی من ظاهر گردیده است نخواهد توانست در مقابل اشعه و انوار فروزنده آفتاب عشق دیری بیاید و دوامي بیارد زیرا عشق الههٔ مقتدریست که هیچ چیزدر این عالم نمیتواند آن را ذلیل نماید و از قدرتش چیزی بکاهد : حالا مي بینی که اوهام و تصورات من بي اساس نبوده است و بطوری که تصور میکردی آمال و آرزوهایم خیالات شاعرانه و اندیشه‌های شخص مجنون و دیوانه نبوده است »

پس از این دست ماگدولین را گرفته بطرف دهان خود برد که ببوسیدلیکن در همان وقت نگین انگشتر الماسی که در انگشت ماگدولین بود بچشم او برق زد وفی‌الفور اضطراب و تغییر حالتي در او پیدا شده بیاد آن روزی افتادکه ماگدولین‌در باغ‌خانه‌خود پهلوی ادوارد ایستاده بود واو اولین دفعه همین انگشتر را در انگشت‌او دیده بود. بدینجهة دستش‌سست‌شد ورنگش‌پرید و آن پرتو امیدی که درچشمانش میدرخشید

یك مرتبه خاموش گردید ـ وعرق سرد به پیشانیش نشست و کم کم بحال خود آمده حقیقت امر را دریافت و با صدائی مضطرب و لرزان گفت « نه ، من حقی ندارم دست اورا ببوسم زیرا او مال من نیست و من با او کاری ندارم » بعدشمد را بر روی صورت و سر خود کشیده باصدای بلند شروع بگریستن کرد و بطبیب گفت « همه را از نزد من خارج کن نه مرا با آنها کاریست ونه آنها را با من رابطهٔ »

در این موقع چشمهای ماگدولین پر از اشك شده بود و دست خود را متضرعانه بطرف او دراز کرد و خواست در کنار بالین اوزانو بزند ولی ادوارد دست او را بخشونت گرفته اورا عقب کشید وماگدولین ناچار از پی او روان گردیده میرفت و قدم بقدم بر گشته به استیفن نگاه میکرد و زیر لب میگفت « وای بر تو ای بیچارهٔ بینوا »

هنوز روز باخر نرسیده بود که ادوارد از قریهٔ ولفاخ خارج شد و باتفاق زوجه خود به کوبلانس آمد

یأس

استیفن دو ماه تمام در بستر بیماری خوابید و در این مدت آنچه رامیتوانست از آلام روحی وجسمانی متحمل شد لیکن رفته رفته حالتش بهبودی یافت و از بستر بر خاسته شب و روز متحیر و سر گردان بودو هر جا میرسید خواه دربستر نرم و خواه دربالین خشن همانجا میخوابید و هر کجا لقمهٔ بدست میاورد میخورد : نه در یك مکان مستقر میشد و نه در سایهٔ استراحت میکرد نه باصلاح وترتیب جامهٔ خود میپرداخت ونه دربند آسایش بدن خویش بود : حزن واندوه برضعف اندام اوافزوده

چشمهایش فرو رفته و موی سر و ریشش بلند و ژولیده شده بود :
آب و رنك جوانی از صورتش پاك رفته و گـل عارضش رنك زعفرانی
گرفته بود و حالت او انگشت نمای مسافرین و عبرت ناظرین گردیده بود
بعد از این استیفن جز بر حسب اتفاق هم بکلبه رفیقش فرتز نمیرفت وهر
وقت از آنجا عبور میکرد فرتز باعیال واطفال خود از کلبه بیرون‌دویده
بدامان او میاویختند واو رابخدا ودوستي سوگند داده خواهش‌میکردند
که بخانه آنها برود و استیفن هم نا گزیر تقاضای آنها را پذیرفته داخل
کلبه میشد لیکن همینکه یکی دوساعت درآنجا می نشست ملول وافسرده
شده مانند حیوانی وحشي بر سر پا میخاست و از بین آنها فرار کرده
بکار اولي خویش بر میگشت

غالباً اتفاق میافتاد که در گردشهایش میرسید بخانه کوچکی که در
گوتنك بنا کرده و از آمال و آرزو های خود در آن قصر هاي موهوم
ساخته بود و همینکه به نزدیکی آن میرسید روی خود را بر میگردانید
که مبادا چشمش بمنظرهٔ آن بیفتد و در ها و پنجره های اطاق های آن
را به بیند

اگر میخواست از راهی عبور کند همچنان سر خود را پیش
انداخته و بدون آنکه در جائی توقف نماید و یا بچپ و راست خویش
نظر افکند میرفت تا میرسید بنهر آبی یا دیوار خانهٔ یا بجمعیتي که در
سر راهش گردآمده و از بهت و پریشاني حواس او تعجب میکردند

یك‌روز درحینیکه بعادت معمول بلامقصد واراده مشغول‌حرکت
بود اتفاقاً نزدیك ظهر رسید بکوبلانس وهمان طور متحیر و سر گردان

در کوچه ها و خیابانها مشغول رفتن شد و مردم همه متوجه منظره و
حالت او شده هر جا میرفت باو نگاه میکردند و او را انگشت نمای خود
ساخته بودند : اتفاقا در این حین درشگهٔ از کنار او گذر کرد و صدای
خنده بلندی از میان آن بر خاست که استیفن تصور کرد آن صدا را می -
شناسد . باینجهة سر خود را بر گردانید و دید ماگدولین با ادوارد در
درشکه نشسته و سر گرم خنده و صحبتند . از ترس آنکه مبادا او را
بچنین حالتي بهبینند فوراً در پشت دیواری مخفي شد و تکیه خود را بان
داده پیش خود میگفت « چه زندگانی خوشبخت و سعادتمندی دارند .
اینها بنای کاخ سعادت خود را برفراز خرابهٔ بدبختی من قرار داده اند»
بعد از اینحالت گیجي و بهتي بر او عارض شد و ساعتی بهمان حال باقی
بود تا کم کم حالش بجا آمد و اندکي افاقت یافت وچون متوجه اطراف
خود گردید دید جماعتی برگردش جمع آمده اند و مشغول تمسخر واستهزا
او هستند و با انگشت باو اشاره کرده بجنون او میخندند . بمشاهده ای
وضع نگاه تند وغضب آلودی بطرف جمعیت افکنده قدم بلندی بطرف
آنها بر داشت و مردم از ترس قیافهٔ او همه گریخته راهش را باز کردند
واو بدون آنکه دیگربهپشت سرخود نگاه کند همچنان آمد تا رسید بخارج
شهر و در آنجا درکنار نهری که داخل مزرعه سبز وخرمی میشد نشست
و با حالتی هر چه خرابتر پیش خود گفت :
« کسانیکه میگویند انتحار ناشی ازضعف و کم دلی است غلط گفته اند
ضعف وکم دلي این است که شخص راضي بزندگاني بشود که سراسر محنت

و باز تحمل این همه بار زحمت و مشقت بنماید

از میان جهالتهای بشر کدام جهالتي قبیح تر از جهل مردی است که زندکانی را که روزی صد مرتبه درآن میمیرد برمرگی که بسرعت فرا میرسد و او را از مردن بتدریج آسوده میسازد ترجیح دهد

اکر کسی جامه اش تنك باشد آنرا از تن خود بیرون میاورد، اگر خانه اش درنظرش تنك و نامرغوب باشد ازآن خانه بلند میشود، اگر از رفیقش آزرده شد اورا ترك میکند، اگر حمل باری براو دشوار باشد آنرا میاندازد پس چه دلیل دارد که اگر زندکانی براو تنك وسخت بشود نباید ازآن دست بشوید و باستخلاص خویش بکوشد ؟ مگر نه این است که مشقت حیاتی که ببد بختی و محنت میکذرد هزار بار از زحمت جامه تنك وحمل بار گران سخت تر و دشوارتر است ؟

ما ازانتحار میترسیم برای آنکه زندکانی رادوست میداریم - زندکاني را با اینهمه نوائب و محن دوست میداریم برای آنکه جاهل و نادانیم و امید رسیدن بچیز هائی را داریم که وصول بانها غیرمقدور است و مثل ما مثل قمار بازانی است که هرچه باخت وخسارت آنها بیشتر بشود طمع برد و منفعت درآنها شدیدتر میگردد و همچنان دائما در خسارت و طمع باقی هستند تادستشان ازهرچیز تهی و امیدشان ازهرجا کوتاه شود

ما باختیار و اراده خود بدنیا نیامده ایم پس چرا هر وقت میل داریم از آن خارج نشویم ؟ ما در حضور کسی تعهد نکرده و سوکند نخورده ایم که الی الابد در دنیا باقی بمانیم پس چرا سعی در خلاصی خود را ازآن خیانت وکفران به نعمت واحسان خداوند بدانیم

« سیسرون » خطیب معروف روم گفته است « که اگر بیرقدار در روز جنك میتواند بیرق را ازشانه خود بیاندازد انسان هم حق دارد خودکشی کند» ازآن روز تابحال‌هم جامعه بشري باالاتفاق همین حرف موهوم را پیروی کرده است وهنوز یکنفر پیدا نشده است که بگوید « بله ؛ همین که حمل بیرق برشانه بیرقدار سنگین آمد حق‌دارد آنرا از دوش خودبیاندازد»

من تعجب میکنم از اشخاصی که هروقت کلمه انتحار را ذکر میکنند اسم خدا را هم باآن نزبان میاورند و غالبا خشم و غضب الهی را درباره انتحار کنندکان بچشم‌خود مجسم می‌بینند - اینها نمیدانند که خداوندعادل تر ورحیم تر ازآن است که یکی از بندکان خود را ببلیهٔ مبتلا سازد و زندکانی را درکام اوتلخ کند و آنوقت نه خودش راه خلاصي باو بنماید و نه بگذارد او خودرا ازقید حیات مستخلص سازد»

باین ترتیب مصمم شد که انتحار کند و فکر میکرد که بچه وسیله این مقصودرا انجام دهد و خود را زودتر از بندزندکي رهائي دهد تا بالاخره از میان همهٔ راه هائی که بنظرش رسیده بود این راه را صواب دید که مکتوبی بماگدولین بنویسد ودرآن آلام واحزان خود را براي‌او شرح دهد و اورا از تصمیم انتحار خویش و محلي که خودرا درآب افکند و مستغرق میسازد مطلع نماید وبعد انگشتری را که از موی او بافته‌بو از انگشت خویش درآورده لب‌خود را بان بچسباند وبوسهٔ آبداری ازآن برداشته درهمان حال خود را بمیان رودخانه افکند تا ماگدولین بیاید وجسد بیروح اورا ازآب بیرون بکشد و ازوفا و اخلاص خالل ناپذیراو متأثر شده درمرکش گریه و سوگواري کند واز کرده خود پشیمان و منفعل

گردد و بقیه زندگانی خود را بیاد او گذرانده و در فقدان او اشك ببارد و ندبه کند تا خودش هم باو ملحق شود

در این اثناء صدای خنده بلندی که یکساعت پیش از ماگدولین شنیده بود در گوشش زنك زد و ناگهان همه آن خیالات و اوهام از سرش پریده و مانند ابخره متصاعدي که در فضاي آسمان معدوم میشود جمله تصمیمات و تصوراتش معدوم و مضمحل گردید و پیش خود گفت کسی که پایهٔ غدر و خیانتش بدین اندازه باشد و سختي وسنگینی قلبش باین حد باشد چه باك دارد که برسر امثال من چه آمده است ؟ شاید اگر مکتوب من باو برسد اصلا از خواندن آن تغافل کند و چون خبر مرك مرا بشنود نفسی براحت بر آورده پیش خود مسرور و شادمان شود که این ابر سیاهي که آسمان زندگانی اورا لکه‌دار ساخته بود الی الابد زدوده و برطرف گردیده‌است : چه اشتباهی میکردم که تصور مینمودم او خیانت خودرا همیشه درخاطر خواهد داشت و در هر کجا برودشبح این جنایتی را که مرتکب شده‌است بچشم خود خواهددید

پس ازآن آه سوزناکي از درون دل برآورده گفت « وای بحال من بینوا که همه چیز حتي مرك هم از من روگردان شده است ؟ »

خوشبختی

فرتز دراوایل شب با استیفن سوارزورق شده‌ودر موقعیکه تحمل مشقت‌های پارو زدن بر هردو گران گردیده بود باستیفن گفت :

اندکي راحت‌کن ، این قضیه‌ای است گذشته و برای گذشته نمیشود تدبیری اندیشید و چیزی را که خدا خواسته است نمیتوان برگردانید واگر ازمن بپرسی عقیده من اینستکه با مقام فضل و ادب وکمال و با

وجود عقل و عزت نفس و مناعت طبع تو شایستهٔ نیست که زندکاني خود را وقف زني بکنی که یقین کرده‌اي هیچ خیري براي تو ندارد و بتو خیانت کرده و آزار رسانیده است و بقدری نسبت بتو شقاوت ابراز نموده که از هیچکس چنان شقاوتی تا بحال مشهود نشده و طوری قلب تو را مجروح نموده است که جراحت آن جز بتوجهات خداوندي التیام نمییابد و با وجودیکه تو این قدر در راه رسیدن باو صدمه و مشقت تحمل نمودی او دقایق روز و شب خود را در دامان شوهرش با فرح و انبساط و عیش و نوش می گذراند و ابدا اعتنائی بتو ندارد و بحال تو تاسف نمی خورد و هیچ بیاد نمیاورد که با تو سابقه عهد و مودتي داشته است . چه شده است شرافت و حیثیت تو ؟ چه شده است عزت نفس و بلندی طبع تو؟ چه شده است مناعتی که من و تمام مردم در تو سراغ داشتیم ؟ حقیقة من ارادهای ضعیف ترا از اراده تو ندیده ام و عقیده‌ای سست تر از عقیده تو نشنیده‌ام و زندکاني پست‌تر از زندکاني تو تصور نکرده‌ام . این زن گل نهال زندگی تو را پژمرده کرده دیگر بس است و آنچه را که باقیمانده است براي خودت نگاهدار و از لذایذ تمام نشدني کـه خداوند در این حیات برای تو آماده ساخته است استفاده کن

اگر تو طالب خوشبختي باشی بهترین خوشبختیها در آغوش و دامان طبیعت و در روی بساط زمین و زیر آسمان یافت می شود . طبیعت مادر مهربانياست که فرزندان بدبخت و ماتم زدهٔ خودرا بر روی سینه‌خویش پرورانده و از دلهای آنها حزن و اندوه و از مژگان آنها اشك را می زداید و قلوب آنها را از فرح و شادی مختلل می‌سازد

خوشبختی را در بیابانها و جنگلها ، در صحراها و کوهها ، در نهالها و درختها ، در برگها و میوه‌ها ، در دریاچه ها ورود خانها ، در منظره خورشید هنگام طلوع و غروب ، در منظره ابرها و نغمه سرائی طیور هنگام سفیدی صبح و سیاهی شب ، در تماشای ستاره‌ها موقعی که ثابت و سیار هستند جستجو نما . خوشبختي را در تزیین باغ خودت و تنظیم نهرهای کوچك آن و کاشتن نهال هاي آن و بندو راندن درختهای آن وعمل آوردن گلهای آن و در ایستادن در کنار رود ها و بالا رفتن از دامنه کوها و پائین آمدن بسمت دره‌ها و بیابانها و در سکوت شب شنیدن صداي شرشر آب ها و حرکت بادها و تکان برگها و قرقر قورباغه ها بدست آور

خوشبختی را در دوستی برادران و صمیمیت رفقا و بجا آوردن کارهاي خوب و زائل کردن آثار غم واندوه و دستگیری ازضعیف بدبخت پیدا کن

در هریك از این نقاط مناظر بدیع و زیبائي یافت میشود که چشم را خیره و فکر را بخود مشغول نموده ودل مرده‌را زنده میکند و میدان زندکانی را از فرح و انبساط مملو میسازد

ای اهل شهر ها : شما میخواهید خوشبختی زندگاني را فقط با خونها و جانهای خود خریداري نمائید در صورتیکه خوشبختی در زیر دست و پاي شما بدون قیمت و بها موجود است وشما ملتفت آن‌نیستید و از آن دوري‌می کنید و خیال میکنید که خوشبختي جز در دامان زنها و در ما بین چادر ها و پیچه های آن پیدا نمي شود و بدینجهة

در اینراه اشك واندوه نثار میکنید وزندگانی شما کثیف و جسمهاي شما ضعیف گردیده و چراغ روحهای شما پیش از وقت خاموش میشود و باینطریق به‌بدترین وزشت ترین طرزي میمیرید ونه ارزوئی واد وزندگانی بر اورده ونه حیاتیرا حفظ نموده اید

در این دنیا یکی از طبقات سه گانه مردم بدبخت هستند اول بخیلی که از منظره نعتهای خداوند متالم میشود در صورتیکه نعمتهای خدا هرگز تمام شدني نیست دوم طماعی که بهیچ حدی در زندگاني قانع نیست وهمیشه حرص میزند که بدرجه بالاتر از درجه‌ای که بان رسیده است نائل شود طمع این طبقه هیچوقت تمام نشده و رنج ودردانها هیچگاه ارامی نمي پذیرد سوم مرتکب یکي از جرائم ناموس و شرافتی که هر کجا برود وهرموقع باشد خیال این جرائم از سر او بدر نخواهد رفت

تو ای دوست من داخل هیچیك از این طبقات سه گانه نیستی .
پس از کدام در بدبختي بدل تو راه میباید ؟

تو ای دوست من شاعری و قلب شاعر آئینه ایست که صورت تمام موجودات کوچك و بزرك درآن منعکس میشود . اگر محتاج بخوشبختی شدی دراعماق قلب خود آنرا جستجو کن زیرا قلب توصورت کوچکی است از دنیاي بزرك وما فیها

آسمان قشنك است و تنها شاعر میتواند اسرار قشنگی آنرا درك کرده وبوسیله نگاههای دور بینش ماوراء قشر کبود رنك صاف آنرا مشاهده نموده در عالم علوی چیز هائی به بیند که هیچ چشمی ندیده وهیچ نگاهی به آن توجه ننموده است .

دریا بزرك است و تنها شاعر میتواند بزرگي آن‌را احساس نموده و از سطح مضطرب و متلاطم آن عکس مللي را که دوره آن ها را به آخر رسانیده وشهرهائی را که نابود کرده و دولي را که بدریاي عدم فرستاده و هنوز خودش باقی و بمرور روزگار کهنه نمی شود مشاهده نماید: شب وحشتناك است و تنها شاعر میتواند درسکوك و آرامش آن ناله اشکریزان و خروش دردمندان وصدای ادعیه ای که بطرف آسمان بلنداست شنیده وعکس خوابهائي که در رختخواب خفتکان جمع می شود وافکارخوشبختي وبدبختي که بمغز هاي خوش بختان و بدبختان هجوم میاورد به بیند: شاعر زیبائی را در هرچیز که گوش‌وچشمش آنرا احساس کند می‌بیند حتی در شکوفه نورس و نهال بار ور و زنبور عسلی که میپرد وشب‌پره‌ای که دور خود میچرخدو حتی در راهرو های مورچکان ولانه مرغان ودر شبحهاي وحشتناك وخیالات هولناك ودرقورباغه های کنار دریا وکرمهای داخل سنگها. شاعر همیشه ازاثر فکر باز درنعمتی است که‌نه تمام میشود ونه کهنه میگردد.

تو مانند مرغ محبوس در قفسی. از این زندانی که تورا احاطه نموده بیرون آی و درفضای این‌عالم‌وسیع و باز پرواز کن وازآنچه‌درگوشه و کنار آن یافت میشود بهره مند شو واز آواز های‌قشنك خودت دربالاي کوههای آن ودر شاخهای درختهای آن و درکنار نهر های آن لذت ببر. تو برای زندان و حبس خلق‌نشده ای و برای آواز خواندن و شادی‌نمودن بدنیا آمده ای»

استیفن مدتی بخود فرو رفت و دراینمدت زمام روحش کاملا از

دستش بدر رفته بود وبعد سرش را بلند کرده گفت :

من از مدتها پیش همینها را درنظر داشتم ولي هیچوقت قادر بانجام آنها نبودم و اگر من در این چیزی که خداوند خواسته است میتوانستم تدبیري بیاندیشم قلب خود را پایمال میکردم و ذرات آن‌را بباد هاي چهار گانه میدادم که هرکجا میخواهندببرند ولي‌بدبختانه راهي‌براى طي‌این‌مقصودندارم . این‌بلائی‌است که‌براى‌من‌مقدر شده و تامدت معینی‌باید بدان‌مبتلا باشم. من‌ازاین‌ساعت‌درنزد توعهدمیکنم که بعدازاین دیگراین‌زن رابیاد نیاورم وبرای‌او گریه‌نکنم . واز خداوند مسئلت میکنم که‌دراین تنگناي مصیبت و اضطرار مرا یاري نماید » پس از شنیدن این کلمات فرتز گفت :

این‌همان چیز هائي است که من‌ازتو میخواستم و بدان‌که‌خداوند معاون و پشتیبان تو است وتورا دربقیه کارت یاري‌میکنند

سکوت

محبت قطره باران شفافي است که اگر درخاك پاك فرود آید رحمت و عاطفه ونیکوکاری میپروراند و اگر درخاك ناپاك فرود آید حقدوحسد و غضب و انتقام تولید میکند . استیفن دارای‌قلبی پاك وروحي بی آلایش بود وبدینجهة درد هائی که درآن راه یافته بود مبدل بروح ظاهری شده بود که بدبختی بیچارگان را احساس میکرد و برای آنها نوحه‌سرائی مینمود و ناله بینوایان را می‌شنید و برای آنها گریه میکرد وبعهدخودش که بادوستش فرتز بسته بود کاملا وفا کرد و دیگر ماگدولین را بیادنیاورد و روح خود را وادار نمود که‌اورافراموش کرده وحوادث گذشته رانیز

غیر موجود به پندارد و باین جهت بعضي از مقاصداو برآورده شد ودرد ها و اندوههاي روحش دریك گوشه مخصوص قلبش جمع و پنهان شد و جز گاهگاهي آنهارا احساس نمیکرد وآنها را بیاد نمیاورد مگر مانندشخص بیداری که خواب بدی‌از خوابهاي هولناکش را ساعت بساعت یادآورده وبازآن را ازخاطر محو نماید و دنبال کارخود برود

بزرگترین چیزی که اورا در تحصیل سکوت و آرامش کمك کرد این بود که شروع به کارهاي نیك کرد و در آنها لذتی احساس نمود که از لذات این آرزو و خیالات بدرجات بهتر بودو بالنتیجه باین کارها حرص شدیدي پیدا کرد و طوری شد که ممکن نبود ازحالت بینوائی دور یا نزدیك خود مطلع شود و نزد او نرود و اورا تا حدود قدرت دستگیری نکند یا بي پناهی در تاریکی شب یا روشنائی روز در خانه اورا براي حاجتی بزند و او حاجتش را بر نیاورد. خانواده دوست خودش فرتز راخانواده‌خود تصورکرد و با آنها مواسات و معاشرت نمود و براي اعضاء بزرك آن خانواده برادر و برای کوچکها پدر گردید وانس الفتی را که درتمام مدت زندگاني آرزو مي‌کرد که مابین‌اوو زن و اطفالش پیدا شود باخانواده فرتز در خودش احساس نمود و دوباره به فن قدیم خویش — موسیقی — برگشت و این کار فکر اورا از تمام حوادثي که بر او گذشته بود‌باز داشت و بر خود فرض کرد که آن را تعقیب کند و تمام آلات و اسباب آنرا فراهم نمود. در مواقعیکه ظلمت شب فضا را میپوشانید او مضراب را برداشته و مشغول ساز زدن میشد یا درمقابل پیانو می نشست و بعضی آواز های قدیم و جدید را بقدری موزون و

دلکش می نواخت که نظیر آن را متصور نبود. این اندوههای گذشته که بزندکانی او تصادف کرده بود لوح روح او را درخشان تر از عواطف و احساسات نموده و باسمانی بلندتر از آسمان اولیش صعود داده بود. اثر عظمت روح او در آوازش موقع آوازخوانی و در انگشتانش هنگام نواختن ساز و پیانو ظاهر میشد و هنوز چند روز نگذشته بود که دراین فن ترقی کرد و بدرجهٔ ابتکار رسید و مقامهای تازهٔ حزن انگیزی از خود ابداع نمود که قلب رنج کشیده مانند شکافتکی که از اثر فرود آمدن سنك در آب زلال پیدا می‌شود از شنیدن آن مقامها شکافته می‌شد وروحهای بدبختان و بیچارکان را بدرد میاورد ودر اعماق دلهای آنها فرو میرفت

استیفن یکی از علماء علم موسیقی و مشاقین بزرك این فن نبود و قواعد موسیقی را هم بیش از آنچه که رفقا و دوستانش یاد گرفته بودند یاد نگرفته بود ولی صاحب قلب بود وقلب تنها سرچشمه سرشاري است که شعر و موسیقی و سایر فنون ادب از آن میجوشد و بیرون میریزد بهترین شعراء شاعري نیست که قواعد و قوانین لغت راخوب بلد باشد بلکه شاعری است که عواطفش رقیق تر و احساساتش لطیف تر باشد. بهترین آواز خوانان اوازه خوانی نیست که فنون آوازرا بهتر بداند بلکه آواز خواني است که قلبش گویا تر و زبانش فصیح تر باشد. اکتورهای بزرك فقط با ینواسطه در موقع نمایش های خود توانسته اند دلهاي تماشا کنندکان را در دست گرفته و اشك گریه کنندکان را جاري کنند که داراي دلهای حزن آلود ودردناك بوده اند این اکتورها وقتی گریه کنند گریه حقیقی است و وقتی ناله میکنند ناله ته دل است وجز قلب هیچ چیز زبان قلب را نمي

فهمدوجز روح هیچ چیزاسرار روح را تشخیص نمیدهدچه بسیار ناله های ساده که آنسان در وسط شب از بدبخت بینوائی میشنودو تاثیر ان در روحش بدرجات بیش از تاثیر شعربلیغ پر از معاني تازه و خیالات بدیعي است که شاعر بي اندوهی سروده و اوازخوانی بی غم وغصه میخواند قوانین شعر وموسیقی و نقاشي و رسم جز حدودی که تقلید کنندکان بوسیله آنها از ابتلاء بخطاء فني بپرهیزندچیز دیگر نیست اما اشخاص با قریحه را رقت عواطف و لطافت احساسات وپاکی روح وروانی طبع ازقوانین فنی بی نیاز میکند

مکتوب ماگدولین بسوزان

من امیدوار بودم که مصاحبت ما در کوبلانس بیش از این طول بشکد وجز مرك هیچ چیز مابین ما را جدائی نیندازد ولي شوهر تو خواست که تو را باین منزلگاه دور ببرد وعزیز ترین دوست مرا که لذت زندگی را جز درجوار او احساس نمیکردم وخوشی‌هاي عیش‌راجز با او درك نمي نمودم ازمن دور نماید

با وجود این امید وارم تو در خانهٔ جدیدت هم مثل زمانیکه درکوبلانس بودی خوش وسعاد تمند باشی

من خوشبختم وخدا را شکر میکنم و از هیچ چیز جز جدائی تو ومحرومي از دیدار توشکایت ندارم : ادوارد نیز بمن خیلی محبت میکند و مقاصد مرا انجام‌میدهد و تمام لوازم خوشي رابراي‌من فراهم مینماید و از این حیث متشکرم . سوزان از تو چه پنهان : من درخودم حزن و المی نسبت باین جوان بیچاره که در راه رسیدن بمن آن مشقاتي که تو

میداني تحمل نمود احساس میکردم ولی امروز فوق العاده خوشوقت شد
وقتي فهمیدم که حوادث گذشته را بکلی فراموش کرده و براه راست افتاد
و ازاین تصورات بیهوده و خیالات بی اساسی که با عقلش آمیخته بود رهائی
یافته وراحت و ارام گردیده و با مردم شروع بمعاشرت نموده و از لذای
امیزش محظوظ میشود و در خانه خودش که در «گوتنك» بنا کرده زندگانی
ارام و ساکت وبدون الودگی بحزن واندوه میگذراند : علاوه براین
شنیده ام که اینروزها بموسیقی مشغول شده است بطوریکه تمام حواس
و عواطف او مجذوب گردیده و دراین فن مهارت عجیبی پیدا کرده است
که نظیرش کمتر پیدا میشود . اشخاصی که در موضوع او بامن صحبت کرده ا
میگویند که مقام او در این فن درآینده نزدیك خیلی بزرك خواهد شد و
احتمال قوی میرود که پس از چند سال بدرجه یکی از نوابغ فن موسیقی
برسد من ازاین قضیه شکر خداوند را بجا آوردم زیرا در اعماق روحم
حزن واندوه نسبت بروزکار ازجهت او احساس مینمودم و خیال میکردم
که اگر او در راه من بمیرد صفاء عیش من مبدل به تیرگی میشود و بقیه
ایام حیات خودم را تادم مرك باید با روح محزون و قلب اندوهگین
بسر برم — سوران بیش از این بمن کاغذ بنویس و از تمام قضایائی که
تو را مشغول می کنند بمن اطلاع بده زیرا این تنها چیزی است که تاحدی
مرا از جدائي تو تسلیت میدهد



از ماگدولین بسوزان

پدر من پس از آنکه پنج ماه دربستر ناخوشي خوابیده بود بالاخره برحمت ایزدی پیوست و من در تمام این مدت در « ولفاخ » مشغول پرستاري او بودم . در این مدت من جز چند روزی به « کوبلانس » بر نگشتم و همین قضیه مانع شد که جواب کاغذهای ترا بنویسم . البته مرا معذور میداري و با من در گریه کردن برای این پدر مهرباني که در زندگانیش نسبت بمن زیاده از محبت معمولی پدر ها بفرزندان خود محبت میکرد و در ساعت مرك از جدائی به هیچ چیزی در دنیا جز من افسوس نمیخورد شریك هستی . من سابقاً می شنیدم که دختر پدر مرده وقتي شوهر کرد برای مرك پدرش مانند زنانی که شوهر نکرده‌اند گریه نمیکنند تااینکه پدر من مرد و من برای او بقدری گریه کردم که هیچ دختر شوهر دار و بی شوهری انقدر گریه نکرده بود : خداوند او را بیامرزد و بر روح پاك و بي آلایشش رحمت فرستد

چیزی که در مرك این پدر مرا قدری تسکین داد این بود که برخی از دوستان من و رفقای شوهرم مکاتیب تسلیت آمیز مؤثري بمن نوشتند و تا اندازه آثار تالم و تأثر را از روح من برطرف کردند و ازچیزهائي که خیلی مرا در تعجب انداخت و روح مرا پر از اضطراب و حیرت نمود این بود که ما بین مکاتیب وارده مکتوبی از استیفن دیدم که از « گوتینك بمن نوشته و با قشنك ترین طرزی بمن تسلیت گفته و از مرك پدر من شدیداً اظهار تالم نموده و مرا با لهجهٔ مورد خطاب قرار داده که انسان جز محبوب ترین دوستانش را آنطور مورد خطاب قرار نمیدهد

از کار او فی الواقع متعجب شدم و پیش خود گفتم این جوان هنوز بقیهٔ از خاطره هاي صحبت و اکرام دیرینهٔ را که بین من و او بود در خفایای قلب خویش میپروراند ـ راستي که او از حیث کرامت خلق وشرافت نفس و علو همت بر تمام مردم عالم امتیاز و برتری دارد: از این کار او چیزی که بیش از همه باعث مسرت و خوشنودی من شد این بود که هر دلتنگی و شکایتی از پدر پیر من داشت همه را عفو و فراموش نموده و حالا مطمئنم که پدرم با ضمیری پاك و صحیفه اعمالی سفید بجوار حق پیوسته است و هیچ گونه گناه و معصیتی از پی خویش بدان عالم حمل ننموده است

دوست عزیزم، آیا تو هم از حال این جوان غریب الاطوار تعجب نمیکنی که دیروز ما اورا بسخافت عقل متهم مینمودیم واورا از آن طبقه فرودین مردم میشمردیم که هرگز زندگانی آنها بفوز وصلاح مقرون نمیشود وامروز حالت او اینطور تغییر کرده است وهیجان ضمیرش مبدل بسکونت گردیده است وآدمی شده است کریم النفس و مهذب الاخلاق که حقد و کینه در قلب او راه ندارد و گناه و جرمی را که هیچکس ازسر آن در نمیگذرد او مي بخشد و عفو میکند؟

سوزان، مراتب اخلاص و محبت مرا بپذیر وسلام و تحیتم را به فردریك ابلاغ کن

مکتوب از ماگدولین بسوزان

سوزان، سه ماه میگذرد که تو جز یك مکتوب مختصر پنج سطری کاغذي بمن ننوشته ای و مرا از حال خود مستحضر نساخته ای: تو اگر

کاغذ بتسلیت و تعزیت من نمینویسی و تسکین آلام و احزان مرا لازم نمیداني اقلابنویس بدانم که درمنزل تازه خود خوش و خرمی وزندگانی بسعادت و اقبال میگذرانی

سوزان از وقتی پدرم وفات یافته است پیوسته یك دلتنگی و تاثر خاطري دو خود احساس میکنم که دلیل و منشاء آنرا نمی فهمم وبعلاوه نمیدانم چرا مدتي است حالت ادوارد نسبت بمن تغییر کرده است و بهمان چشم سابق در من نمینگرد. البته نمی گویم که بغض و نفرتي از من در دل گرفته ویا در انجام امور و خواهش های من قصود وتکاهل میورزد بلکه میخواهم بگویم که تازگی در چشمهای او بی مهری و بي اعتنائی نسبت بخود می بینم که سابقاً نظیر آنرا در چشمهای او نمیدیدم. خنده ها و تبسم او اکنون با حب و مجامله آمیخته است در صورتي که سابقاً از روی اخلاص و محبت کامل بود. صحبتهای ما غالباً حالت مشاجره بخود میگیرد در صورتیکه پیش از این حال دگرگونه بود. سابقاً هر چه رامن تحسین میکردم و هر چه را تقبیح مینمودم او هم همان را تحسین وتقبیح میکرد اما امروز بر خلاف هر چه را من تحسین میکنم او آنرا تقبیح مینماید و هر چه را من تقبیح مینمایم او آنرا تمجید میکند مثل آنکه درمخالفت با من تعمد دارد

اخیراً قسمتي از معاشرت خود را با میهمانان و واردین مینماید و مجالست خودرا با آنها طولانی میکند در صورتیکه سابقاً کمتر با مردم انس و الفت داشت و کمتر بدید وبازدیدکسي میرفت و جز بمجالست و مصاحبه با من بمجالست هیچکس رغبت نمینمود

سوزان، از آنچه نوشتم افسرده و اندوهگین مشو شاید تمام این ها تصورات باطله واوهام بی اساس باشد وعنقریب همه این خیالات موهوم از میان رفته و در کاغذهای آتیه خود از سعادت و نیکبختی خویش سخن برانم

مکتوب از سوزان بماگدولین

ماگدولین، شك نیست که تو گرفتار تصورات و خیالات واهی شده‌ای زیرا ادوارد بادل و جان ترا دوست میدارد و هیچ غرض و مقصودی را در زندگانی بر رضا و خواهش تو ترجیح نمیدهد. بعقیده من تو بهتراست اینگونه خورده بینی ها و تشویش و اضطرابها را یکسو نهی و زندگانی را تا حدیکه ممکن است آسان گذرانی و بدانی که سعادت مانند گل زیبائی است که تا شخص بدیدن رنك و استشمام رائحه آن اکتفا دارد همچنان خرم و شاداب است لیکن همینکه از این حد تجاوز کرد و خواست انرا بچیند و در دست بگیرد دیري نمیگذرد که اوراق آن پژمرده و طراوت ورونق آن از بین میرود

سلام و اشتیاق خود را بتو تقدیم میکنم

مکتوب از ماگدولین بسوزان

دوست عزیزم، چند روز پیش اتفاق غریبي برای من حادث شد که ناگزیرم شرح آنرا براي تو بنویسم

چندی قبل یکی از دوستان من و ادوارد را بمجلس ضیافتی دعوت کرد و گفت درآن مجلس یکی از اساتید فن موسیقی که باخود من سابقه دوستي و آشنائي دارد ساز خواهد زد و آواز خواهد خواند: ما اسم او

را سؤال کردیم و آن شخص از ذکر آن ابا نمود و گفت این جوان تازه درفن موسیقی استاد شده است و این اولین دفعه ایست که در محافل عمومی ساز میزند، بعد شرح مبسوطی از صفات و محاسن او ذکر نمود و آنچه میتوانست در تمجید و ستایش وی سخن راند و از استادی و مهارت او تعریف کرد

وقتی من باین مجلس ضیافت رفتم فکر و حواسم متوجه هیچ چیز نبود جز آنکه زودتر این استاد ماهر موسیقی را ببنیم و نغمات آواز و الحان سازش رابشنوم و باینجهة بپای پیانو رفته منتظر ایستادم که ببینم کي از میان حضار جلوخواهدآمد و درپشت پیانو خواهد نشست : دیری نگذشت که جوانی لاغر اندام و زرد چهره با هیئت و قیافه ای که آثــار اصالت و بزرگي ازآن هویدا بود بطرف پیانو پیش آمدو باوقار وطمانینه برروی صندلی قرار گرفت : همینکه بصورت او نگاه کردم دیدم «استیفن» است اما آن سختی و سطبری چهره واعضای او برطرف شده و جواني خوش سیما وظریف جانشین استیفن سابق گردیده است وهرچند ملاحت وخوشگلی صوری ندارد لیکن جمال و زیبائی روح او صورت و اندامش را رونق و بهاء مخصوص بخشیده ودر نظر اول اورا بچشم بیننده خوشگل جلوه میداد بعد ازآن شروع بساز زدن کرد و انگشتان خودرا برروی پیانو بحرکت آورد و چنان بمهارت و استادی آنرا مینواخت که گفتی با او تار قلوب و دلهای ما بازي میکند ـ بعد در اثنای نواختن ساز بالحني مؤثر و حزن انگیز شروع بخواندن نمود و آهنك مقاطیع او چنان در حضار تاثیر نمود که همه خیال میکردیم از این عالم بعالمی دیگر از عوالم ارواح داخل شده ایم و صدائی که میشنویم از ملکوت اعلي بگوشمان میرسد و جملگی با زمین

قطع علائق کرده ایم - بمحض اینکه دوره اول ساز و آواز او بپایان رسید جمعیت بی اختیار از جا برخاسته بطرف وی دویدند و بازبانی گرم باو تبریك و تهنیت گفتند و صحبت مجلس بعد از این تقریظ و تحسین استادی و مهارت او شد و همه متفق بودند که در تمام عمرشان سازی از این خوبتر و آوازی از این مؤثرتر و دلکش تر نشنیده اند، در این وقت استیفن برسرپای ایستاده از تحسین حضار تشکر میکرد. با یك یك اشخاصی که نزد وی میرفتند دست میداد و از لبهای او تبسم خفیف مرموزی آشکار بود که کسی نمیدانست از روی تکلف و ساختگی است یا واقعا لبخند طبیعی لب و دهان اوست. درهرحال بنظر من این تبسم متضمن معنی بسیار دقیقی بود که گویا هیچ یك از حضار جز من پی بآن نبرده و نمیدیدند که چه علائم حزن واندو عمیقی از آن پدیدار است

من از فرط وجد وسرور میخواستم نزد او رفته و مانند سایر مردم بوی تبریك و تهنیت بگویم لیکن قدم یاری نمیکرد و مجبور بودم ببینم ادوارد چه خواهد کرد : از حسن اتفاق در این حین ادوارد را دیدم که او هم بطرف استیفن میرفت و باین جهت من نیز از عقب او رفته و هر دو با هم اورا سلام و تهنیت گفتیم و از مهارت و استادی او تمجید کردیم : من منتظر بودم که بمحض دیدن ما حالات خشم و غضب در چهره او نمودار شود لیکن بعکس همینکه مارا دید ابتدا تغییر خفیفی در لبهای او حاصل شد اما بلافاصله تبسم اولی بجای خود باز آمد و با چهره گشوده و مسرور و لحنی آرام و بی اضطراب باما مشغول حرف زدن گردید چنانکه گفتی مدتی است با هم صحبت میداریم و این گفتگوی ما دنباله کلام پیشین

است : در اینجا فهمیدم که جوان سطور تیره روزکار بدبختی و محنت را از لوح زندکانی خویش زدوده وخاطره ما وارتباطمان بابدبختی خودرا نیز فراموش کرده است و اکنون در مقابل خود زنی را می بیند که درایام قدیم با او سری و سودائی و عشق و اخلاصی داشته است و مردی را مشاهده مینماید که در زمان کودکی وجوانی باوی دوستی وبرادری داشته و دربدبختی و محنت با او شریک بوده است و از این حدفراتر نمیرود و ازحوادث مابعد چیزی بخاطر ندارد

هنوز شب بپایان نرسیده بود که آن مختصر تشویش و اضطرابی هم که از ملاقات ناگهانی با یکدیگرحاصل کرده بودیم از میان رفت ومدتی ازهردری باهم سخن گفتیم تاموقع عاقبت رفتن فرارسید وادوارد باووعده داد که در همین نزدیکی روزی بدیدن او برود و بعد خدا حافظی کرده از او جدا شدیم

مکتوب ازما گدولین بسوزان

دوست عزیزم هنوز دلم تنك است وقلبم گرفتار غصه واندوه است ادوارد هم باز از حیث توجه ومراقبت بمن نزدیك است و ازحیث قلب وعواطف فرسنگها دور : این اوقات فکر و دل او تمام متوجه کار های مختلف دیگری است که جز روزنه کوچکی در قلب او برای عشق باقی نگذاشته است وعواطف و احساسات رامجال ورودی بضمیر و نفس او نمی دهد : محبت و علاقه او نسبت بمن اخیراً مثل همان علاقه‌ای که با اسب و درشگه وباغ وعمارت خود دارد سست و بارد و بی حرارت شده است و یقین دارم که اگر بخواهد چیزی بر این مزید نماید و مرا بهتر دوست

بدارد نمیتواند زیرا روح او آن روح بلند پرواز شاعرانهٔ نیست کـه در فضای عشق بهر کجامیخواهد برود و در آسمان محبت هرسو میل داشته باشد پرواز کند: او از عشق و محبت جز همان معنی ساده و مادي که حیوانات و بهائم ازآن میفهمند چیزی نمی فهمد و اصلاً از زندکانی جز آنچه ذر تحت حواس و مشاعر او واقع میشود مفهوم دیگری را درك نمي نماید.

دوست عزیزم، حالا میتوانم اعتراف کنم که در تمام مدتي که من با او زندکانی کرده‌ام یك روزهم احساس عشق و محبت نسبت باو درخود نکرده‌ام واگر نفس من با نفس او در آمیخته وبدنم بدن اورا لمس نموده است این اختلاط و آمیزش همان اختلاط دو نفس متغایر و مختلف است که رشته ازدواج بزحمت آنها را یکی کرده است

من می بینم که ادوارد هر چند مرا دوست بدارد و آنچه را در قوه و استطاعت دارد در راه من مبذول نماید باز نمیتواند آتش آن عشق خالص شاعرانه ای را که زنهافریفته آن هستندو با چیزی غیر از آن نمي توانند انس بگیرند در قلب من روشن نماید وآتش عشق را هم اگر دائما مراقبت آن نباشند و بامواد سوزنده آن را تقویت ننمایند شعله های آن بزودي منطفي میگردد و ذغالش بخاکستر مبدل میشود

آري دوست عزیزم، عشق بمنزله پرندهٔ چالاکي است که حیات آن عبارت است ازنشاط و پرواز و ترنم و نغمه سرائی و اگر مدت حبس آن در قفس دل طولانی شود روح و حرارت آن ازمیان رفته و بتدریج پژمرده و معدوم میگردد

چیزی که بیش ازهمه زندکانی مرابا ادوارد ناگوار و دشوار کرده است اینستکه از دیر زمانی احساس یك عزلت وانقطاع از تمام عالم درخود میکنم و نه رفیق و مونسی برای خود مییابم و نه مصاحب و یاري واگر اتفاقا فکری بخاطرم بگذرد و غرض و منظوری در دلم پیدا شود و قلبم دچار و جدو سرور یا حزن و اندوهي باشد نمیتوانم راز خودرا بر او مکشوف سازم زیرامیترسم معنی آن‌را نفهمد ویااگربفهمد درمفهوم واقعی آن اشتباه نماید و باین جهة مرابخاطر آن ملامت ونکوهش کنند ویاتمسخر واستهزاء نماید. اینسکه نا گزیرم هر سری دارم در سینه بپوشم و از افشای آن حتی المقدور خود داری کنم

با اینحال آیا تصدیق نمیکنی که من فوق العاده محتـاج تو هستم و حضور ترا در نزد خویش لازم دارم تا شاید در این ظلمات حیات دستم را بگیری واندکي از هموم وآلامم‌را بکاهي. آیا ممکن است که دست تقدیر بزودي مرا بدیدار تو شادمان و خرم سازد؟

وحدت نفس

آنچه‌راماگدولین درمکتوب خود نوشته بود حقیقت داشت. هنوز دو سال از تاریخ عروسي آنها نگذشته بود که ادوارد از زندگانی با ماگدولین خسته و ملول شده و عاقبت کارش با او بهمانجا کشید که تمام مزاوجتهائیکه از روی شهوت بعمل میاید بانجا منتهي میشود. ازطرفی ماگدولین هم از وحشت این تنهائي و انزوائی که نفس اورا فرا گرفته و سکون و خاموشی که عواطف و احساسات اورا احاطه کرده بود. بی نهایت ملول و آزرده بود و چون افکار وتصورات او با افکار شوهرش

مجانست و توافق نداشت این نکته بیشتر بر ملالت خاطر و آزردگی روح
او میافزود زیرا ادوارد دارای روح و نفسی مادی و خوشگذران بود
و ماگدولین برخلاف او روحی شاعرانه و محزون داشت و هر کدام آنها
بمقتضای زمان و برای غرض و منظور مخصوصی موقتا از طبیعت خود
خارج شده بودند. ماگدولین را آن جواهرات درخشنده که در موقع
آمدن او بشهر چشم اورا خیره کرده بود و آن غوغا و هیاهوی اجتماع که
گوشش را پر کرده وصدای قلبش را خاموش نموده بود از زی و طبیعت
خود خارج کرد و ادوارد را هم عشق نخستین و مفتون شدن او بماگدولین
از طبیعت اصلی خویش منحرف ساخت واورا مجبور کرد که در ابتدا
با اخلاق و روحیات ماگدولین سازش نماید و مانند سایر مردان از راه
مجامله و تصنع با عقاید و آراء و خواهشهای نامزد خویش همراهي و
موافقت کند لیکن همینکه از پله نخستین قدمی فراتر نهادند ورشته ازدواج
مابین آنها مستحکم گردید کم کم بسوي طبیعت اصلي خویش گرائیدند و
براهي که سوق طبیعی آنها بود متمایل گردیدند و باینجهة رفته رفته از
هم منفور ومنزجر شدند و وحشت و انزجاری از یکدیگر بدل گرفتند

براي ادوارد بهتر بود که زني مانند سوزان مادی و ظاهر بین بگیرد
و ماگدولین نیز صلاحش در آن بود که باجوانی شاعر مشرب مانند
استیفن مزاوجت نماید و سوزان هم دروقتي که ماگدولین را باین مواصلت
اغرا نمود درحقیقت بااو خدعه وخیانت نکرد واین کار را فی الواقع صلاح
او میدانست زیرا او ماگدولین را از دریچه چشم خودش میدید وروح
ونفس اورا مانند روح خودش مي پنداشت وهمان راهی را که خودش در

زندگاني اختيار كرده بود همان را هم براى او صواب و مصلحت ميديد

اشتباه عمده‌اى كه عموم مردم از زن و مرد در مسئله ازدواج مي كنند اين است كه از همه چيز يا طالب مال‌اند يا طالب جمال يا منتظر هوش و اخلاق‌اند يا خواهان عفت و ادب و عموما غافلند كه اصل و اساس همه اينها و شرط مهم زناشوئي همان توافق روح و وحدت نفس زن و شوهر است

طبايع مردم بطور كلي به دو دسته تقسيم ميشود: يكى طبايع مادى كه جز بمظاهر و ظواهر حيات نظري ندارد و غير از آنچه مى‌بينند چيز ديگرى از حقايق موجودات را درك نميكنند و يكى نفوس و طبايع روحى كه چشم آنها بكنه و اعماق زندگانى است و اعتنائى بماديات و تظاهرات ندارند: صاحبان طبايع اولي همان اشخاص جامد بى‌عاطفة هستند كه زندگاني آنها بر گرد لذات نفسانيشان ميچرخد و جز باشيائيكه مربوط بمطامع و شهوات آنهاست بچيزى نظر ندارند

اين اشخاص اگر عاشق زيبائى و جمالي بشوند تنها بخاطر حظ نفساني و لذت جسمانى آنست، اگر مجذوب منظرى از مناظر بشوند بخاطر قيمت و منفعت آنست نه بخاطر بهاء و رونق آن. اگر در مقابل قصر زيباى باشكوهي بايستند توجه آنها معطوف باثمار و فوائد آن است نه بجمال و عظمت آن. اگر بطبيعت و مظاهر آن برسند دلشان از مشاهده باغها و بساتين مصفا و كوه ها و جنگلهاى باطراوت آن ميگيرد و مانند مسافرى كه در بيابان خشك سرگردان باشد از آن وحشت و فرار ميكنند. اگر با مردم دوستي و مرافقت نمايند و عهد و پيماني با آن ها ببندند فقط نظر بمنافع و

مصالح مادی خودشان است .

در حینیکه تمام عالم میگرید آنها میخندند. در موقعیکه دنیا ماتم گرفته است آن‌ها عروسی میکنند و تازمانی که خودشان زنده وسلامتند اعتنا نمیکنند که سایر مردم همه باهم هلاك شده اند یا زنده اند ومادامی که خودشان‌درسعادت و آسایش هستند به‌بدبختی و خوشبختی‌دیگران نظری ندارند

اما صاحبان‌طبایع ثانی مردمانی هستند که دارای‌ملکات وفضائل شعری بوده و قلب آنها مانند آئینه تابناکی پاك و با صفا است و باینجهة عالم را بالتمام از خوبی و بدی آن در قلب خویش منعکس می بینند و از خوبیهای آن بوجد میایند و از مفاسدش متاثر میشوند و قلوب آن‌ها برقت میاید. این اشخاص درد و الم مصیبت زدکان را احساس میکنند و با آنها متالم و متاثرمیشوند. گریه بینوایان رامیشنوندو از روی‌همدردی و شفقت با آنها گریه‌میکنندوتسلی آنها را ازفرایض خویش میشمرند. اینها باستعانت آمال وافکار خویش درفضای‌پهناورآسمان پرواز می کنند و در اطراف وجوانب آن سیرمینمایند و درمقابل طبیعت ایستاده‌مظاهر دلربا و مناظر با حشمت وعظمت آن راتماشا میکنند وبجای آنکه حب‌مال و حرص شهوات را در دل خودراه دهنداز جمال و زیبائی طبیعت بهره‌مند می شوندوقلوب خود رابتسبیح و تهلیل‌نکارنده این بدایع صنعت‌مشغول می سازند

اینها در مطامع و هوا های خویش راه اعتدال رامیپیمایندومساعی خود را درراه لذات و شهوات صرف نمی نمایند و از هرلذتی در زندکانی

تنفر دارند جز لذت عشق وازهرجمال وزیبائي در دنیا دوری میگزینند جز از جمال و زیبائي خیال

نفوس و طبایع مادی بهیچوجه باطبایع روحی انس والفت نمیگیرند و از زندکانی باهم لذت و آسایش نمیبرند : چیزیکه باعث تفرقه و جدائی دو دوست یازن و شوهر میشود تفاوت هوش و علم و اخلاق یا فرق بین جمال و دارائی آنها نیست زیرا بسیاری مردم هستند که از حیث این صفات و مزایا باهم اختلاف و مغایرت کلی دارند لیکن بازهم رشته مودت ویکانکی میان آنها مستحکم است . چیزی که اینگونه تفرقه‌ها و جدائی هاراایجاد میکنندهمانا اختلاف طباع و مغایرت نفس است که هرکدام ازطرفین در مشارب و رغبات وآمال و تصورات خود براهی غیر از راه رفیق ومصاحب خود میرود و اگر یکی از آنها مادی و ظاهر بین باشد سعادت خود را در خنده و سبکروحی میداندواگر دیگری روحی وشاعر مشرب باشد نیکبختی و سعادت خویش را درگریه کردن باوضاع زندکانی میپندارد

حال بین ادوارد و ماگدولین هم از همین قرار بود

جمال صورت یکی از کوچکترین مزایای ماکدولین بود لیکن ادوارد غیر ازآن چیزی ازاو نمیفهمید وجز استفاده از حسن صوری او توقعی دیگر ازوی نداشت . باین جهة همینکه با اومواصلت کرد و تمتع کامل ازحسن او برد کم کم نسبت باو ملول و دلسرد شد و هرچند در ابتدا ماکدولین این تغییر حالت را احساس مینمود اما رفته رفته حقیقت امر را دریافته وچون مطلب براو مسلم شدوحشت وهراس براو مستولی گردیدو شك و تردید در دلش راه یافت و هنوز چند روزی نگذشته بود که پرده تیره و سیاهی

که تا بحال در مقابل چشمش آویخته بود پاره گردید و برای أولین دفعه توانست باعماق قلب خویش نظری افکندو صورت مردی را که با او معاشر است و تصور میکنند اورا دوست میدارد مشاهده نماید و در این وقت قیافه شخصی را درضمیر خویش دید که نه ازاو خوشش میاید ونه روحش با روح أو مخالطت وآمیزش دارد و همین که دفتر حوادث گذشته خودرا از نظر گذرانده و بصفحه آخر آن رسید بروی مسلم شد که هرگز تابحال این شخص رادوست نداشته است و رابطهٔ اتصالی که با او دارد رابطهٔ ازدواج است نه رابطه وعلاقه قلبی :

این بود که چشم و گوشش بازشده فهمید حسن انتخابی برای خود نکرده و یك بدبختي طولانی و هولناکي دربقیهٔ أیام زندگانیش انتظار اورا می کشد .

مکتوب از سوزان بما گدولین

مي بینم درمراسلات خود غالباً صحبت از استیفن بمیان میاوری گویافراموش کرده اي که اوحالا بانوبیگانه واجنبي شده است وهر رابطه و علاقه ای که درگذشته مابین شما بوده است امروز بکلی ازمیان رفته ودیگر نه اورا باتو سروکاری است ونه ترا با او رابطه ای : عجب تر از آن که هروقت راجع باو صحبت میداري اورا بر شوهر خودت ترجیح میدهی وبا زبانی گرمتر و مهربان تراز او گفتگو میکنی . میترسم ملاقات تووا و درآن مجلسی که سابقا قصه آن را براي من نوشته ای با الام و شکایتهای تازه تو راه ورابطه اي داشته باشد زیرا قبل ازاین تونه گریه میکردی ونه شکایت

مینمودی نه از رفتار و حرکات شوهرت دلتنك بودی ونه از عشرت و خوشگذرانی او ملول میشدي ، نه شب وروز در آسمان خیالات واوهام در پرواز بودي وطلب عشقي شاعرانه می نمودی و نه جز شوهرت باکسی میل ورغبت داشتی و از زندکانی بدون او لذت میبردی

ماگدولین از وساوس نفس سرکش برحذر باش وبدان که بسیاری خیالات واوهام که دیروز خطاو اشتباهی بیش نبوده است امروز بجنون ودیوانکی محض مبدل گردیده است

از آنچه میکویم البته متوحش مشو واطمینان داشته باش که نه من خدای نکرده میخواهم تهمتی بتو بزنم ونه از توشك وسوء ظنی برده ام فقط میترسم تو دریك گوشه قلب خود خاطره های گذشته وسعادت حالیه ات را باهم تماس وتلاقی دهي وباینجهت عیش حاضرت را با خیال ماضي منقص سازي زیرا نه میتوانی گذشته را باز پس آری ونه از سعادت حاضرت برخوردار شوي

این است انچه را میخواستم بتوبگویم واین است انچه که انتظار دارم پیش از رسیدن روزی که چاره و علاج درآن ممتنع است بانفس خویش تعهد نمائی و دل و قلب خودرا حفظ و حراست کنی

مکتوب از ماگدولین بسوزان

مرا بااستیفن علاقه و محبتی نیست وجز رابطه و آشنائی دو دوست قدیمی که یکی از انها بسبب حوائج و مقتضیات خود راهی دیگررا در زندکانی اختیار کرده است با او رابطه ای ندارم

اما اینکه در مراسلات خود غالبا صحبت ازاو بمیان میاورم قسم

یاد میکنم که نه اثر و خاطره ای از او دردل من است و نه علاقه و محبتی از من در دل او باقی است . من یکمرتبه او را در مجلسی که قصهٔ آن را برایت نوشته ام ملاقات کردم و بعد هم در دفعه دیگر او را در جاهای دیگر دیدم لیکن هیچگاه ازنگاههای چشم وملامح صورت وآهنك صدای او اثری از عشق و محبت دیرین نیافتم و تنها چیزي که بیننده در صورت او مشاهده میکرد یك علامت حزن و اندوه عمیقی بود که هروقت بطرفی نگاه میکرد ویا تبسم مینمود از گوشهٔ چشمان و اطراف لبانش ظاهر میگشت. این تاثر و اندوه آثار تالم گذشته ای بود که روزگار ماضی برلوح عارضش رسم کرده و حالا هم پس از معدوم شدن آن تالمات اثر آن مانند اثر جراحت برچهره اش باقی بود

بهر حال دوست عزیزم از من اطمینان داشته باش و بدان که تو دیروز وامروز درنظر من یکسان بوده اي و بعد مسافت هرگز رابطه بین قلب من و ترا از میان نخواهد برد

قلب استیفن

اسم استیفن مشهور شد وکارش بالا گرفت و در اندك مدتی از نوابغ واساتید بزرك موسیقی گردید و آوازه شهرتش ابتدا در «کوتنك» و شهرهای مجاور و بعد رفته رفته تا « کوبلانس » شایع شدو جمع کثیری از موسیقي دانها وتاتر نویسها به زیارتش شتافتند و از او خواهش کردند که قطعات موسیقی اپرتهاي آنها را بسازد و در مقابل اجرتهای گزاف باو دادند و همه جا زبان بمدح و ستایش او گشودند . دیري نگذشت که در رزق و روزی ازهر طرف بروی او بازشد وسیل طلا و نقره بجیب

او جاری گشت و درآین وقت پدرش هم در گذشت و مختصر ما یملکی‌را هم که داشت به میراث باو رسید و بعد از این هروقت برای انجام کاری بکوبلانس میرفت یکی دو شب در منزل پدریش میماند و دوستان و رفقای دیرینه اش درآنجا به ملاقات‌اومیرفتند واز فضل و ادب‌او تعجب مي کردند وبه استادي و هنرش آفرین میگفتند

استیفن از این سعادت و نیکبختی که با دست مجاهدت و کوشش برای‌زندگاني خود تدارك نموده بود نوائب و محن روزکار گذشته‌خویش را تلافي میکرد لیکن غالبا در سکوت و ارامش شبها با نفس خویش بخلوت نشسته وعلی رغم اراده خود جمیع هموم وآلام گذشته‌خویش را در نظرمجسم میدید . مثلا بیادش میامد آن شبي که محزون و دلشکسته و مفلوك از کوبلانس خارج‌شد و نه کسی بود که‌باأو یاري ومعاونت نماید و نه کسیکه به موالفت وآشنائیش خودرا دلخوش دارد . بعد بیاد مي آورد شبي را که برای دیدن ماگدولین به محل‌عروسي‌سوزان رفت ویکی ازمیهمانان شلاقي بصورت او نواخته خون از رخساره‌اش‌جاری ساخت بعد شبي را که با آنهمه سختي و محنت و ترس ووحشت در اطاق‌پسرعم محتضر خویش بسر برده بود . بعد شبي را که تا صبح درپای پله های اطاق ماگدولین بسر برد و در آنشب‌ماگدولین در حجله عروسي‌خویش دست بگردن شوهرخود کرده باو میگفت «توجان مني وبیتو مرازندگاني ممکن نیست » . بعد یکدفعه شبح برادر خود (اوژن) را میدید که در گیرودار جنك از اسب فرود افتاده وسم اسبان وپای مردان‌شکم اورادریده بود دفعهٔ دیگر هیکل‌ماگدولین را میدیدکه در کنار ادوارد

بر روي نيمكت باغ نشسته و با اوحديث عشق ميراند. بهمين ترتيب بقيه ايام بدبختى و شبهاى محنت و مشقت خودرا از نظر ميگذرانيد و بوستان آمال و آرزوهايش بادرختان خرم و آب‌هاى روان وهواى لطيف وروح بخش آن در نظرش مجسم ميگرديد تا ناگهان تند باد حوادث بر آن‌وزيد و درختان خرمشرا خشك وگلهاى شادابشرا پژمرده كرد و باغ باى طراوت و دلشكى را به بيابان خشكى مبدل ساخت كه نه شاخ ترى درآن يافت ميشد و نه پرند در هواى آن پرواز ميكرد. در اينجا خيال مى كرد از تمام عالم ومافيها قطع علاقه نموده است و يكه و تنها در گوشه عزلت و انزوا زندكاني ميكند ومال و دولت وشهرت قيمي ندارد زيرا ماكدولين ديگردر كنار او نيست ونميتواند باسعادت وآسايش اومشاركت نمايد. الحانى را كه با ساز مينواخت و ترانه‌هائى را كه ميسرود بمنزله سوگوارى و تسليتي بود كه بياد آمال گذشته و آرزوهاى ضايعهٔ خود بنفس خويش ميداد وچون لشگر اندوه وحسرت بردل اوهجوم مياورد راهى براي فرار ازچنك آن نميديدجز آنكه ساز خودرا به سينه چسبانده و آلام وشكايتهاي قلب خويش‌را از زبان او تار آن بيرون برنزد و ساعتى چندگريه كند واندكى تسلى وراحت يابد و بعد به رختخواب خودرفته مدتي بخوابد و صبح قدري خرم تر وتازه روح‌تر بيدار شود

مدتى اورا حال برهمين منوال بود تادرآن شب مهمانى ماكدلين را ملاقات كردو از ديدن او مسرتى آميخته باغصه و اندوه برايش‌دست دادزيرا بياد روزكار گذشته‌وايامى را كه بااو گذرانده بود افتادوخاطرش افسرده ومغموم گرديد ليكن هرطور بود خود داري كرد و نگذاشت تاوقت

رفتن کسی از تألم خاطر و تأثرات وی آگاهی یابد

چند روز بعد هم ادوارد مطابق وعدهٔ که باو داده بود اورا در منزلش ملاقات کرد و از آنچه در گذشته نسبت بوی کرده بود معذرت خواست و استیفن هم با کمال خوشروئی معذرت اورا پذیرفت و در موقعی که از یادگار ها و خاطره های ایام گذشته سخن میراند چنان وانمود میکرد که عشق او بماکدولین فریب نفس و هوای جوانی بوده است و امروز هیچ گونه اثری در ضمیر وی باقی نمانده است - ازطرفی ادوارد هم کم کم از ماکدولین ملول و سیرشده و کمتر اعتنائی بکار او میکرد وبندرت بیاد وقایع گذشته و زندگانی فعلی خود با او میافتاد و تنها فکر و اندیشهٔ او این بود که دوباره باشخصی که از فحول اساتید و بزرگان شده است و دارای شهرتی ذایع و ثروتی فراوان گردیده است تجدید عهد نماید و دوستی دیرینه را ازسر بگیرد و باینجهة روزی که بملاقات استیفن آمد زبان بمجامله و مداهنه گشود و هر قدر میتوانست با او دم از اخلاص و مودت زد: روز بعد استیفن ببازدید او بمنزلش رفت و درآنجا ماکدولین را ملاقات کرد و از دیدن او خشنود و مسرور شده مدتی باوی صحبت میکرد اما کمال مواظبت راداشت که در اثنای مکالمات خود اشاره ای بگذشته نکنند و سخنی از اوضاع حاضره او بمیان نیاورد: پس از اینهم چند مرتبه او را در منزل رفقایش یا در مجالس عمومی تنها یا باتفاق شوهرش ملاقات نمود و در هردفعه با کمال گشاده روئی و احترام با او برخورد نمود و لازمه اکرام و ملاطفت راٰبجا آورد لیکن تعهد میکرد که با او تنها در گوشهٔ ننشیند و صحبت مخصوصی با او نداشته باشد زیرا از مدتی باین طرف نفس خود را وادار کرده بود

که ماکدولین و حوادث گذشته را بالمره فراموش نماید و نمی خواست دوباره یاد اورا درقلب خویش زنده کند و بعلاوه چون هنوز از غدر و بیوفائی او ملول وآزرده دل بود میل نداشت ماکدولین این نکته را از آهنك صدا و نکاههای چشم او درك نماید مبادا به علو طبع و کبریای نفس او خدشه وارد آورد

خلاصه حال استیفن از این قرار بود که دو احساس مختلف نسبت بماکدولین درسویدای دل خویش می‌پرورانید یکی احساس رضایت و میل و دیگری حس غضب و کینه . از یکطرف هنوز او را دوست میداشت و نمیتوانست رشته محبت اورا بگسلد و از طرفي هم نميخواست کاري بکندکه ماکدولین از علاقه او نسبت بخودش اطلاع حاصل نماید

قلب ماگدولین

ملالت خاطر ادوارد پیوسته در افزایش بود و بالاخره از خانه و ازاهل بیت خویش خسته و ملول شده و در طلب سعادت و آسایشی در خارج خانه برای خود برآمد وباین جهة شروع بکار هائی کرد که غالباً اشخاصی که دچار تأثرات قلبي هستند ملالت و تألم خاطر خودرا بانوسیله مداوا میکنند ـ مثلا اول بقمار افتادو بعد بافراط در شراب پرداخت وبعد شبها را غالباً از منزل بیرون ماند . این حرکات بر ماکدولین بسیار سخت و دشوار میامد و برتالمات خاطر او میافزود کم کم نسبت بزندکانی وعالم بدبین شدو تمام مظاهر ومادیات که مدتي بود با آن انس و تعلق گرفته بود در نظرش زشت و نکوهیده گردید و باینجهة از رفتن بمجالس رقص و ضیافت دست کشید و خود آرائی و ظاهر سازی را دور انداخت وازهمه

چیز حتی لباس وزینت ملول و متاذی گردید وفکر او شب وروز متوجه این جمله بود که استیفن دریکی از مکاتیب سابق خود باو نوشته بود. «ماکدولین تو نباید اعتراف کنی که در دنیا سعادتی غیر ار سعادت عشق وجود ندارد و اگر اتفاقا این مسئله را تصدیق نمودی وای بحال تو زیرا در آن صورت قلب خویش را محکوم به مرك کرده ای»

اما باوجود این پیش آمدهای بدی که روزکار برای او تدارك دیده بود ماکدولین صبر وشکیبائي را پیشهٔ خود ساخته و در مقابل هرسختي و محنتی که باو رو میکرد صابر بود و شکوه و شکایت نمیکرد و میدانست که قلم تقدیر برلوح زندکاني او بدینگونه جاری شده است و او امروز زوجهٔ کسي است که درحضور خداوند براي او سوگند محبت وصداقت خورده است و بنا بر این ناگزیر است نسبت بوی وفا داري و پایداري نماید و هرسختي وصعوبتي را که از جانب او متوجه اش میشود تحمل نماید تا خداوند چه بخواهد و عاقبت کارش بکجا انجامد

چیزیکه تااندازهٔ باعث تسلی خاطر او بود و اندکي از متاعب وآلام او میکاست این بود که گاه بگاه استیفن را در بعضی مجالس و محافل می دید وآن تخیلات بدیع شاعرانه و تصورات آسماني را که اینقدر شیفته ودلداده آن بود در صحبتها ومحاورات او می شنید و شهرت وعظمت او را که کم کم در اقطار بلاد انتشار یافته بود میدید و بزرکي و اکرام او هرلحظهٔ در دلش فزوني می یافت زیرا هیچ چیز مانند شهرت و آوازه بلند مرد دل زن را نمیفریبد وقلب اورا بتصرف نمیاورد

علاوه بر این هر وقت ماکدولین بیادش میامد که در ایام گذشته

محبت او در این قلب پاك و بی آلایش جا داشته است احساس عجب و تکبری درخود میکرد وباتذکارسعادت گذشته بدبختی و مصیبت حاضرخویش را اندکی تسلیت میداد

فقط یك فکر را نمیتوانست بخاطر خود خطور دهد و خیال آن را در ضمیر خویش مجسم سازد وآن اینکه عشق دیرینه دوباره در دل او باز پس آید و رابطهٔ که مابین آنها ست برابطهٔ عشق و محبت مبدل گردد

مکتوب از ماگدولین بسوزان

چند روز پیش از سر هولناکی اطلاع یافتم که کاش هرگز بر آن وقوف نیافته بودم و پیش از آنکه یك کلمه آنرا بشنوم مرده بودم

ادوارد یك مرتبه بر شکسته و مفلس شده است و کلیه دارائی و ما یملك خود را فروخته و هنوز هم مبالغی قرض دارد که نمیداند از چه محل آنها را بپردازد . حالا بمن اصرار دارد که جواهر و البسه خود را بفروشم و باین وسیله خانه را که در آن مسکن داریم ازخطر فروختن حفظ کنیم : نمیدانم کار ما بعد از این چه خواهد شد : دیشب در این خصوص ساعتی با من خلوت کرد و قضیه را هر چه بود اعتراف نمود و اقرار کرد که چندیست بقمار پرداخته است و هر چه داشته است باخته است و امروز دیگر هیچ راه تلافی و وسیله جبران برای او نمانده است من از شنیدن این اعترافات مبهوت شدم و نا گزیر زبان بعتاب و نکوهش او گشودم اما سوزان آیا میدانی جواب همهٔ حرفهای مرا چه داد ؟

میگفت من در تمام زندگانی خود یك خبط و اشتباه نموده ام و آن این بود که با زن فقیری ازدواج نمودم که نمیتواند در روز سختی و

محنت مرا کمك و مساعدت نماید و از من دستگیری و حمایت کند

دوست عزیزم ادوارد این حرف را صحیح میگوید: مرد متمول و دولتمند نباید جز زنی متمول بگیرد و زن فقیر هم نباید غیر از مرد فقیر زوج اختیار نماید تا بدینوسیله رابطهٔ همجنسی و هم شانی آنها محفوظ بماند و آسایش زندگانیشان تامین شود

سوزان من برای خودم آه و ناله نمیکنم زیرا بیشتر زندگانی خودرا در فقر و بی چیزی گذرانده ام و هیچوقت از مالیه دنیا مالك چیزی نبوده ام: گریه و مصیبت من برای این چنین بدبختی است که در احشای من میجنبد و عنقریب او را برای فقر و مسکنت و ذلت و بی نوائی بدنیا میاورم

از خداوند هیچ مسئلتی ندارم جز آنکه مرك عاجلی بفرستد و من و این طفلك بد بخت را ببرد و هر دو را از متاعب و مشقات حیات آسوده سازد: اگر این مسئلت من مورد اجابت نیابد و بعد از امروز یکساعت دیگر زنده بمانم وای بحال من و وای بحال بدبختی و محنت آتیه ام!

اطاق کبود

ادوارد بر اثر این بدبختی که باو رو نموده بود سخت مریض شد و نزدیك بود از شدت غصه و اندوه بهلاکت برسد: در تمام طول ناخوشی او استیفن به پرستاری و مواظبت وی مشغول بودو ازهمراهی ودستگیری او بهیچوجه مضایقه ننمود تا اندکی افاقت یافت و حالتش رو به بهبودی گذاشت و آنوقت استیفن اورادعوت کرد که برای تفرج و تغییر آب وهوا

باو به کوتنك برود : ادوارد دعوت اورا پذیرفت و هردو باتفاق ما گدولین عازم مسافرت شدند : همینکه درشگه آنها بقریه کوتنك رسید فرتز و زوجه‌اش با شادی و مسرت بسیار به استقبال آنها بکنار رود خانه آمدند و استیفن فرتز را در آغوش کشیده مانند دوست عزیزی با او مصافحه نمود و بعد پیشانی ژوزفین را بوسید و یك یك اطفال اورا ببغل گرفته صورت آنها را میبوسید و آنها هم بنوبه دست و روی اورا بوسیده با وجد وسرور دراطراف او میچرخیدند و میگفتند آقا این دفعه غیبت شما بطول آنجامید وما تصور میکردیم اقامت در کوبلانس را براقامت بین ما ترجیح داده‌اید پسر بزرك فرتز که سیزده ساله بود گفت آقا ببین این قبای نوی است که از کوبلانس برای من فرستادی خیلي متشکرم استیفن پرسید حالا میتوانی بتنهائي بادبان زورق را باز کنی ؟ گفت بله هم میتوانم باز کنم و هم در موقع شدت باد آن را به پیچم گفت « ملاحك کوچولو الان درجه مهارت ترا خواهیم دید » بعد پسر کوچکتر فرتز که نه ساله بود پیش آمد و پرسید « آقا کفش تو برای من آورده‌ای » گفت « بله برای همه تان کفش های قشنك و پیراهن های رنگین خریده‌ام » از شنیدن این خبر اطفال هم بوجد وسرور آمدند و باچهره‌هاي گشوده و لبهای خندان اطراف مادرشان را احاطه نمودند و آهسته در گوش او حرف میزدند : در اینوقت بچه کوچکی دامن قبای استیفن را کشیده گفت « گوسفندی را که برای من فرستاده بودی یك بره سفید قشنك زائیده است ـ بیابرویم نشانت بدهم » استیفن اورا در بغل گرفته تبسم کنان گفت ویکتورین صبر کن الان باهم میرویم و برهٔ کوچکت را مي بینیم . بعد رو بما گدولین کرده گفت

« اینها مرا خیلی دوست میدارند و من در میان آنها مثل آنستکه در بین اهل وعیال خودم هستم » ماگدولین ازشنیدن این حرف بدنش لرزید و رنگش زردشد و پیش خود گفت « خیال میکرد بدون من روی سعادت و نیکبختی را نخواهد دید در صورتیکه امروز خوش بخت ترین مردمان شده است »

پس از این همکی سوار زورق شده و پسر بزرك فرتز بادبان را باز کرد و باستیفن گفت « آقا دیدی خودم توانستم تنها بادبان را باز کنم » اسیتفن باو تحسین و آفرین گفت و از قوت و مهارت او تعریف کرد تا از رود خانه عبور نمودند و بساحل دیگر آن رسیدند . در آنجا ادوارد بشانه استیفن تکیه کرده همکی قدم زنان بطرف منزل روان شدند وفرتز پیشا پیش آنها رفته در خانه را باز کرد همین که وارد باغ گردیدند چشم ماگدولین افتاد به دیوار آن ودید سرتا سر آنرا با گلهای بنفشه وپیچ پوشیده اند وفوراً بیاد آمدش مکتوبیرا که تقریباً پنج سال قبل استیفن باو نوشته و درآن اظهار داشته بود که دیوار خانهٔ را که در کوتنك خریده‌ام بـا گلهای بنفشه که تو با آن میل و علاقه داری مستورساخته‌ام . بعد چشمش به حوض وسط باغ افتاد و دید إطراف آنرا هم بطوري كه استيفن در مکتوب خود نوشته بود براي محافظت اطفال طارمی کشیده اند . پس از آن در یك گوشه باغ نیمکتی با دو صندلی مقابل هم دید و در نزدیکی آن یك تیر کوتاه برای بازیچه اطفال افتاده یافت . از دقت و مراقبت استیفن در حفظ این آثاري که خاطرهٔ تالمات و مصائب گذشته را درقلب اوتجدید میکرد تعجب نمود و پیش خود گفت « تصور نمیکنم عمدا این چیز هـا

را نگاهداشته و در محافظت آنها کوشش نماید کویا روز اول آنها را باین
ترتیب آماده ساخته و بعد آنها را در همانجا فراموش کرده و از پی کار
خویش رفته است »

در اینجا ماگدولین مانند شخص ذلیلي که در محل اهانت و ذلت
خویش ایستاده باشد احساس کوچکی و حقارتي در خویش کرد و بخود
گفت اگر استیفن مرا عفو کرده است و از سر تقصیرات من در گذشته
است و خودرا نسبت بمن راضی جلوه میدهد و زبان از عتاب و ملامت
من فرو بسته است تنها بجهة آنستکه مرا تحقیر مینماید و در چشم او من
کوچکتر از آنم که مرا گناهکار بداند و مورد عتابم قرار دهد . این نگاههاي
عمیق و پر معنی را هم که بمن میکنند همان نگاه اغنیا و خداوندان
جاه و منزلت است به بیچارکان و مستمندانی که مستحق رحمت وعطوفت
هستند »

این خیال خاطر اورا محزون و متأثر ساخت و قلبش را مغموم و
غصه دار نمود زیرا احساس مي کرد که همه چیز او حتی منزلت و احترامش
هم از قلب استیفن معدوم شده است

استیفن در یکطرف باغ اطاقي ساخته در آن می نشست و میخوابید
و از مهمانهایش پذیرائی می کرد و عمارت بزرك را با اسباب و اثاثیه آن خالی و
غیر مسکون انداخته و هرگز بجهة آسایش نفس و تسکین الام و هموم خویش
بدانجا نمیرفت لیکن در همان ساعتي که ادوارد وارد خانه او شد یکي از
اطاقهای عمارت را بجهة او معین نمود و چون ادوارد هنوز هم ضعف و
کسالت مزاج داشت چندانکه بر روی بستر تازه خود آرمید بخوابی

عمیق و طولانی فرو رفت . در این وقت پاسی چند از شب گذشته بود و فرتز با عیال و اطفال خویش بخانه مراجعت نموده و باغبان هم در اطاق خود بخواب رفته بود و استیفن و ماگدولین تنها در یك اطاق بیدار مانده بودند این اولین دفعه بود که پس از مفارقت طولانی استیفن تنها در کنار ماگدولین نشسته بود . در این ساعت تمام آن خیالات وتصورات گذشته که سابقا ازمخیله او میگذشت دوباره در ذهنش باز آمد و پیش خودمی گفت « این باغ وخانه واین سبزه ودرخت واین شب مهتاب وآسمان صاف و انوارسیمین ونسیم ملایم وسکوت وآرامش شبگاهی واین حوض آب وماهی های رنگا رنگ و این ماگدولین بدون هیچ پرده وحائل در کنار من نشسته ولی من نمیتوانم دست خودرا بسوی اودراز کنم سهل است که نمی توانم یك نظر سیر اورا ببینم زیرا با وجود این قرب و نزدیکی بعد بین من و او بدوری زمین و ستاره هائیست که در گنبد نیلگون آسمان میدرخشند »

استیفن غرق این اوهام و تخیلات بود و سخنی بزبان نمیاورد تا عاقبت ماگدولین سکوت را شکسته و آغاز کلام کرد و گفت « استیفن ، چقدر خانه‌ات قشنك و منظره آن دلگشا است — من هرگز تصور نمی کردم منزل تو باین زیبائی باشد » استیفن خیال کرد که ماگدولین اورا تمسخر و استهزا میکند و میخواهد بر ریش درون او نمك بپاشد لیکن خود داری کرد و بروی خود نیاورد و گفت « کسی که در قصری فخیم و عالی مانند قصر تو در کوبلانس زندگانی میکند البته خانه کوچکی مثل منزل من در نظرش حقیر وناچیز میاید » ماگدولین دانست که استیفن

کنایه به بیوفائی گذشته او میزند و باینجهة اندوهی آمیخته بسرور قلب اورا گرفت زیرا که استیفن هنوز فکرش متوجه اوست و خاطره‌از عشق و محبت دیرینه اورا در دل میپروواند ــ لهذا خواست قدری بیشتر میزان علاقه اورا بسنجد ودر اعماق ضمیرش داخل شود واز اینرو باو گفت « هر جا که شخص سعادت و آسایش خود را بیابد همانجا هرچند کوچك و محقر باشد برای او فخیم ترین وزیباترین قصر ها خواهد بود» استیفن نکاه حزن انگیزی بصورت او افکند و بان نکاه میخواست باو بفهماند که من سعادتمند و نیکبخت نیستم و از تمام مردم عالم بدبخت ترم لیکن پیش از آنکه ماگدولین ملتفت معنی نکاه او شود چشم خودرا بر گردانید و ساکت ماند.

پس ازاین صحبتهای مختلف پیش آوردند وازهردری سخن راندند تا شب نزدیك بنصف رسید و آنوقت ماگدولین از جا برخاسته استیفن هم بمتابعت او برخاست و هر دو بباغ آمده قدری در اطراف آن قدم زدند تا رسیدند به‌پای پلکان طبقه علیای عمارت ــ ماگدولین گفت « اجازه میدهی بالا بروم و این قسمت عمارتت را ببینم ــ اگر خودت هم بامن بیائی ممنون خواهم بود» استیفن ابتدا قدری از این تقاضا مضطرب شد لیکن خود داری کرده جواب داد «میل شماست» و باتفاق اواز روی پله هائی که مدت پنجسال قدم برروی آن نگذاشته بود بالارفت تابطبقه دوم عمارت رسید و درآنجا بطرف اطاق اول رفته درآن را بازکرده‌وگفت « این اطاقی است که برای نشیمن و مطالعه خود ساخته بودم ولی حالا احتیاجی بان ندارم و درعوض آن یکی از اطاقهای باغ را برای خویش

اختیار کرده ام » بعد دراطاق دوم را باز کرده و گفت « این اطاقی است که بتصور آنکه تو بامن دراین خانه زندکانی خواهی کرد برای پدرت رحمة الله علیه تهیه نموده بودم » ماکدولین نگاهی بداخل اطاق افکند و دید تخت خواب پاکیزه و اثاثیه قشنکی درآن گذاشته اند و گلدان های گل وسنبل گلهایش پژمرده واوراقش دراطراف اطاق پراکنده شده است: ازمشاهده این اشیاء بیاد پدرش افتاد وچشمهایش پر از اشك شد: پس ازآن استیفن بطرف اطاق سوم رفت و خواست قفل دررا باز کند لیکن فوراً دست خویش را عقب کشیده باصدائی محزون گفت: « ماکدولین معذرت می خواهم که نمیتوانم دراین اطاق را باز کنم زیرا برای برادر ناکامم اوژن ساخته ام و پیش خود عهد نموده ام که تاعمر دارم در آنرا باز نکنم » صورت محزون و علائم اندوه و تالم استیفن ماگدولین را متاثر ساخت و گفت « هنوز غصه برادرت را میخوری؟ » گفت «بله غصه او تادم مرك از دل من بیرون نخواهد رفت » بعد بطرف اطاق آخر رفت و درآنرا باسکون و آرامی باز نمود و خودش اندکی عقب تر رفته سرش را بزیر انداخت وساکت ماند:

ماکدولین نگاهی بدرون آن افکندو دید اطاقی است ظریف وپاکیزه که دیوار هـای آن را برنك کبود رنك کرده اند وفرش کبود برکف آن گسترده اند و در گوشه آن تخت خوابی از مس سفید گذاشته اند و روی تخت خواب را با شمدهای حریر کبود رنك پوشیده اند. در یك گوشه دیگر اطاق میز کوچك ظریفی دید که همه قسم اسباب و لوازم آرایش زنانه بر روی آن نهاده وصندوق لباس و آینه بزرگی هم در دوطرف آن گذاشته اند. یك نیمکت بزرك وچند صندلی دیگر همه برنك کبود دراطراف

اطاق قرار گرفته وروي همهٔ آنها رایك ورقه گرد و غبار مستور نموده بود.
ماکدولین فهمید که این همان اطاقی است که استیفن در مکاتیب گذشته خودمکرر ذکری از آن رانده و باو نوشته بود که اطاق خواب مخصوصی برایت تهیه کرده ام و درو دیوار آن را برنك بنفشه که گل محبوب تست رنك آمیزي نموده ام. از تذکار این خاطره قدیم تغییر حالتي بوی دست داد و رعشه شدیدی ازسر تاقدمش را فراگرفت وضربان و اضطراب قلبش شدت یافت و بعد نگاهی باستیفن انداخت و دیداوهم ساکت و سرافکنده درگوشه ایستاده است واشك قطره قطره بررخسارش جاریست. از مشاهده حالت استیفن متوحش شد و اشك در دور چشمان او هم حلقه بست و دست استیفن را در دست گرفته گفت: «استیفن ترا چه میشود؟»

استیفن از ترس آنکه مبادا سیل اشك را جاری سازد آهسته دست خود را از میان دست او بیرون کشید و گفت «بیاد برادر ناکامم اوژن افتادم و غم دیرینه ام تازه شد» بعد اشاره کرد که بپائین بروند و هر دو باهم فرود آمده در باغ قدم زدند تا رسیدند بنقطه اولي خود وماگدولین در آنجا گفت «دوست عزیزم. بیهوده خودت را بدست غم و غصه مسپار زیرادر کار خداچون وچرا نمیتوان کرد و گذشته را بحیله باز پس نمیتوان آورد برادر تو بشجاعت و شهامت جان سپرد و تو هم بایدفراق اورا بشجاعت وشهامت وبردباری تحمل کنی» استیفن سر خود را بلند کرده نگاهی بصورت او افکند و گفت «من اگر تمام ادوار زندگانی خودرا بتوانم فراموش کنم هرگز نخواهم توانست ایامی را که من اورا دوست میداشتم واو نسبت بمن اخلاص داشت فراموش

کنم زیرا دست مصیبت و بد بختی از همان عهد طفولیت رشته وحدت و یکانگی مارا مستحکم ساخته و دلهای شکسته ما را بهم مانوس و مالوف ساخته بود و کم کم طوری وحدت نفس و توافق روح باهم حاصل کرده بودیم که قلب ماهر دو یکی شده بود و هردو یك طور احساس میکردیم و از یك چیز متالم میشدیم . هنوز فراموش نکرده ام آن ایامی را که من و او دور ازپدر ومادر خود درمدرسه کوتنك بسرمیبردیم و از ملاطفتها و نوازشهای والدین خویش محروم بودیم زیرا مادرمان وفات کرده بود و پدرمان محبتي بما نداشت و اعتنائي بکار ما نمي کرد و بد بختی و مصائبی را که ما متحمل میشدیم هیچکس از کوچك و بزرك تحمل آن رانکرده بود جزاطفال فقرائي که درعالم بیکس و بی سر پرست میمانند و مسافرین بی توشه‌ای که در آفاق بلاد و اقطار ممالك حیران و سرگردان میشوند . خوب بخاطر دارم که پوشش ما البسه پاره و ژنده وخوراکمان همیشه پست ترین اغذیه بود ـ جز کفش کهنه و مندرس هرگز پای پوشی نداشتیم وغیر ازلباس رنك رفته و وصله دار هیچوقت جامه ای نمي پوشیدیم وچون کسي را نداشتیم که از لباس وصورت ظاهر ما مواظبت نماید همیشه معلم بشدیدترین عقوبتها گرفتار مان میساخت و باقصاوت وبیرحمی زجرو تنبیهمان میکرد و ما هم جز صبر و شکیبائی چاره نداشتیم و نمیتوانستیم درمقابل سخت گیری هاي او حرفي بزنیم زیرا اگر ما با او ستیزه میکردیم پدرمان ترك ما را میگفت و مارا از نزد خویش میراند وماهم نمیتوانستیم انگشت نمای مردم باشیم و بر سر زبانها بیفتیم

شاگردان مدرسه درمورد مادو دسته بودند . یکدسته مارا استهزاء

و تمسخر میکردند و دسته دیگر بحالمان ترحم و شفقت داشتند و میدانی که اشك ترحم هم مانند خنده استهزاء است وهر دو مثل هم قلب انسان رامیکشنند وخاطرشخص را متالم ومتاثر میسازند . هروقت شخص بزرگی بدیدن مدرسه میامد معلم ما رادر یك گوشهٔ تاریك اطاق پنهان میساخت که لباس و کفش پارهٔ ما اسباب افتضاح ورسوائی او نباشدوهمینکه آن شخص می رفت ما دوباره بجاي خود مراجعت میکردیم

روز های یك شنبه شاگردان باتفاق معلمین بگردش و تفرج کوه و دشت میرفتندو دراین روز ها معلم ما مخصوصاً درپی بهانه گشته ایرادی از ما میگرفت و برای اینکه ما را ازسر خود بازکرده باشد ولباس وکفش ما اسباب خجالت او نشود ما را در لانه مرغان حبس میکرد . در اینجا حال من و اوژن بکلي باهم تفاوت داشت ــ من گریه و بی قراري میکردم و از سرنوشت خود متاثر بودم لیکن اوژن می خندیدو بازی میکرد زیرا سن او کمتر از من بود و دلش ازمن شادتر و روحش سبکتر بودوچون بوسیله دیگري نمیتوانست مرا تسلیت ودلداري دهدناچار بشوخي وبازی مشغول میشد و کاهي آواز میخواند وداد میزد و تقلید صدای حیوانات را میکرد و کاهی مرغها و بوقلمونها را دنبال مینمودو باین طرف وآنطرف میدوید تا کم کم مرا برسر دماغ میاورد و اشك چشمم را خشك میکرد و منهم مجبورمیشدم کاراورا بکنم و بخنده و بازی مشغول شوم زیرامثل مادري که فرزند خود را دوست داشته باشد اورا دوست می داشتم و نمي توانستم او را گریان و متاثر ببینم و خاطراو را متالم و اندوهگین مشاهده نمایم

هروقت اشك بررخسارهٔ او جاری میشد خیال میکردم تیر بقلب من میزنند و از فرط تاثر و اندوه خودم را نزدیك بهلاکت میرساندم : در مواقع غذا چون میدیدم برای ما خوراك کم گذاشته اند غالباً خودم را بناخوشی میزدم ویا ببهانهٔ سیر بودن عقب مینشستم تا اوبقدرکفایت غذا بخورد و سیر شود و هرگز نمیگذاشتم زردی گرسنگی بر صورت او دیده‌شود : شبهای سرد زمستان پتوی خودم‌را برروی‌پتوی او میانداختم و برای آنکه اورا گرم نگاهدارم شدت سرما را بر خود هموار میکردم تا صبح که بر میخاست ومیدیدمن روی باز کنار او خوابیده‌ام مرابسینه خود میچسبانید و صورتم را می‌بوسیدو میگفت استیفن عاقبت تو بخاطر من خودت را خواهی کشت

حال ما پیوسته بر این منوال بود تا ادوارد هم نزد ما آمد و مدتی هم او در بدبختی و محنت ما شرکت داشت تا روزکار بین هر سه را جدائی انداخت

در اینجا گریه صدایش را بریده نتوانست صحبت خودرا ادامه بدهد و مدتی سر خویش را بزیر انداخته ساکت ماند و بعد با چشمان اشك‌آلود خود که‌ازفرط‌گریه قرمز شده‌بودبصورت ماگدولین نگریسته گفت « ماگدولین میدانی من با این برادری که از همه عالم در نزد من عزیز تر بود چه کردم ؟ » گفت « نه » گفت « اورا کشتم ! » بدن ماگدولین از اینحرف بلرزه آمد و رنك ازرخسارش پرید و گفت « نمی فهمم چه میگوئی » گفت « آری — من اورا کشتم : روزی که در میدان جنك بود کاغذی بمن نوشت و گفت زین اسب من پاره شده است و می

ترسم در موقع کار ژار تنك آن بگسلد و مرا بر زمین اندازد ـ اگر پول داری بیست فرانك برای من بفرست که زین تازه ای ابتیاع کنم ـ من در آنوقت می‌توانستم این مبلغ را برای او بفرستم لیکن از ارسال آن مضایقه کردم و قضا را پیش بینی او واقع شد و بند زینش در وسط معرکه پاره شده ازاسب بزیر افتاد و درزیر سم ستوران جان سپرد »

ماگدولین ازشنیدن این خبر چشمش پر از اشك شد و گفت « وای بر او و وای برجوانی او که درعنوان شباب گل شاداب زندکانیش پژمرده شد » استیفن نگاه تندی بصورت اوانداخته گفت « میدانی چرا ازارسال وجهی که خواسته بود مضایقه کردم؟ » گفت « نه » گفت « برای آنکه در آن موقع فقط همان مبلغ را داشتم و مردد بودم که آن را برای او بفرستم و یا برای دیدن تو خرج سفر خودرا با آن پرداخته بکوبلانس بیایم تا بالاخره تصمیم بدومی گرفتم و دیدن روی ترا بزندکانی او ترجیح دادم » ماگدولین صورتش ازحیا وشرم سرخ شد و سرش رابزیرانداخته بدنش مانندشاخه بید میلرزید : استیفن کلام خودرا ادامه داده گفت « میدانی در این سفری که بخاطر تو کردم چه بر سرم آمد ؟ » ماگدولین ساکت ماند و جوابی نداد . استیفن دو باره گفت « در کوبلانس بامید آنکه ترا به بینم به اپرا رفتم و دیدم تو در آنجا نیستی مدتی منتظرت شدم نیامدی ـ از نیامدن تو مضطرب و مشوش شدم و رفتم بخانه سوزان که از حال تو کسب اطلاعی نمایم . درآنجا دیدم محفل جشن و ضیافت مفصلی برپاست وشنیدم که آنشب شب عروسی دوست تو سوزان است . دلم گواهی نداد که بدون دیدن تو مراجعت نمایم وتصمیم گرفتم که بهروسیله

هست و لو بیك نگاه از دور ترا ببینم و بعد بر گردم . بدین قصدخودرا در میان نوکر ها و پیشخدمتها انداختیم و چون لباسم مثل لباس آنها بود کسی بین من و آنها را فرق نمیگذاشت و باین ترتیب توانستم خودرا بدرون قصر برسانم . همینکه داخل قصر شدم خودرا به پشت در طالار رقص رساندم و از پشت شیشه دیدم تو با ادوارد مشغول رقص هستی . این همان رقصی بود که زندگانی تازه ترا با ادوارد آغاز نمود . در حینیکه من ازپشت شیشه ترا تماشا میکردم ناگاه در اطاق بشدت باز شدو یکی از میهمانان خارج گشته بمن امری داد وچون نتوانستم فرمان اورا درست انجام بدهم با شلاق خود ضربتی بصورتم نواخت که اثر آن هنوز تا این ساعت بر گونه هایم باقی است »

دراینجا دست خود رابصورتش گذاشت ومثل آنکه ضربت تازیانه الان بگونهٔ او فرود آمده است باصدای بلند شروع بگریه کرد وماگدولین راهمانجا گذاشته بطرف اطاق خودش روان شد . ماگدولین طاقت نیاورده از پی او دوید و نزدیك در اطاق بوی رسیده دست انداخت و دامنش را گرفت و با تضرع و الحاح گفت « استیفن برای خدا مرا عفو کن و از جرم من در گذر » استیفن دامن خود را از دست او بیرون کشید و نگاه تندشرر باری باو افکنده گفت « خانم برو باطاق شوهرت زیرا مریض است و ممکن است با تو کاری داشته باشد » بعد داخل اطاق شد و در آن را قفل نمود . ماگدولین هم ساعتی در پشت در متحیر و حیران ایستاده و بالاخره باطاق شوهرش مراجعت نموده

استیفن در این لحظه احساس کرد که هنوز ماگدولین را دوست

میدارد و دلباختهٔ اوست و از طرفي ما گدولین هم ملتفت شد که عشق
استیفن از دل او دور نشده است و هر چند روزگار آنها را به جدائی
ابد مبتلا ساخته است لیکن عواطف و احساسات قلبش هنوز متوجه
استیفن است و شرارهٔ از این آتش دیرین هنوز در دلش باقي است . آن
شب را هر دو در بستر خویش بسختی و محنت بی پایان گذراندند و شبي
را مانند شب یلدا بلند و وحشت افزا بصبح رسانیدند

مکتوب از ما گدولین بسوزان

دوست عزیزم : ناگزیرم که دیگر هر چه در دل دارم نزد تو
اعتراف کنم

من هنوز استیفن را دوست میدارم و نسبت باو عشق میورزم
لیکن عشق امروزم با عشق دیروز بکلی فرق کرده است زیرا امیدوآرزویم
قطع شده است

اصلا من معتقدم که عشق او یکروزهم از دل من دور نگردیده است
و من اشتباه میکردم که تصور مینمودم بدون استیفن بتوانم زندگی کنم
و با کسی غیر از او از شاخ زندکاني میوه مراد بچینم

علاوه بر این استیفن هم هنوز مرا دوست میدارد و خاطره های
روز گذشته را در خاطر خویش میپروراند اما من این نکته را نمیدانستم
و از اثرات چهره او چیزی درك نمیکردم تا این که چند شب پیش دریك
مجلس با او تنها نشستم و سخني بمیان آمد که عواطف و احساسات او را
بهیجان آورد و از فرط تالم خاطر سیل اشك از دیدگان جاري ساخت
آنوقت فهمیدم که او مرا و عشق مرا فراموش نکرده و تا بحال راز خویش

را دردرون سینه میپوشیده است وسوز آتش ناکامي وحرمانرا بشکیبائی تحمل میکرده است . همین که این مسئله بر من معلوم شد بحال او تاسف خوردم و گریه زیادی کردم ودر دل خویش روح بلند وعواطف شریفه او را تحسین نمودم که نسبت بزنیکه اینطور باو غدر وخیانت کرد وصبح سعادت او را بشام محنت و نکبت مبدل ساخت هنوز وفا و پایداری و محبت و اخلاص دارد .

استیفن تا الان بفکر مزاوجت نیفتاده است وطبقه فوقاني عمارت خود را که بنا بود با هم در آن زندکانی کنیم تا بحال نگشوده است جز یکمرتبه در چند شب پیش آنهم بخاطر من اطاقی که برای عروسی خود تهیه دیده بود همانطور باقی است و وقتی من آنرا دیدم پردهٔ از گـرد و غبار تخت خواب و صندلیهای آنرا پوشیده بود و من مانند عاشق دل ـ سوخته ای که در مقابل قبر معشوقه خویش بایستد از مشاهده وضع و هیبت این اطاق حالتم دگرگون شد و گفتی از هر سو ناوکي نیز بدل و قلبم فرو مي نشیند

دوست عزیزم ، امروز دیگرهمه چیز از دست من رفته واز آمال و آرزو های گذشته ام حتی یکی هم باقی نمانده است : ثروت و تمولي که سعادت خود را بدان فروختم تمام شده . مزاوجتي که امید زندکاني خود رادرآن نهادم سست وبي حرارت گشته‌وکسي را که ازتمام‌عالم بیشتردوست میداشتم وغیراز اومحبت کسی‌را نمیتوانم بدل‌بگیرم لي‌الابداز دستم رفته است : با این حال نمیدانم درپس پرده غیب چه محنت دیگری براي من تدارك شـده است و از ترکش قضا چه تیر مصیبت و بد بختی بسویم پرتاب خواهد شد

ترسی که مرا سخت متوحش ساخته و خیال آن بند از بندم را مرتعش میسازد اینست که تصور میکنم ساعت عقاب و مکافاتم فرا رسیده است زیرا گناه و معصیت من عظیم است و ناگزیر کیفر و مکافاتم نیز عظیم خواهد بود

مکتوب از ماگدولین بسوزان

ضربت قاطع فرود آمد و مصیبت عظمی فرا رسید : ادوارد بغتتا مسافرت کرد و نمیدانم بکدام سو رفته است ـ فقط بعضی میگویند از بندر هامبورك بقصد امریکا سوار کشتی شده است لیکن نمیدانم این خبر راست است یا دروغ

پس از آنکه ادوارد دچار این بلیه هائله شد و از هستي و دارائي ساقط گردید استیفن حتی‌المقدور از او دستگیري کرد و معاونت نمود و چنان در اصلاح حال او کوشش و مجاهدت کرد که هیچ برادر نسبت ببرادر و هیچ خویشاوند نسبت بخویشاوند خود چنان سعي و مراقبت نمینمود لیکن ادوارد چندان که گشایش در کارش حاصل شد و از زیر بار بدبختی و نکبت کمر راست کرد دوباره به سیرت و اخلاق نخستین خویش باز گشت و دیوانه وار بقمار پرداخت تا چند روز پیش یکمرتبه صدهزار فرانك در بازي باخت و کار خود را بالمره زار ساخت : من آنچه با قیمانده البسه وجواهرات داشتم فروختم که بلکه از رسوائي و افتضاح او جلوگیري کنم اما باهمهٔ سعي و فداکاری خود نتوانستم کاری از پیش ببرم تا یك روز صبح باطاق او رفتم و دیدم در اطاقش نیست : از نوکر ها سؤال کردم ـ یکی از آنها گفت در بین الطلوعین دیدمش که چمدان سفری در دست از در باغ خارج شد و نفهمیدم بکجا رفت : دیری نگذشت که فهمیدم عمارت را

بیکی از طلبکاران عمده خود فروخته و بقیه قیمت آنرا گرفته است وبدون آنکه طلب سایر طلبکاران را بدهد فرار کرده است : چون کاری کرده بود که هیچ شخص شرافتمندی چنان کاری نمیکرد دانستم که دیگر معاودت نخواهد کرد و لهذا براي حفظ شرافت و صیانت آبروي او ناچار شدم که پرداخت سایر قروض او را بهر وسیله هست خود بعهده بگیرم و برای این مقصود خانه و مزرعه را که در و لفاخ پدرم بارث برده بودم فروختم و وجه آن را بطلبکاران پرداختم : بعد از آن بجستجوي او برخاستم وهرجا که تصور میکردم اورا درآنجا سروکار و رابطه ایست مسافرت کردم و از حال او تفحص نمودم و درهیچ جااثری از او نیافتم : از روزي که این مصیبت برسر من آمده است خدا میداند که چه اشکها از دیده باریده و چه آلام وبحران هائی را تحمل نموده ام . دیروز مالك جدید قصر پیغامی برایم فرستاده و اخطار کرده بود که پس از یکماه باید قصر را تخلیه کنم . نمیدانم بعد از این چه بکنم و بکجا بروم ـ منکه در دنیا نه یار و غمخواری دارم که باو پناه ببرم ونه خویشاوندو قومی دارم که چشم عنایت ودستگیری از او داشته باشم و بقیه ایام زندگانی خود را نزد او بسر ببرم .

استیفن هم مدتي است آمدن خود را بکوبلانس ترك کرده و من دیگرنه اورا می بینم ونه خبري ازاو میشنوم و نمیدانم علت این انقطاع و متارکه چیست . چند دفعه تصمیم گرفتم که انتحار کنم لیکن باز از این خیال منصرف شدم زیرا میدیدم اگرخودم را بکشم این جنین معصوم را هم که هیچ گناهی ندارد خواهم کشت و میدانی که قتل فرزند برای مادر کار آسانی نیست

سوزان یا خودت بیا اینجا یا اجازه بده من بیایم نزد تو . امانه. لازم است تو خودت بیائی زیرا من ماه آخر حملم است و نمیتوانم مشقات این سفر طولانی را متحمل شوم

من دراین عالم جزتو بکسی اعتمادو امیدواري‌ندارم ومنتظرم هرچه زودتر جواب این مکتوب را بنویسی

مکتوب از ماگدولین بسوزان

منتظر بودم دیشب کاغذ تو برسد اما خبری از تو نرسید . نمیدانم چه حادثه رخ‌داده‌است ؟ خدای نکرده‌مریضی یاسرگرمی و اشتغال‌مهمی داري که نمیتواني جوابی بمراسلات من بدهی ؟ در هرحال هرطورهست جواب مرا بنویس زیرا سختی و شدت حال من بنهایت رسیده‌است وتمام مردم قطع‌رابطه بامن نموده‌اند و هیچیك ازدوستان قدیم‌خودم ورفقاي شوهرم را نمی‌بینم

زندکانی در نظرم تیره وتار شده‌است و آن قدر گریسته ام که‌دیگر اشك در چشمهایم‌خشگیده است . خیال انتحار بازبخاطرم معاودت کرده است وبیش ازپیش قوت گرفته است . سوزان نظر عطوفي بحال‌من‌بکن ویا خودت بیا یا اجازه بده‌من‌بیایم . اگرفردا کاغذي‌از تو نرسد نمی دانم پس فردا تکلیفم چه‌خواهد بود

متکوب از فردریك بماگدولین

درحینیکه‌این‌کاغذرامینویسم سوزان دربستر بیماری افتاده وسخت مریض است ـ طبیب امر کرده است که اورا از هرچیز که تولید سرور

و اندوهی در قلب او میکند دور نکاه داریم و باینجهة ما هرگونه چیزي را از او مخفي داشته و حتي نمی گذاریم از مراسلاتی هم که دوستانش باو نوشته اند اطلاع حاصل کند . دیشب مکتوب اخیر ترا که برای او فرستاده بودی من اشتباها باز کردم و از سختي و مصیبتي که بتو رو آورده است مستحضر شدم و بحال تو سخت متاثر گردیدم و خواستم او را از مضمون مکتوب تو مطلع نمایم و یا بدون اطلاع او بتو بنویسم که بنزد ما بیائی امابازترسیدم خدای نکرده از غصه مصیبت تو خطری متوجه او شود ویا از سرور دیدار تو مرضش سخت تر گردد . بنا بر این خواهش دارم چندهفته دیگر از آمدن خود داری کنی و منتظر شوی تاحال سوزان بهتر شود واز این مرض بهبودی یابد . سلام و همدردی مرا بپذیر .

مجازات

ماگدولین مکتوب فردریك رانخوانده و به شك و تردید افتاد و پیش خود حدس زدکه سوزان نه مریض است ونه بطوری که شوهرش نوشته است ازخواندن مکتوبهای او ممنوع میباشد بلکه این بهانه را براي این آورده است که دفع شراورا بکند و تقاضا ها و مراسلات اورا بیجواب بگذارد . باین ترتیب ساعتی در شك و یقین باقی بود و هر دم بر ملالت خاطرش افزوده میشد تا یکي از آشنایان قدیمش که با سوزان هم مراوده و آشنائی داشت و کاهی بدیدن او میرفت از در وارد شد و ماگدولین از او پرسید از سوزان چه خبر داری ؟ گفت دیشب مکتوبی از او داشتم که عیدتولد مرا تبریك گفته بود و مرا دعوت کرده بود که ببرلن بروم و بهار را با او در آنجا بگذرانم ـ منهم جواب اورا نوشته‌از

تبریکش تشکر کردم و از قبول دعوتش معذرت خواستم ــ ماگدولین از
شنیدن این حرف مبهوت شد و دیگر حرفي نزد تا آن آشنا خدا حافظی
کرده رفت و آنوقت خودش را مخاطب ساخته گفت « برسوزان حرجی
نیست . اراده خداوندي اورا بر انگیخته است که خیانتم مرا با خیانت
و کفران مرا با کفران مجازات دهد »

اشکهای واپسین

اهالی قریه ولفاخ یك روز صبح بیدار شدند و دیدند دختر زیبائی
که دیروز با جمال و دلربائی و سعادت و نیکبختي از قریه ایشان خارج
شد امروز با روی زرد و حالت پریشان و لباس ژنده مراجعت کرده
است و مانند ذلیل مسکینی آهسته وسر افکنده در کوچه ها راه میرود
مردم از این حال او متعجب شدند و گروهي که اورا میشناختند تاسف
بسیار بحالش خوردند و او همینطور از کوچه ها و خیابانها میگذشت تا
رسید بمقابل خانه‌اي که زمان طفولیت و کودکی خودرا در آنجا گذارنده
و نخستین درس عشق و محبت را در آنجا آموخته بود و مادامیکه درآنجا
مسکن داشت سعادت و نیکبختي قرین حال او بود و همینکه آنجا را ترك
گفت آسایش وراحت حیات هم از اودور شد. چندانکه بمقابل اینخانه
رسیدقلبش ازشدت اندوه و تالم بطپش آمد واعضایش سست شد وساعتی
در همانجا ایستاده با چشم باطراف و جوانب آن نظر افکند ودید سکوت
و خاموشي موحشي بر همه جای خانه حکمفرماست واز هر سو آثار
وحشت و هراس از آن پدیدار است . دانست که هنوز کسي در آنخانه
مسکن نگزیده است و همچنان خالي و غیر مسکون افتاده است ـ بعد

دید در باغ بازاست وبخود جرئت داده داخل شد وچند قدمی درخیابان باغ گردش کرد تا ازدور چشمش افتاد بباغبان و زوجه او که بر روی کنده درختي نشسته و مشغول پختن غذاي خود بودند : همچنان قدم زنان آمد تا رسید به نزدیك آنها اول اورا نشناختند وبعد که شناختندش هردو از جای بر خاسته بازباني گرم اورا خوش آمد گفتند و باغبان با نکاهی محزون و حسرت زده باو نکریسته گفت « خانم چه بر سرت آمده است ؟ » ماگدولین مجملی از قصه خود را برای آنها شرح داد و بعد گفت میخواهم یکی از اطاقهاي طبقه فوقانی را اجاره کنم و یکی دو ماه در اینجا بمانم اگر میتوانید از صاحب خانه اجازه بگیرید و آنرا بمن اجاره بدهید — باغبان از شنیدن قصه‌او اشك‌ازچشمانش‌سرازیر شد و از حوادث و انقلابات روزکار و از اشکال و نیرنگهای دور زمان در شکفت شد و بیاد آن ایامی افتاد که ماگدولین محبوب و معزز و سعادتمند در همین خانه زندکانی میکرد و اوو عیالش بخدمتگذاری وی مشغول بودند — هنوز یکساعت نگذشته بود که باغبان یکی از اطاقهای فوقانی رابرایش آماده‌ساخت و ماگدولین از پله بالارفته داخل آن‌گردید و دید همه چیز آن مثل زمانیکه استیفن دران مسکن داشت بحال خود باقی است و در اینوقت بیاد آنروزی افتاد که‌پس از مسافرت استیفن بهمین اطاق آمدو خاك انرا درفراق او با اشك خویش تر کرد و مدتی‌در ان بکریه وزاری مشغول بود و در اینجا پیش خود کفت « دیروز در فراق او کریه‌میکردم اما امروز فراق بجدائی مبدل کردیده ودیکرامید وصالی باقی نیست و بر اشك وسوز و کداز فایده‌ای مترتب نمیباشد

و احترام از او استقبال و پذیرائي نمودند و محافل ومجالس بزرك بافتخار او تشکیل دادندو بجلب دوستی و مودت او از یکدیگر سبقت میجستند.

بعلاوه در این مسافرت بعضی قطعات نظمی با الهان موسیقی آنها انشاد نمود و برای عده زیادی از تآتر ها و اپرا ها الحان و آواز هاي مخصوصی تدوین کرد که هنوز تا بامروز باقی و مشهور هستند و بعد ها همیشه مخلدو جاوید خواهند ماند: این آثار بر انتشار و آوازه شهرت او افزود و مقام عظمت و بزرگی او را باوج ترقي رسانید و کسانیکه ساز وآواز او را شنیده بودند باتفاق تصدیق میکردند که از زمان مرك «بیتهوفن» تا بامروز آفتابی مثل آفتاب استیفن در آسمان طلوع نکرده است وکوکبي درخشان تر ازاختر او دیده نشده است: مدت پنج ماه درسیاحت بلدان و تفرج اقطار بود تا روزی از یکی از دوستانش که مقیم کوپلانس بود کاغذی باو رسید و در آن سرگذشت ادوارد و قصه مسافرت و انتحار او را قرائت نمود و از این خبر سخت متأثر و محزون شده و مانند یار وفا داری که در مقابل مرك رفیق خود از همه قضایا و حوادث گذشته چشم بپوشد شروع بگریه و سوگواري نمود در این لحظه فقط یك چیز رابخاطر داشت وآن اینکه ادوارد رفیق طفولیت و دوست جواني وانیس ایام تنهائی و بدبختي خودش بوده است و از این گذشته هیچیك از وقایع ماضی رابیادنمیآورد: پس از اطلاع از احوال ادوارد لازم دانست که مراجعت نماید وبه بیند بعد ازاین حادثه مؤلمه چه بر سر ماگدولین آمده است ودر این ورطه محنت و بدبختی محتاج بهچه مساعدت وهمراهي است: بدین قصد بکوبلانس مراجعت نمود ویکشب را در آنجا گذرانده

روز بعد به گوتنك رفت و پس از اندکي تفحص از احوال او بالتمام مستحضر گردید و دانست که باطفل رضیع خود باکمال مشقت و فلاکت در اطاق فوقانی خانه اولي خود مسکن دارد و همین که حال اورا بدینموال شنید بالفور خشم و کینهٔ خویش را نسبت باو فراموش کرده و غصب و انتقامش به رحمت و شفقت مبدل گردید و صبح روز دیکر سوار درشگه خود شده عازم و لفاخ گردید و نزدیك قریه مزبور رسیده یك سره راه خانه قدیم مولر را پیش گرفت

در انجا سراغ اورا کرفت و از احوال وی استفسار نمود و باغبان مجملي از قصه اورا شرح داده حالت بهت و تحیر اورا برایش نقل کرد و کفت که پس از مراجعت بقریه چگونه حالتش تغییر کرده و از غصه واندوه نزدیك است بهلاکت برسد

استیفن گفت « میخواهم اورا به بینم – می توانی خبر آمدن مرا باو بدهي » باغبان گفت « غالب اوقات خودرا بر روی این نیمکتی که سابقا باهم بر روی آن می‌نشستید میگذارند وهمین الان من اورا درآنجا دیدم : اگرمیخواهی برو و اورا ببین » استیفن بطرف مکانیکه باغبان نشاني داده بود رفت و دید ماگدولین همانطور که او گفته بود ساکت و سامت برروی نیمکت نشسته و تا استیفن بمقابل او نرسید ملتفت وی نشد و همینکه اورا دید بعجله از جا برخاسته پاهایش لرزید و بر زمین افتاد و دیگر نتوانست حرکتي بکند : استیفن فورا در پهلوی او نشسته با حسرت و اندوه شروع به تسلیت و دلداری او کرد و اورا بصبر و شکیبائي نصیحت مینمود و در اینوقت ماکدولین کم کم بخود آمده نکاه

حزن انگیزی بصورت او افکند و گفت « استیفن . اگر تو از سر تقصیر من درگذری و مراعفو کنی تمام این مصائب ونکبات را بصبر وشکیبائی تحمل خواهم کرد »

استیفن ابتدا سر خودرا قدری بزیر انداخته لحظه سکوت کردو بعدسر بر آورده گفت چون قضایاي گذشته را نمیتوانم فراموش کنم از عفو و بخشایش تو معذورم » از شنیدن این جواب صورت ماکد ولین زرد شد و قلبش به طپیدن افتاد و اشك در دور چشمانش حلقه بسته گفت « استیفن . این مکانی که باهم در آن نشسته ایم آیا هیچ از وقایع گذشته را بیاد تو میاورد؟ » گفت « اینجا هیچ چیزرا بخاطر من نمیاورد جز اینکه تمام آمال و آرزوهایم در اینجا منعدم و مدفون گردیده است و قلبم همین جا شربت ناکامی و مرگ چشیده است » گفت « استیفن ، اگر تو برای رحمت و شفقت درباره من آمده‌اي پس این قساوت و سنگدلی برای چیست ؟ »

استیفن نگاه خیره بصورت او کرده جمیع مصائب و آلام گذشته خود را یکدفعه در نظر آورد و گفت « زنان را در همه جا و همه وقت حال برهمین منوال بوده‌است که خودشان را ضعیف و عاجز میدانندو مردان را قوی و مقتدر میشمارند و باینجهة هرگونه توقعی را از مرد ها دارند و نمیخواهند مرد ها کمترین توقعی را از ایشان داشته باشند . آنروزی که در پنج سال پیش مرا در همین مکان تنها گذاشتي و دست نامزد خودرا گرفته بدون آنکه نگاهی بعقب سرخویش بیفکني و ببینی من از غصه مرده‌ام یا هنوزدر قید محنت حیاتم باطاق خود رفتي آیا آن قساوت و سنگدلی

نبود؟ یا آن روزهائیکه من آن مکاتیب پر سوز و گداز را که دل هر خواننده را کباب میکرد بتو مینوشتم و تو اعتنائی بانها نمی کردي و بگریه ولابه های من و قری نمی نهادی و جز یك دفعه جوابی بمن ندادی و آندفعه هم آخرین رشته امید و آرزویم را قطع نمودي ، آیا در آن روزها از تو قسی تر و سنگدل تر در عالم یافت میشد ؟

هنوز فراموش نکرده ام که تو در آن مکتوب بمن نوشته بودی وقایع گذشته را فراموش نمایم و بجای عشق و محبت در تو بنظر دوستي و آشنائی بنگرم : اینك بپاس همین دوستی که از آنوقت پیمان آن را با هم بسته ایم آمده ام که در این هنگام بدبختی ومحنت از تو دستگیری و تفقد نمایم و ترتیب آسایش و راحت زندگانی تورا بدهم و در هر کجا میل داری خودت را و فرزندت را دور از چشم زخم و آسیب زمانه نگاهدارم و وسیله زندگانی و راحت شما را تامین نمایم

از شنیدن این حرف چشمهای ما گدولین پر از اشك شد و دست خودرا بتضرع بسوی او دراز کرده گفت « استیفن غیر از این خاطره از من درقلب تو باقی نمانده است ؟ »

این سؤال یکمرتبه حالت استیفن را تغییر داد و جمیع عواطف و احساسات قلب اورا بر انگیخت و لحظه ای بیاد عشق و محبت شدیدخود نسبت باو افتاد و سعادت زندگی خود را بدون او منقص دید و بعد بیاد خیانت و قساوت قلب او افتاد و اشك های مصائب دیرینه خویش را در نظر مجسم ساخت و در اینوقت احساس خشم و غضب عواطف مهر ومحبت را از دل او دور کرد لیکن همینکه چشم گریان و منظره بد بختی

و محنت و دستهای متضرع ماگدولین را در مقابل خود دید دوباره رحم و شفقت نسبت باو باز آمد و خیال کرد که بطرف او رفته اورا درآغوش کشد و بسینه بچسباند و باو بگوید ماگدولین من همه چیز را فراموش کردم و از سر تقصیرات تو در گذشتم بیا که من بی تو نمیتوانم درزندگانی خود روی سعادت و آسایش ببینم »

بعد بیاد آن ساعتی افتاد که درشب عروسی او پشت در اطاقش ایستاده و بچشم خود دید که او خودش را باغوش شوهرش انداخته و سر و روی اورا غرق بوسه نمود و در اینوقت حس مناعت و عزت نفسی که همیشه از خصائص و امتیازات اخلاقی او بود در نهادش بجوش آمد و پیش خود گفت « من هرگز بـه نیم خورده مردم دست درازی نمی کنم واز کفن مردکان لباس نمیپوشم »

باین ترتیب ساعتی با عواطف و احساسات مختلفه خود در زد و خورد بود و ساکت و صامت بر پا ایستاده بود و ماگدولین نیز مانند متهمی که در مقابل قاضي ایستاده و منتظر حکم خود باشد در مقابل اوقرار گرفته وچشم خودرا بلبهای اودوخته بود و منتظر آن کلمه بود که نوشت او را معین نماید و یا او را باسمان سعادت و نیکبختی صعود دهد ویا درادنی درکات بدبختي و مذلت فرود اندازدش : باین جهة دست خود را دراز کرده آهسته دست استیفن را پیش آورد وبسینه خود چسبانید و شروع ببوسیدن آن کرد و با اشك چشم خویش آنرا تر نمود استیفن در این لحظه کلیه عواطف و احساسات گذشته خود را فراموش نمود و نظر رحمت و شفقتش نسبت بوی باز آمد و اورا پیش کشیده لب

خود را بلب او چسبانید و ماگدولین در آغوش او می لرزید و میگفت « تو جان منی و بي تو مرا زندگاني میسر نیست »

این عبارت عینا همان کلماتی بود که پنجسال قبل درشب زفاف خود بشوهرش میگفت و استیفن از پشت دراطاق آنرا شنیده بود: دراین موقع همینکه این جمله بگوش استیفن خورد دیوانه وار از جاي خویش جستن نموده دست خود رااز دست او بیرون آورد و او را بسختی از مقابل خود راند و باصدائي تند و خشمناك گفت « خانم، از آن روزي که کشیش دست خود را برسرتو و شوهرت گذاشت و شما را متبارك ساخت و در اثر آن زنگهای کلیسا همه بصدا آمد و ختم قضیه را اعلام نمود از انروز ترا در قلب من مقام و منزلتي نمانده است »

این بگفت و بعجله از اوجدا شده باحواس پریشان و قلب مضطرب درباغ میرفت تارسید بدر بزرك و دیدباغبان در آنجا ایستاده است: کاغذ سربمهری ازجیب خوددر آورده بباغبان داد و گفت این مکتوبرابماگدولین برسان. بعداز باغ خارج شده دردرشکه خود نشست و براه منزل خویش روان گردید

باغبان بسراغ ماگدولین آمد ودید درکنار نیمکت برزمین افتاده است و مانند کسي که باسکرات موت دست بگریبان باشد از هوش رفته است اما طولي نکشیدکه حالتش بجا آمد و باغبان مکتوب استیفن رابا و داد و اوهم بدون آنکه سخنی بزبان آورد با دستی لرزان آن را گرفت و باطاق خویش رفته تمام شب را درکنار چراغ خود بیدار نشست و ساعتي چیز می نوشت و دقیقه اشکهای خود را پاك میکردو کاهیهم طفل خویش را بسینه چسبانیده اورا می بوسید تا آن که فجر طالع گشت و صبح دمید

مصیبت

آفتاب از پس حجله خویش بدنیا رخ نمود و کاینات برای دیدن او چشم از خواب میگشودند: در اینموقع فرتز بزوجه خود گفت « من در اینجا می مانم و میخواهم قدری ماهی برای سر سفره استیفن صید کنم: تو برو و منتظر او باش تا بیدار شود اما غیر از طفل شیر خوار هیچکدام از بچه ها را با خود نبر - امروز هم تصور نمیکنم زود از خواب بر خیزد زیرا دیشب ازمسافرتي که به بولفاخ کرده بود خیلی دیر مراجعت نمود و وقتي هم آمد خیلي گرفته و مهموم بود و هرچند من از او استفسار کردم چیزی نگفت . و من ناچار حرفهای مختلف پیش کشیدم و مدتي باوی صحبت نمودم که بلکه در اثنای کلام از راز او آگاه شوم اما نتوانستم تا شب بنیمه رسید و بمن اجازه داد که بمنزل برگردم و خودش سعي داشت که بخوابد لیکن خوابش نمیبرد» زن گفت «بیچاره این جوان - مردم اورا خوشبخت وسعادتمند میدانند و بجاه ومکنتش حسد میورزند اما من تصور نمیکنم در این دنیا کسی بقدر او بدبخت باشد و مانند او تحمل مصائب و محن کرده باشد » فرتز گفت « بله ، این عشق جانسوزی که از قدیم در دل خود می پرورانده است چنان لطمه وآسیبي بزندکانی او وارد ساخته که گمان نمیکنم هرگز ابدالدهر علاج پذیر باشد : هزار افسوس و دریغ بجواني او ! ژوزفین برو و مواظب او باش و نگذار بچه‌ات گریه کند تا چند دقیقه دیگر منهم خواهم آمد » ژوزفین طفل خود را در آغوش گرفته بطرف باغ روان شد وهمین که نزدیك در رسید دیدزنی روی خود را محکم گرفته وبسرعت برق از پهلوی او گذشت - ژوزفین ازکار او متعجب شد اما اعتنائی

باو نکرده داخل باغ گردید و هنوز چندقدم ازاو دور نشده بود که سبدی را در مقابل خود دید ومثل آن بود که چیزی در میان آن حرکت میکند

ژوزفین نزدیك سبد رفت و دید کودك شیر خواری را در لباسش پیچیده پستانکی بدستش داده‌اند و اورا در آن سبد گذاشته و رفته‌اند: فوراً بیاد ازنی افتاد که چند دقیقه پیش بسرعت از پهلوی او گذشته‌بود و پیش خود گفت لا بد این طفل به خطامتولد شده است و مادرش برای آنکه از زیر بار ننك و بدنامی بدر رود اورا در اینجا افکنده است: بعد شوهر خودرا صدا کرد و باغبان کار خودرا در انتهای باغ رها کرده نزد او آمد و ژوزفین پرسید از قضیه این سبد و این طفل چه اطلاعی داری ـ باغبان بمشاهده کودك متوحش شده و گفت من تا این لحظه اورا ندیده بودم و اطلاعی از کاراو ندارم و چون هیچکدام نمیدانستند چه بکنند ناچار مصمم شدند که استیفن را از قضیه مطلع سازند و از او کسب تکلیف نمایند. باین قصد ژوزفین بطرف اطاق استیفن رفت وهمینکه به پشت در رسید دید استیفن در رختخواب خود بیدار است و اورا صدا میکند. ژوزفین داخل اطاق شده گفت «من تصور نمیکردم امروز تا ظهر شما بیدار شوید» گفت من تا الان خوابم نبرده است و چشم برهم نگذاشته‌ام ـ بعدژوزفین قضیه سبد وطفل رابرای او نقل کرد و وضعیت زن نقاب پوش وحالت اضطراب و عجله اورا برایش شرح داد. استیفن از استماع این خبر سخت بشك و تردید افتاد و بالفور شمدرا از روی خود عقب زده بعجله بر خاست و از اطاق خارج شد وبجائیکه سبد را در آنجا گذاشته بودند رسیدودید طفل در میان سبدخوابیده است ومکتوب

سر بمهري د ر كنار او گذاشته اند . مكتوب را بر داشته عنوان آ نرا خواند
و ديد نوشته است « از ماكد ولين باستيفن » بعد بعجله بقيه مطالب كاغذ را خواند
و در بين سطور آن چشمش افتاد بكلمه « مرگ » و در حال بطرف ژوزفين بر گشته
فرياد زد اين زنی كه ميگفتی كجا رفت ؟ » گفت « از اين راه رفت » و
با دست اشاره كرد بطرف رودخانه : استيفن نعره عظيمی برآورده گفت
اين زن ماكدولين بود و رفته است كه خودش را بكشد بعد مكتوب را
بزمين انداخته بسرعت هرچه تمامتر شروع بدويدن كرد تا رسيد برودخانه
و ديد جمع كثيری در ساحل آن گرد آمده اند و همه با انگشت بطرف آب
اشاره ميكنند : چون متوجه اشاره آنها شد ديد غريقی با امواج متلاطم
درزدو خورد است و كاهی دست خود را بطرف ساحل دراز كرده ومثل
آن است كه از مردم استغاثه مينمايد ليكن كسی جرئت مساعدت با اورا
ندارد و باد از هر سو ميوزد و آب رود خانه را بتلاطم و تموج مياورد
در اينوقت چشمش افتاد به فرتز كه زورق خود را براى نجات او ميبرد
با صداى بلند فرياد زد « دوست عزيزم - فرتز - شتاب كن - ماكدولين است
اورا بگير » . بعد لباس خودرا از تن در آورده خواست خودش را باب
افكند ليكن مردم از ترس اينكه مبادا گزند وآسيبي بوى برسد جلو او را
گرفتند وراهش را مسدود ساختند . استيفن بخشونت و سختی همه را
عقب رانده خودش را در نهر افكند و در حالتيكه با امواج زدو خورد
مينمود وكاهی غلبه كرده و زمانی مغلوب ميشد درپی زورق شنا ميكرد
تا پس از دقايقی چند بان رسيد وبادست يك گوشه آن را گرفت . زورق
در اينوقت بمكان غريق رسيده بود و غريق دائما در اب فرو ميرفت وبالا

میامد و گیسوان پراکنده او برسطح آب موج میزد

در این لحظه که دلها از هول می طپید و مردم دست بدعا و مناجات برداشته بودند و بحال غریق بیچاره فزع و زاری میکردند ناگهان موجی هائل مانند کوه بغریق رسیده لحظه اورا بزیر وزبر انداخت و مردم از مشاهده آن یکصدا صیحهٔ کشیدند و بعد که موج نشست دیگر نه غریق دیده میشد ونه اثریا زوی برسطح آب باقی مانده بود

استیفن همینکه اینحالت را مشاهده کرد دیوانه وار کوشه زورق را رها نمود و خود را در آب افکند و بنقطه که غریق در آن فرو رفته بود فرو رفت و از پی او فرتز هم خود را بآب انداخت و هر دو کاهی بر سطح آب میامدند و کاهی فرو میرفتند و در هر صعود و نزول آنها امواج متلاطم نعره و غرشی دیو آسا بر میاوردند تا بالاخره سطح آب شکافته شد و هر دو غریق را برسر دست گرفته بالا آمدند و شنا کنان خود را بساحل رسانیدند و او را بر زمین گذاشتند و کسي نمیدانست که زنده است یا مرده است : در این حین مردم بر اطراف او گرد آمدندو به ضربات قلب او گوش میدادند وتنفس اورا امتحان میکردند واستیفن هم در گوشه ایستاده و بسوی او خیره شده بود و منتظر مشیت الهی بود کمی بعد دید مردم همه بر اطراف جسد غریق زانو زدند و کلاهها را ازسر برداشته مشغول دعا وصلوات شده اند فهمید که کار تمام شده است سکون و رخوت عمیقی وجود او را فرا گرفت و دیگر نه آه و ناله میکرد و نه تضرع و زاری و در عوض با دیگران بر کنار جنازه میت زانو زده و بدعا وصلوات مشغول شد .

از مشاهده حالت رقت انگیز او مردم همه بگریه آمدند و از

سکون و خاموشی او بیش از گریه و بیقراریش متوحش وهراسان گردیده اند.

مردم کم کم متفرق شده از پی کارخود رفتند و همینکه کسی دیگر درآنجا نماند استیفن ازجای خویش برخاسته جسدما گدولین را در آغوش کشید و با او بطرف خانه روان شد و فرتز نیز ساکت و صامت در عقب او میآمد: چون بخانه رسید یکسره راه طبقه فوقانی عمارت را پیش گرفت و داخل اطاق کبود گردید و جسد ما گدولین را بر روی بستری که دیروز سریر عروسي او بود وامروز بالین مرگش گردیده بود خوابانید بعد خودش مانند عابدي که در مقابل محراب رکوع کند بر کنار بستر زانوزد و ساعتی چند بهمان حال باقی بود و نه حرفی میزد و نه حرکتی میکرد تا موقع دفن میت فرا رسید و آنوقت از جاي خویش برخاسته روپوش را از روي صورت اورد کرد و بوسهٔ را که در زندکانی از آن محروم مانده بود و مرك آنرا بروی حلال نموده بود از لبش بر داشت و بلافاصله در همانجا بزمین افتاده ازهوش رفت

مکتوب ما گدولین باستیفن

استیفن پس از تو من مالیه دنیا را برای چه میخواهم و اصلا بعد ازآنکه تو از دست من رفتی و پیوند اینجهانی ما ازهم گسسته شد دیگر زندکاني بچه کارم میخورد

من آرزو داشتم که بخاطر تو زنده بمانم و زندکانی آتیه ترا بیش ازآنچه خودت انتظار داشتي خوشبخت وسعادتمند نمایم

من میخواستم با نقد محبت و کنجینه عشقی که در دست داشتم

سر تا سر زندکانی ترا مشحون کامرانی و اقبال نمایم و هر ساعت حیات ترا با بزرکترین سعادتها قرین و انباز سازم و در مقابل این خدمت هیچ پاداشی انتظار نداشتم جز آنکه ترا در مقابل خود خوشبخت ببینم و خودم مانند نهال ضعیفی که درسایه درخت بزرگی نشوو نما میکند و از نسیم کاه وبیکاه آن برخوردار میشود در کنار تو زندکاني نمایم

استیفن برای چه مرا نبخشیدی و از سر تقصیر من در نگذشتی ؟ خدا میداند که من در مدت حیات خودم کسی را جز تو دوست نداشته ام و دلم با کسی انس والفت نگرفته است وحتي آن کسی هم که مرا باکراه در بند از دواج خویش کشید و بسبب آن گرفتار اینهمه شدایدوعقوباتم کرد نتوانست ذرهٔ از عشق ضمیر و محبت درونی مرا نسبت بتو بکاهد و اگر تو بتواني ازخبط و خطای من در گذری و بجهالت ولغزش من بادیده اغماض وتسامح بنگری هنوزمرا دوشیزهٔ پاك وبي آلایش خواهی دید که قلب و عواطفش بطهارت و صفای سابق باقی است و نه دستی پیکر اورا لمس کرده و نه رخنه و تزلزلی بقلب او راه یافته است و بین او و دخترك ساده دهاتي که تو اورا در ولفاخ دوست میداشتي و با او پیمان محبت ویکانکی بسته بودی کمترین اختلاف و مغایرتي مشهود نیست

استیفن ، پیمانه سعادتی لبریز درمقابل ما بودو منظره صفا و طعم حلاوت آن چشم را خیره و دلرا مجذوب میساخت وقسمت ما آن بود که قطره قطره از آن بنوشیم تا بجرعه آخر برسیم و همینکه آن را هم در کشیدیم سر مست سعادت و اقبال در کنار هم جان بسپاریم لیکن قسمت تو غیر از این بود و ناکهان با پای خود پیمانه را عقب زدي و

آنرا شکستی و شراب آنرا ریختی و با ینجهة تا زنده ایم از زندکانی لذت وکام نخواهیم یافت و وقتي هم مردیم از مرك روی آسایش و راحت نخواهیم دید

استیفن چرا مرا نبخشیدی و از سر تقصیر من درنگذشتی ؟ روزکار بسبب گناهي که نسبت بتو کردم مرا ببدترین وضعی عقوبت و مکافات داد و بیش از خودت از من مؤاخذه و باز خواست کرد : ثروتی که مرا فریب داد و ازتو دورم نمود : شوهری که بخاطر او با تو غدر و خیانت کردم ، سعادتی که امیدوار بودم بعد ازتو بدست بیاورم همه را از چنکم ربود و پر تو محبتي را که در قلبم میدرخشید و ظلمات آنرا روشن و نوراني مینمود بشراره آتشی سوزان مبدل ساخته است که در سراپای وجودم شعله میکشد وتا اعماق قلبم را میسوزاند و یك نقطهٔ در ضمیرم باقی نگذاشته است که انتقام و عقوبت ترا احساس نکند

استیفن میداني آن زني که دیروزدر کنار او نشسته بودي و اورا توبیخ و ملامت میکردي و بر ریش درونش نمك میپاشیدي و ازمنظره حقارت و مذلت او لذت میبردی کیست ؟ این زن شبحی مبهم و حیرت زده است که روزکار قوا وتوانائی اورا بالتمام از او سلب کرده است و حواس و مشاعراورا گرفته است واثری از آثارحیات دراو باقي‌نگذاشته است جز دوچشم باز که نکاه میکنند وچیزی نمی بینند ودو گوش شنوا که می شنود و نمي فهمد و جانی که متدرجاً از بدن مفارقت مینماید و راه ابدیت را می پیماید . این همان زنی است که تو در بارهٔ اوقساوت و سنگدلی کردي و به ضعف و بدبختي او رحمت نیاوردي و با دست توانا

و مقتدرخویش ضربتي سخت براو زدی وزخمی بر زخمهای دیگرش علاوه کردی که دل اورا بدرد آورد و کار اورا یکمرتبه ساخت

استیفن ؛ از سر تقصیر تو در گذشتم و ترا بخشیدم زیرا هنوز ترا دوست میدارم و میدانم که قساوت و سخت دلی تو هم نسبت بمن از روی محبت و اخلاص بوده است . تو نیز مرا ببخش و از سر تقصیرم درگذر و همان مقام و منزلتي را که سابقا در دل تو داشتم و در راه آن امروز جان خودرا میدهم دوباره بمن عطا کن وهر گاه ناگزیري که انتقام خودرا از مرد کان هم بکشی برای خدا انتقام مرا از این طفلك یتیم که نه کس وکاري دارد و نه یار وغمخواری نکش و بدان که اگر او دختر زنیست که بتو خیانت کرده است همان فرزند مادری است که ترا با دل و جان دوست میداشته وپرستشت مینموده است . من او را بکرم واحسان تو میسپارم و اطمینان دارم که در کنف حمایت تو از بدبختیها و مصائب زندگاني مصون و در امان خواهدبود

استیفن تفقداً از طفل من نگاهداری کن وهمان طور که نسبت بپدر و مادر او نیکی و احسان مي کردی نسبت بخود او نیز تفضل و احسان کن واورا مانند پدری مهربان بر سینه بچسبان واز مشقت و آلام حیات محفوظش بدار و خودت بمواظبت ونگاهداري او قیام کن و نگذار مانند مادر غمدیده اش در ورطه بدبختی و محنت فرو افتد . هر وقت با او صحبت میداری باو بگو که مادرش با دل و جان اورا دوست میداشت و مرك را بزندگي ترجیح نداد مگر برای آنکه میدید نمیتواند در کنار او زندگاني نماید و چون خودش ذلیل وبدبخت بود میترسید اوهم ببلای

مصیبت و نکبت خودش گرفتار آید

خداحافظ استیفن ! خدا حافظ ای گرامی ترین مردم در نظر من من اززندکانی دست میشویم و بادنیا وداع میگویم وتو تنها کسي هستی که فکر واپسین من متوجه تواست واز مفارقت تو اندوهگینم

ای مایه حیات من مرا فراموش نکن و هرگاه قسمت من باشد که در روی زمین قبری از من بماند کاهگاه بزیارت آن بیا و ودیعه را که بتو سپرده ام درست محافظت کن زیرا یادکاردائمی من در نزد توخواهد بود و فراق مرا برتوآسان خواهد کرد . روح من باروح تو در روز نخست امتزاج پیدا کرده است و تا شام بازپسین پیوند آنها نخواهد گسست و اگر دست تقدیر در این عالم ما را از هم جدا کرد عنقریب در دار باقی بوصال خواهیم رسید و در آنجا دیگر پنجه ستمکار مرك وفراق نخواهد توانست شکوفه عیش و شادمانی مارا بچیند

وداع ای استیفن ! وداع اي محبوب عزیز تر از جانم ! میمیرم و در دم واپسین حیاتم آخرین کلمه که میگویم اینست که « ترا دوست می دارم و بخاطر تو جان میسپارم » !

قبرستان

استیفن عصر روز بعد بهوش آمد و چشم خود را گشوده دید فرتز و ژورفین و اطفالش در پائین پای او نشسته و مشغول گریه و زاری اند لحظهٔ خیره خیره بآنها نگاه کرد و بعد بطرف فرتز بر گشته نظر طولاني محزوني باو افکند و پرسید « دفنش کردید ؟ »

فرتز سر خود را زیرافکنده با صدائی شکسته گفت بله اقا همان

دیشب - استیفن پرسید بچه اش کجا است - گفت ژوزفین ازاو پرستاری
و کفالت میکند و اورا با طفل خودش شیر میدهد - باز پرسید آن
مکتوب کو - گفت اینجاست و کاغذ را بدست او داد وچون استیفن
اشاره کرد که همه از اطاق بروند فرتز وژورفین و بچه ها بطرف منزل
خود شان رفتند و استیفن همینکه تنها ماند کاغذ را بدقت از ابتدا تا
انتهای ان مطالعه کرد و ازخواندن هرکلمه آهي سرد از دل برمیاورد
سیلاب اشك از دیده جاری میساخت. عاقبت کاغذرا بزمین گذاشته
در فکر فرورفت و ساعتی چند مات و مبهوت مستغرق دریای اوهام و
تصورات بود تا شب به نیمه رسید و آن وقت مثل آنکه جنون در
کله او راه یافته باشد یك مرتبه از جا بر خاست و به باغ رفتوقدري
در اطراف آن گردش کرد و بهر سو گوش میداد لیکن از هیچ طرف
صدای صحبت و حرکتي نشنید و دید باغبان در اطاق خودش خوابیده و
کلنکش نزدیك در افتاده است : بعجله کلنك را برداشت و در باغ را
آهسته باز کرده خارج شد وهمینکه داخل فضای آزاد گردید راه قبرستان
را پیش گرفت وشتابان میرفت تا به آنجارسید. هوا در آن شب منقلب
و بادهاي طوفانی از هرطرف میوزید و پاره‌های ابرروی ماه را پوشیده
و فقط کاهکاهی پرده از رخ آن می گرفت وفروغ تابان آن را بزمین می
فرستاد و دو باره بر روی قرص آن جمع آمده و مانع تابش و پرتو
آن می شد.

اطراف قبرستان راازسه سمت دیوار کهنه پوسیده قریب بانهدام
احاطه کرده و در سمت چهارم آن نیز رودخانهٔ «کوتنك» باخروش و

هیاهوی دائمی خود میگذشت درختان کهن سالي که در ساحل رود خانه روئیده بودندباد در شاخها و برگهاي آنها پیچیده و همهمهٔ آنها با غرش آب میامیخت و صداي موحشی در ان ظلمت شب ایجاد مینمود که دل را بوحشت و هراس میاورد

استیفن همچنان پیش میرفت تا رسید بوسط قبرستان و هیکل درختان در تاریکی در نظرش پدیدار شد و همهمه برگها و شاخه ها و هیاهوی آب رود خانه از دور بگوشش رسید و دفعتا بخیال افتاد که اشباح و هیاکل جن و پری درآن تاریکی شب میرقصند و فریاد های بی آهنك برمیاورند و بطرف او پیش میایند: ازاین خیال بوحشت افتادورعشه سخت اندامش را فرا گرفت لیکن بروی خود نیاوردوراه را درپیش گرفته میرفت و ماه گاهگاه از زیر ابر ها بیرون آمده راه را باو نشان میداد و قبور مردگان و شاخه های کوچکی را که منسوبین و خویشاوندان آنها برسر مقابر آنها کاشته بودند درنظر او ظاهر میساخت: استیفن مقابر را بدقت نگاه میکرد وپیش میرفت تا ناگهان رسید بقبر تازهای که خاك آن جدیدا زیرورو شده و هنوز مرطوب بود: در کنار این قبر زانو زد و اطراف انرا بدقت تفتیش نمود و در این لحظه پرتو ضعیفي ازماهتاب روی آنرا روشن نمود و برروي سنك اسم ماکدولین را قرائت کرد: همینکه اسم صاحب قبر براو مکشوف شد اول درکنار آن دست بدعا برداشته طلب مغفرتی کرد وبعد از جابرخاسته کلنکي را که همراه آورده بود برداشت و بشدت مشغول کندن خاك شد لیکن دراین لحظه غرش و همهمه باد بقدري شدید بود که صداي ضربات کلنك را نمي شنید و دقیقه چند مشغول حفر قبر و

برآوردن خاك آن بود تا ضربت آخر کلنك او ناگهان صدای شدیدی کرد و انعکاس آن در تمام قبرستان پیچید استیفن از شنیدن این صدا بدنش لرزید و خون در عروقش سرد شد و زانوهایش مرتعش شده کلنك از دستش افتاد زیرا ضربت آخر بتابوت خورده بود و او تصور میکرد به کله میت خورده است و مغز او را پریشان نموده است: ماه در این ساعت تماما از زیرا ابر بیرون آمده و قبرستان را سرتاسر روشن کرده بود و استیفن در نظرش مجسم شد که قبر ها تماما باز شده و مرده ها سر از گور خود بدر آورده باچشمهای شرر بار خیره باو مینگرند: در این خیال وحشت و هراس بروی مستولی شد و کلنك را برزمین انداخته پا بفرار گذاشت و در حینی هم که میدوید تصور میکرد مردکان برسرپا خاسته و اورا تعاقب میکنند. عاقبت بخانه رسید و از فرط خستکی برزمین افتاد و فریاد زد « کشتن او کافی نبود که بدنش را هم مثله کردم » - باغبان فریاد او را شنید و از خواب بیدار شده بطرف او رفت و اورا بدان حالت برزمین افتاده دید پرسید آقا چه اتفاقی افتاده است؟ استیفن از دیدن او اندکی تسلی یافت و از جا برخاسته بباغبان گفت از عقب من بیا. باغبان امر اورا اطاعت کرد و ساکت و صامت در پی وی روان شد اما نمیدانست مقصود او چیست و بکجا می رود تا بالاخره رسیدند بقبرستان و ماه هنوز با فروغ خود اطراف آنرا روشن کرده بود. استیفن بطرف قبر رفت و برروي آن خم شد و اثر کلنك را بر تابوت دید ولی اثری از انچه تصور کرده بود مشاهده نکرد: این مسئله اورا تسکین و تسلي داد و فهمید که در انوقع هیجان جنوني در مغزش حادث شده و او را گرفتار اوهام و خیالات ساخته بود.

بعد بباغبان امر داد که خاك قبر را دوباره برسر جایش بریزد و کلنك را برداشته بمنزل مراجعت نماید باغبان امر اورا اطاعت کرد و همینکه استیفن تنها ماند خود را برروی قبر انداخت و خاك انرا میبوسید و صورتش را بسنگهای آن میمالید و هایهای گریه میکرد تا عاقبت از فرط خستکی و ناتوانی طاقتش طاق شد و برخاسته بسوي منزل روان گردیدو دراه میگفت « ماکدولین من آرزو داشتم که درکنار تو دفن شوم و هرچند تاکنون باین امر موفق نشده ام اما دیگر طولي نخواهد کشید که بارزوی خود خواهم رسید»

استیفن از انروز دیگر افسرده و دلمرده شد و حزن و اندوه بر وجوداو مستولی گردید و بزندکانی دنیا مانند غریبی که تازه بخانهٔ وارد شده و بزودی هم خیال رفتن از آنجارا دارد بانظر وحشت وغرابت مینگریست کم کم از مردم و اجتماع هم متنفر وگریزان شدواز دیدن روی انسان و شنیدن صدای او هم فرار میکرد و مراوده خود را با دوستان و رفقایش نیز قطع نموده و از ملاقات همه کس دست کشیدو فقط در خواب وبیداری و نشست و برخاست خودفکرش متوجه منظرهٔ غرق ماکدولین دررودخانه وگیسوان پراکنده او درسطح آب و دستهای مرتعش و متحرك او بود که ازمردم استغاثه میکردو هیچکس قادر بکمك و معاونت او نبود . تذکار این خاطره اثرات حزن واندوه عمیقي در دل اوایجاد میکرد که در همه حال او را معذب ومشوش میداشت و هروقت این خیال رادرمقابل خود مجسم میدید فریاد میکرد « بله ، من بودم که باعث قتل او شدم و زندکانی اورا بباد دادم و بین او وسعادت قلبش جدائي انداختم ـ وای بحال

من بد بخت از روز اول سرنوشت من این بوده است که هر کس را در روی زمین دوست میدارم بدست خود بکشم و انوقت در فراق زندگانی بشقاوت و بدبختی بگذرانم و اشك چشمم قوت شبان روزم باشد و نه بتوانم او را فراموش کنم نه خودم باو بپیوندم ! »

چندی بعد یکروز صبح با دلي گرفته و خاطري ملول از خواب بیدار شد و بلا اراده و حیران از منزل خارج گردید و مدتی در مزارع و چمن زارها گردش کرد و بدون آنکه بداند بکجا میرود و قصد کجارا دارد از اینطرف و آنطرف میرفت تا پس از ساعتي چند ناگهان خود را در مقابل قریهٔ « ولفاخ » دید و یکمرتبه خاطره‌های ایام گذشته بخاطرش باز آمد و یکسره بطرف خانه مولر روان شد و همینکه بانجا رسید و چشمش بسر زمین مالوف افتاد بی اختیار نالهٔ از دل بر آورد و آه از نهادش بر آمد زیرا اثري از خانه و باغ قدیم باقي نمانده و نه پنجره و اطاقی و نه سقف و دیواری و نه شاخه و درختی بجاي مانده بود و بجاي همه آنها خرابه و تلی چند مدروس و سنگها و تته هاي درختي پرا کنده در اینجا و آنجا مشاهده کرد :

استیفن دانست که مالك جدید خانه عمارت را خراب کرده و درختها و نهالهای باغ را کنده و از مشاهده این حالت گریه گلوگیرش شد و با حالت ماتم زده مانند عابدي که در مقابل محراب معبد به ایستد در پاي خرابه ها سر افکنده و محزون ایستاد زیرا خرابه ها و انقاض دارسه شکوه و هیبتي درنفس انسانی دارند که عمارات و ابنیه معموره فاقد آن شکوه و عظمت هستند . پس از آنکه ساعتي بهمین حال ایستاده بود

باچشم خود مشغول تحسین اطراف شد و مانند مسافری که درظلمت شب ستاره قطبی را از پس طبقات ابر جستجو کند میخواست در میان این آثار و خرابه ها اثر آشنائی از ایام گذشته سعادت ماضی خویش را پیدا نماید و چون بالاخره نتوانست چیزی پیدا کند آهی کشید و فریاد کرد «روز کار چه بر سر ما آورده است بعد از او حتی آثار او را هم از نظر محو و معدوم ساخته است!» بعد با صدای بلند اتلال و خرابه ها را مخاطب ساخت و از سنگها و خشت ها سراغ ساکنین آنها را گرفت اما جوابی بسؤالات خویش نمی شنید غیر از انعکاس صدای خود از تله ها وخرابه‌ها تا عاقبت از ایستادن خسته شد و بادلی شکسته وقلبی گرفته مراجعت نمود

بیتهوفن

از کوبلانس دیگر خبری راجع باستیفن نمی رسید و چون ذکر او همیشه نقل مجالس وروی او شمع محافل بود دوستان وآشنایانش بجستجوی او بر خاستند و فضلاو اهل فن از احوالش کسب اطلاع کردند تا برقصه او واقف شدند و همینکه سرگذشت او راشنیدندبیش ازپیش او را تجلیل و تعظیم نمودند و از بزرگی روح و علو نفس او تعجب کردند و جملگی مضطرب بودند که مبادا دست تقدیر این زندگانی شاداب برومندی راکه تازه داشتند از آن تمتع حاصل میکردند ازآنها بگیرد ؛ باین جهت جمعیت کثیری گرد آمدندو عده زیادی از اساتید موسیقی و اعاظم تأتر نویسان و فحول شعرا بانها پیوستند و تصمیم گرفتند که او را در قریه خودش زیارت کنند و آنقدر در آنجا بمانند تا او را از خیال عزلت و انزوا منصرف سازند و بزندگانی اولیه اش معاودت دهند

بعد از طرف جمعیت کاغذی باو نوشتندو او را از قصدزیارت خود خود مطلع ساختند و صبح روزبعد همگي سوار درشکه های خود شده و با زنها و دختران خویش بقریه آمدند.

استیفن با چهره گشوده ولب خندان باستقبال آنها شتافت و صورت بشاش او چنان مینمود که غصه واندوهی ندارد و آسیب و ملالتی بقلبش راه نیافته است ومردم ازدیدن وي همه مسرور شدندوگمان کردند وقایع گذشته را فراموش کرده است و این رنك زردي خفیف که بر عارض او سایه انداخته است اثری از آثار ماضی است و با مرور ایام بر طرف خواهد شد: استیفن سفره مفصلي برای مهمانان خود در باغ گسترده بودوواردین که عده آنها از زن و مرد بچندین نفر بالغ میشد بر گرد سفره نشسته ازهردری سخن میراندند استیفن باملاحت وگرمی از نوادر حکایات وقصص برای آنها نقل میکرد لیکن مخصوصاً مراقب بود که اشاره بقضیه خود ننماید وحضار هم هیکدام آغاز کلامی در این خصوص نکردند تا از طعام دست کشیدند و همگی دسته دسته در اطراف باغ متفرق شده مشغول صحبت و تفرج گردیدند تابابن ترتیب پاسي ازشب گذشت وعاقبت یکی از حضار پیشنهاد کرد که پیانو را بباغ بیاورند و هر کس میل دارد قطعه چند بنوازد: پیشنهاد او مورد قبول یافت وهمینکه پیانو را آوردند « فردریك » موسیقي دان بر پشت آن نشسته یکی از الحان استاد مشهور « بیتهوفن » را نواخت و حضار از استماع مقاطیع آن بوجد و طرب آمدند و یکی از آنها گفت « بیتهوفن » رسول الهی بودو خداوند اورا بر انگیخته بود که با زبان الهي با مردم تکلم نماید

بیتهوفن از میان تمام موسیقي دانها تنها کسی بود که میتوانست بزبان طبیعت حرف بزند و الحان و نوا هاي طبیعی را استادانه بنوازد و باین جهة بود که الحان و نغمات او مانند آفتاب ساکن و مانند آسمان صاف و مثل اقیانوس بي پایان و چون پرندکان بلند پرواز بود ؟ موسیقي دان دیگری موسوم به «موزات» گفت « بله ولی بیتهوفن بسیار بدبخت و بینوا بود و زندکانی خودرا درفقر و فلاکت گذرانید و هرچند میخواست کفاف معیشتی بدست آورد نمی توانست و هر چه سعی میکرد از راه فن شهرت وعظمت حاصل نماید موفق نمیشد تا آنکه باکمال سختی و محنت درسرزمین غربت و در میان مردمی بیکانه جان سپرد » ـ شاعری « شیدروف » نام پرسید هیچکدام از شما تاریخ اواخر زندکانی او را میدانید که برای ما نقل کنید ؟ استیفن گفت بله من میدانم والان برایتان نقل میکنم ـ استاد من «هومل» رحمةالله علیه یکی از دوستان خیلي نزدیك او بود که تالحظه آخر زندكاني او با او بود و وقتی هم مرد بدست خودش او را دفن نمود چون هومل غالباً قصه او را باگریه و تاسف برای من نقل میکرد لهذا من امروز از تمام مردم با تاریخ زندكاني او آشناتر هستم : الان هم همانطور که سرگذشت او را از هومل شنیده ام برایتان نقل میکنم ـ بعد شروع بسخن کرده گفت :

« روزکار به بیتهوفن پشت کرد و با او چنان بقساوت و بیمهری معامله نمود که پیش از او باهیچ یك از رجال فن و ادب چنان بیمهری و قساوتي نکرده بود :

بیتهوفن باآنکه آن موسیقي عالی ملکوتی را که حاکي نغمات والحان

طبیعت بود برای دنیا ارمغان آورد و در هرقطعه موسیقی او دقیق ترین عواطف و احساسات قلب انسانی مکتوم بود با وجود این مردم چندان اعتنائی باو نکردند و این ارمغان ملکوتي را که ازآسمان برای آنها آورده بود بچیزی نشمردند

تا پیش از او مردم عادت بموسیقي مصنوعي و پر تکلف موسیقي دانهای قدیم داشتند که باتصنع و تکلف تدوین شده و فاقد هر گونه روح و احساس بود و چون گوش آنها با این موسیقی آشنا شده و از شنیدن آن لذت بسیار میبردند نمی توانستند غیر از آن چیزی را بفهمند و از ابداع و ابتکار دیگري التذاذ حاصل کنند :

اما بد تر از جهل مردم و تحقیر آنها نسبت باو حسادت همکاران وطعن و ملامت آنها بود که راه او را از هر طرف میگرفتند و خار پای او می شدند وهمینکه با ساز ظریف وخوش صدای خود در مقابل آنها میایستاد با لبخند سخریه و استهزاء او را استقبال میکردند و هر چه میتوانستند وسایل آزردگی خاطرش را فراهم میساختند : این اشخاص از مقام فضل و مزیت او بي اطلاع نبودند و قیمت بدایع ابتکارات او رادر عالم فن میدانستند لیکن چون خودشان عاجز بودند که بدورهٔ صعود و تعالي او برسند ناگزیر سعي داشتند که با ابر طعن وملامت اخترفروزان او را در آسمان موسیقی بپوشانند ونگذارند مردم از پرتو آن بر خوردار شوند و از قدر و منزلت حقیقی آن اطلاع حاصل کنند . حتي خود « هایدن » هم که از همه معتدل تر و با انصاف تر بود اگر میخواست تعریفي از او بکند بهمین قدر اکتفا میکرد که « بیتهوفن » ساز زن

ماهری است و این تعریف او عیناً مثل تعریفی بود که سابقا مردم از شاعری مانند «کوته» میکردند و می گفتند «املای او خیلی خوب است!»

خلاصه این جماعت انقدر حرکات زشت خود را دنبال کردند تا زندکانی را در کام اوستاد معظم تلخ نمودند و راحت و سکونت را از او سلب کردند و قلب او را بوسوسه و اوهام انداختند و او را نسبت به خودش بدبین و مظنون ساختند و اگر دوست ارادتمند او «هومل» مانند آئینه صافی نبود که هر کاه بکاهی عکس ضمیر خویش را در آن ببیند یقینا موسیقی را ترك نموده بود و ملت آلمان را ازین ساز بدیع سحر انگیزی که خداوند از ابتدای خلقت دنیا تابحال نظیر آن را بوجود نیاورده است محروم میساخت واگر این اشرار و بد طینتان در انجام مقاصد خود کامیاب می شدند خدا می داند که موسیقی در عالم بچه حال می افتاد؟

بیتهوفن نمیتوانست در این ظلمت هولناکی که از هر طرف او را احاطه کرده بود صبر نماید و نکاههای تحقیر آمیز و ملالت انگیزی را که از هر سو مردم باو میکردند نمیتوانست تحمل نماید و باینجهة دیگر از اقامت بین آنها خسته و ملول گردید و شب و روز بمسافرت و سیر در بلاد مشغول شد و درهر شهری که فرود میامد جز مدت کمی در آن نمی ماند و اگر درطلوع آفتاب در یك نقطه بود هنکام غروب بنقطه دیگر میرفت.

در اوایل امر ثروت و تمول کافی داشت و میتوانست معیشت خود و اقوامش را برفاه اداره نماید لیکن طبع او طبعی شاعرانه بود و مسلم

است که شعر و مال اندیشی در یك کلمه جمع نمیشود و باینجهة راه اسراف و تبذیر پیش گرفت تا تمولي که داشت بالتمام از چنگش رفت و دیگر وسیله ارتزاقی در دستش باقی نماند جز سازش اما ساز او هم متاع کاسدی بود و کسبي خریدار آن نبود: در اینوقت از مجامع و محافل دست کشید و قراء و شهرها را ترك گفت و تنها به بیشه‌ها و جنگلها و قله کوهها و ساحل رودخانه‌ها میرفت و آنجا هارا کنج خلوت و گوشه عزلت خود ساخته چون صدائی غیر از صدای طبیعت نمی شنید و روئی غیر از روی خدا نمي دید سازش را بدست میگرفت و از سیمها و اوتار آن ناله احزان و اشك دیدکان خویش را بیرون میریخت و با شکم گرسنه و دست خالي اساس و بنیان آن موسیقی عالی ملکوتی را استوار میساخت که امروز موسیقي دانها در سایه آن براحت و آسایش زیست میکنند واز برکت آن بسعادت و عزت زندگانی مي نمایند.

مدتي باین ترتیب متواري میزیست و از مکانی بمکان دیگر میرفت تا بالاخره به رودخانه دانوب رسید و روزکاری چند در سواحل آن اقامت نمود و در اینمدت جز بر سر سبزه‌ها نمی خفت و جز در سایه درختان استراحت نمیکرد و غیر از ماهیان رود خانه غذائي نمي خورد تا دوست ارادتمندش هومل در پی او بر خاست و باصرار اورا دوباره بشهر آورد

اما روزکار بهمین اندازه هم در حق او کفایت نکرد و در اواخر عمر اورا بکری مبتلا ساخت بیتهوفن ازاین بلیهٔ عظمی متاثر وافسرده نبود و بعکس شکرانه خدا را بجا میاورد و میگفت « تا بحال از نصف شرور و آفات مردم ایمن بودم و بعد ازاین از نصف دیگر نیز درامان خواهم

بود زیرا بحمدالله نه روی مردم را می بینم و نه صدای آنها را میشنوم و واقعا هم این واقعه که برای او پیش آمد خیر بود چون که مردم اورا از آنوقت باسم « موسیقی دان دیوانه » مینامیدند و خوش بختانه او از شنیدن لاطائلات آنها آسوده بود

از این روز سکون و آرامشی بر وجود بیتهوفن مستولی شده دیگر نه شکوه و شکایتی میکرد و نه احساس تاثر و تالمی مینمود و از شهر بجنگلی که در نزدیکی « بادن » بود نقل مکان نمود و در آنجا تنها و منزوی اقامت گزید و جز آهنگ نغمات داخلی خود که بدون انقطاع در اعماق ضمیرش منعکس میشد صدائی نمي شنید و غیر از « هومل » که گاهی بدیدن او میرفت کسی اورا نمي دید و چون تصمیم داشت که دیگر این مکان را ترك نگوید الحان و قطعات تازه‌ای را که تدوین میکرد به هومل می دادو او آنهارا بشهر آورده در میان مردم منتشر می‌ساخت

در اینوقت مردم کم کم با موسیقی او اشنا شده و بعضی قطعات ان را بمیل میشنیدند اما این استقبال مردم بسبب ان نبود که حساد بیتهوون ساکت شده و از تعرض و مخالفت با او دست کشیده بودند بلکه بسبب ان بود که طبیعت قوه‌ای که مافوق قوای بغضها و کینه هاست وابر های پراکنده در اسمان نمیتوانندنور افتاب را خاموش کنند واگر لحظه ای بتوانند اشعه اوراازچشمها مخفي بدارندطولی نمیکشد که تاب مقاومت نیاورده همه پراکنده و متفرق میشوند و آفتاب با حشمت وعظمت خود دوباره ظاهر میگردد و چشمها را با نور و ضیاء خویش خیره میسازد

اقامت بیتهوفن دراین کنج عزلت وانزوا هنوز طولي نکشیده بود

که کاغذی از خواهر زاده اش که مقیم وینه بود و از طفولیت بااو علاقه و محبت مخصوصی داشت رسید و در آن مکتوب نوشته بود که من در اینجا گرفتار تهمت بزرگی شده ام که تا تو حاضر نباشی ممکن نیست از آن خلاص شوم . بیتهوفن بدون آنکه منتظر آمدن رفیقش «هومل» بشود دست خالی و بی توشهٔ سفر براه افتاد و در طول راه گاهی پیاده میرفت و گاهی سوار گاری های بارکش میشد تا ضعف و خستگی بر او غلبه کرد و از رفتن باز ماند در صورتی که هنوز تا وینه مسافت بعیدی باقی بود : یکشب همچنان که افتان و خیزان بزحمت راه می پیمود دیگر عاجز شده و نمیتوانست قدم از قدم بردارد و ناگزیر بدر خانهٔ رفت و آهسته در را کوفت : صاحب خانه بیرون آمده پرسید چه میخواهی . گفت « پیرمردی عاجز و غریبم که شب در راه مانده و نمی توانم پیشتر بروم . اگر بتوانی اجازه بده شب را در گوشه ای در اینجا بسر برم و بایك لقمه نان سد رمق نمایم » صاحب خانه بحال او ترحم کرد و او را بدرون خانه آورده از در اکرام و محبت با او برآمد ودو دختر خود را که در سن شباب بودند به پرستاری و مراقبت او گماشت تا اندکی حالش بجا آمد و رفع خستگی نمود بعد طعام آوردند و همگی با هم تناول کردند و بیتهوون همین که از طعام فارغ شد بکنار بخاری یکطرف اطاق رفته در پای آن نشست و مشغول گرم کردن دست و پا و خشك نمودن لباسهای خود شد . از قضا صاحب خانه یکی از عشاق موسیقی بود و شب و روز بنواختن الحان و آوازهای مختلف اشتغال داشت . امشب هم همینکه از صرف طعام فارغ شد یکسره به پشت پیانو رفته دفتر نوت را دقیقه ای ورق زد و قسمتی را که میخواست پیدا کرد بعد اشاره بدختر هایش کرد

و انها هم ویولون هاي خود را برداشته هرسه مشغول زدن یکقطعه شدند بیتهوون از منظره انها مسرور شد و هرچند از نغمات انها چیزی نمیشنید اما میفهمید که این قطعه اثر عمیقی در انها دارد و هرسه در موقع نواختن ان از حال طبیعی خارج شده و سخت متاثر گردیده اند و حتی خانم خانه و کلفت اوهم کار های خود را بزمین گذاشته و بگوش دادن ایستاده اند و هردو خاموش و بی حرکت مانده چشم ها را بطرف آسمان دوخته اند و مثل اینستکه اثر نغمات آن آواز را در موقع صعود بملاء اعلی در هوا پیروی میکنند : عاقبت قطعه به پایان رسید و همینکه از نواختن دست کشیدند چشم هاي دختر کوچك پر از اشك شدو دختر بزرگتر خود را در آغوش مادرش انداخته گریه شدیدی نمود : بیتهوون که این حال را مشاهده کرد ازجا برخاسته بطرف آنها رفت و گفت «من نتوانستم چیزی از الحان شما را بشنوم اما همینقدر فهمیدم که قطعهٔ که مینواختید خیلی مؤثر بود و منهم از تاثر شما متاثر شدم و باوجد وطرب شما بوجد آمدم زیرا پیش از آنکه این مصیبت برمن وارد شوم منهم موسیقي را فوق العاده دوست میداشتم و هیچ لذتي را درزندکانی بالاتر از شنیدن نغمات ساز نمیدانستم حال آیا اجازه میدهید من بدفتر نوت نگاه کنم و این قطعه ای را که شما میزدید بخوانم ».

صاحب خانه با اشاره باو اجازه دادو بیتهوون صفحه کتاب راباز کرده همینکه چشمش به قطعه افتاد و اسم صاحب آنرا خواند رنگش زرد شد و دستش لرزیدو عرق برپیشانیش نشست و شروع کرد بهای هاي گریستن . اهل خانه از گریه ناگهاني او متوحش شدند و هراسان ازجا

برخاسته دور اورا احاطه کردند وسبب گریه وتغییر حالتش را پرسیدند .
بیتهوون با انگشت اشاره به عنوان قطعه کرد و چون آنها مقصود او را
نفهمیدند گفت «این قطعه اثر من است و من بیتهوون موسیقی‌دان معروف
میباشم » اهل خانه از شنیدن این حرف متحیر و مبهوت شدند و ابتدا
قدری باحیرت و بهت باو نگریسته و بعد همگي کلاهها را از سر برداشته
خاضعانه در مقابل وی زانو زدند و دست اورا گرفته یك یك بوسیدند .
این اولین ساعتي بود که بیتهوون لذت تکریم واحترام را در عمر خود چشیده
بود و قضا را همان هم ساعتي بود که طایر مرك برگرد سر او بپرواز آمد
زیرا در این لحظه الم ودرد شدیدي درقلب خود احساس کرد وازروي
صندلي بزمین افتاد . اهل خانه هراسان اورا برسر دست بلند کردندودر
بستری او را خوابانیدند و همگی در کنار بالین او تاصبح به پرستاریش
نشستند و او کاهي افاقت می یافت وکاهی درحال اغما فرومي رفت تاسپیده
صبح دمید و فجر طالع گشت

از طرفی دوست ارادتمندش هومل از مسافرت او مطلع شده بجستجو
و تفحص او بر خاست و از راهی که آمده بود اورا تعاقب نمود و هرجا
می رسید سراغ اورا میگرفت تا بالاخره خانه‌ای را که در آن وارد شده
بود پیدا کرد و چون بر سر بالین او رفت و دید در سکرات مرك است
بر کنار او نشست و شروع بگریستن کرد تا بیتهوون بعد از مدتی بهوش
آمد وهمینکه اورا دید تبسمی نموده گفت هومل ساز مرا آوردی ؟ گفت
« بلی اینجاست » بعد بزحمت از جا برخاسته بریك دست تکیه کرد و
در بستر خود نشست و ساز را گرفته در حضور اهل خانه قطعه حزن

انگیز مشهور خود را که ابتدای آن اینست « خدایا تو مرا بدبخت نکردي و هیچیك از بندکانت راهم به بدبختی نینداختی » با آهنگی سوزناك نواخت و هنوز بانتهاي آن نرسیده بود که دستش لرزید و چشمش از نور رفت و عرق از پیشانیش جاری گشت و در حالت اغما بر روی متکا افتاد :

بعد از لحظه ای چشم خودرا باز کرد و هومل را د ر کنار خویش دید دست اورا گرفته نکاه طولانی بوی افکند و گفت هومل « من در زندکانیم بزرك نبودم ؟ » گفت « استاد من تو از بزرك هم بزرکتر بودي » بشنیدن این حرف چهره اش ازهم شکفته شد و چشمش لمحه ای برق زد وهمین قدر توانست که بگوید «الان خوشبخت وسعادتمند جان میسپارم » و بلافاصله روحش کالبد را وداع گفت

در روز دوم جنازه این نابغه عظیم الشان را بقبرستان همان قریه حمل کرده در آنجا دفن نمودند و هیچکس در تشییع جنازه او حاضر نبود جز دوست قدیمش هومل و افراد آن خانواده ای که در میان آنها جان سپرده بود : این بود تمام قسمتي که از زندکاني نصیب وی شده بود !

آهنك مرك

استیفن همینکه کلام خودرا بدینجا رسانید ناگهان رنگش زرد شد و پیشانیش عرق کرد و سر خودرا بزیر انداخت و چون حضار متوجه او شدند دیدند دست خودرا بر قلبش گذاشته قطرات اشك بر صورتش جاری است : یکی از آنها پرسید استیفن ترا چه میشود ؟ استیفن پس از لحظه اي سر خود را بلند کرده گفت « بحال این مرد بیچاره ای گریه میکنم که ببدبختی زندکاني کرد و در فقر و مسکنت جان سپرد و روزکار یك روز هم درحیات او بروي او تبسم نکرد که اقلا پاداش زحمات و

فداکاري های اورا داده باشد: مثل آنکه از روز ازل قلم تقدیر بر این جاری شده است که اهل فن و صاحبان صنعت در دنیا مانند درختان کهن سال درصحاري سوزان زندگاني کنند ومردم در سایه آنها باسایش واستراحت بنشینندو آنها خود در گرمای سوزان بسوزند درصورتیکه اگر تقدیر آنها بر این رفته بود که اجر قریحه و بزرکی خودرا بستانند یقیناً هیچکس در دنیا سعادتمندتر ازآنها نمیشد وکسی آسوده‌تر وراحت تر از آنها زندگي نمی کرد »

حضار همکی خاموش شده بودندو میدانستند که استیفن مقصودش از این مثل خودش است و به وسیله این صحبت اندکي از درددلو راز دروني خودرا میخواهد بزبان آورد

بعد از این استیفن بغتتة از جاي خود بر خاسته باقدمي آهسته‌و شمرده به پشت پیانو رفت وروبحضار کرده گفت « رفقا حالا که تاریخ زندکی بیتهوون را برایتان نقل کردم اجازه میدهید آخرین قطعه‌ای را هم که ساعات واپسین حیاتش می نواخت برایتان بزنم » حضار از این تصمیم او بوجد وسرورآمده چهره هاشان گشوده گردیدو تصور کردند باینوسیله میخواهد اثرات حزن و اندوهي را که یك ساعت پیش در قلوب آنها ایجاد شده بود جبران نماید و باینجهة همکی بالاتفاق برای او آفرین خواندند

استیفن شروع بنواختن قطعه « خدایا تومرا بدبخت نکردی و هیچیك ازبندکانت را هم ببدبختی نیداختي » نمود وابتدا با لحنی ضعیف و محزون آن را میخواند و بعد رفته رفته احساسات و عواطفش تحریك

شده صداي خودرا بلند تر کرد تا نغمات آهنك او در فضا پراکنده گردید و حضار همگی آن موسیقی ملکوتی اعلا را که تا بحال خداوند نظیر آن را نیافریده است و تدوین آن غایت عقل و قریحه بشری بشمار میرود بگوش خود شنیدند و همگی در مقابل عظمت و جلال آن سر تعظیم فرو دآوردند وچنان از حالت طبیعی خارج شده بودند که دیگر صدای ساز و آواز موسیقي دانی را نمی شنیدند و خیال میکردند بدبخت مصیبت زده‌ای در مقابل آنها ایستاده است و اشك دیدکان خود را بیرون میریزد و ناله و ضجه های جانکاه خویش را بطرف آسمان میفرستد

بالاخره « مورات » موسیقی دان آهسته بگوش یکی از حضار که در پهلویش نشسته بود گفت « این جوان آواز نمیخواند بلکه دارد میمیرد و من از انفاس او رایحه قلبي محترق و سوزان را می‌شنوم »

استیفن هر چه صدای خود را بلند تر میکرد هیجان و تاثرش شدید تر میکردید و عواطفش بیشتر تحریك میشد و آهنگش پر سوز و گداز تر و محزون تر میشد تا بالاخره از خود بیخود شد و حالت بهت و استغراق غریبی بر او مستولي گردید

نغمه آخر او از تمام نغماتش بلند تر وطولانی تر بود و انعکاس آن اطراف فضا را پر کرده بود و همینکه بانتهاي آن رسید جمعیت متفقا بر سر پا خاسته دست مفصلی برای او زدند و یکصدا فریاد کردند « زنده باد استیفن »

در حینی که جمعیت مشغول دست زدن بود و طول عمر و عزت و کامیابی برای او مسئلت می نمود وحضار همه زبان به تمجید وستایش

او کشوده بودند ناگهان چشمشان افتاد باو و دیدند سرش بر روی صندلي خم شده و رنك از صورتش پریده و دستهای خودرا بر روی دل گذاشته و از هوش رفته است : جمعیت از مشاهده حالت او همکی مضطرب و متوحش شدند و بی اختیار صورت مرك بیتهوون را که یك ساعت پیش خود استیفن برای آنها نقل کرده بود بخاطر مجسم نمودند و این حادثه را بفال شوم گرفته دلشان از هول او می طپید و همکی بر اطراف او کرد آمده اورا باطاق بردند و بر روی رختخواب خوابانیدند و بالفور طبیبي برایش حاضر نمودند : طبیب نبض او را گرفت ومدتي اورا معاینه کرد و بعد از روي یاس نکاهي بحضار افکند : میهمانان همه محزون و سر افکنده بر اطراف بستر او ایستاده منتظر عاقبت حال او بودند تا بالاخره پس از ساعتي چشم کشوده نکاهی باطراف افکند و اسم فرتز را بزبان آورد : فرتز در نزد او حاضر بود و جواب او را داد : استیفن نکاه طولانی باو کرد و بزحمت گفت « ماگدولین کوچك » فرتز طفل را حاضر نمود : استیفن او را از دست وی گرفته بسینه چسبانید و بوسهٔ از روی رحمت وشفقت بصورت او کرد وبعد نکاهی باسمان انداخته نظری هم بفرتز افکند گفتی طفل را باو می سپارد و خدا را نیز بشهادت می طلبد : بعد روی خود را بطرف حضار کرده اشاره به فرتز و طفل نمود و گفت « دوستان من — شاهد باشید که من ما یملك خودرا تماما باین دو نفر بخشیدم » پس از آن دوباره بحالت اغما وبیهوشي فرورفت و ساعتي بهمان حال باقي بود تا دوباره چشم گشود وچون دید حضار گردا گرد او حلقه

ظاهر گشت و مثل آن بود که از منظره بزرگي و عظمت خود لذت میبرد و مسرور است

در اینوقت « فردریك » موسیقی دان که از حیث سن از سایرین بزرگتر و از حیث شان و مقام بر دیگران مقدم بود بنزد او آمد و گفت « استاد بزرگوار — آیا وصیتي بما میکنی ؟ » استیفن خواست زبان بگشاید و چیزی بگوید اما ابتداء نتوانست و ساعتی تقلا کرده بالاخره گفت « فردریك بتو وصیت میکنم که تمام الحان و قطعات مرا در یك کتاب جمع کنی و «سیدروف» بتو هم وصیت مینمایم که تاریخ زندکانی مرا بطوری که فرتز میداند بنویسی و مابین مردم انتشار دهی - فرتز بتو وصیت میکنم که مرا در کنار قبر ماکدولین دفن نمائی و از این طفلك صغیر پرستاری و مواظبت کرده او را مانند اهل و عیال خویش دوست بداری و وقتي بزرك شد او را باهر کس که خودش اختیاد کرد تزویج نمائی . بشما ها همگی هم وصیت میکنم که بعد ازمرك من گریه و سوگواری نکنید واز فقدان من متاسف ومحزون نباشید زیرا اگر من زندکانی خود رادر بدبختي و محنت کذرانده‌ام الان مابین شما درعین سعادت و اقبال جان می سپارم » این آخرین کلامی بود که ازدهانش خارج شد و بلافاصله مرغ روحش آشیان بدن را وداع گفت

این بود پایان زندکاني شخص بزرگي که عشق جسم او را بکشتن داد لیکن اسم او رادردفتر نفوس خالده الي الابد ثبت نمود

انتهی

خانواده فرتز بعداز این خوشبخت وسعادتمند شدند ودررفاه زندکانی

میکردند و هیچ چیز عیش آنهارا منقص نمینمود جز خاطره این روح کریم و بزرگواری که باعث سعادت آنها شده بود

ماگدولین کوچك را فرتز نگاهداری کرده باپسر خود « برنارد » بزرك نمود و هردو را دور از مفاسد و آفات تمدن بسادگی و بساطت دهقانی تربیت کرد تابحد بلوغ رسیدند و محبت پاك و بی آلایشی از هم در دل گرفتند و بالاخره هم باهم مزاوجت نموده بشادکامی و آسایشی مشغول زندگانی گردیدند

خانه را انجمن همایونی موسیقی در برلن ابتیاع کرد و بیادکار استیفن آن را حفظ نمود و هنوز تا بامروز زیارتگاه اهل ذوق است و مردم آثار تاریخی را که «سید روف» شاعر تدوین کرده است در آنجا مشاهده میکنند و باغ و گلهای بنفشه و حوض وسط آن و طارمی های اطراف آن و نیمکتی را که در آن شب ماگدولین و استیفن بر روی آن نشستند و اطاق کبودی را که اول حجله عروسی ماگدولین و بعد خوابگاه مرك او شده بود و کتابخانه استیفن و ساز و پیانو او را که در ساعت واپسین حیاتش «آهنك مرك را» با آن نواخته بود همه را در آنجا زیارت مینمایند

اما جماعتی که بدیدن استیفن آمده بودند پس از آن که واقعه مولمه را مشاهده نمودند و از دیدن خانه فارغ شدند همگی بقبرستان رفته و قبر آن دو بدبخت ناکام را زیارت کردند و خاك آن را با آب دیده تر نمودند زیرا هیچکس در زندگانی بقدر آن دو تحمل مصیبت و تلخکامی و مشقت ننموده بود

در چاپخانه فردین و برادر چاپ شد

غلطنامه

با وجود دقت کاملي که از طرف ناشر این کتاب در تصحیح آن بعمل آمده است متاسفانه باز در حین طبع اغلاط فاحشی پیدا شده است که قسمت عمدۀ آنها ذیلا تصحیح میشود ـ علاوه بر اغلاطي که در این غلط نامه یاد داشت شده اشتباهات املائی دیگري هم درمتن رخ داده است از قبیل (خورده) که مقصود [خرده] است و (قصاوت) که مقصود [قساوت] است و غیره که از تصحیح همهٔ آنها صرف نظرشد زیرا ذوق قارئین محترم آنها را اصلاح خواهد کرد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	٤	الفوس	الفونس
۳	۸	۱٤۳۵	۱۳٤۵
٤	۱۷	سلامت	سلاست
۹	۵	کشت و زاغ	کشت و راغ
۱۱	۱۷	مهجوری هم	مهجوری بهم
۱٤	۸	تصورات هست	تصورات است
۱۵	۵	اراده خویش	اراده خودش
۱۸	۱۸	فاتیح	فاتحة
۱۸	۲۰	افتاب سوي	افتاب بسوی
۱۹	٤	منتظرم	بنظرم
۱۹	۸	نشستدو	نشستند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۹	لباس	لباسش
۲۱	٤	و از این بین	و از بین این
۲۱	۱٤	محل گشت	محل کشت
۲۸	۱۵	هنوز در این	یکروز هنوز در این
۳۲	۱۳	احسان را بلا	احسان را ببلا
۳۲	۱۸	من غریق	من غرق
۳۵	۸	موقع	موضع
۳٦	٦	می‌شنود داخل	میشنود و داخل
۳۹	۱٤	حقیر مینماید نیکو ترین	حقیر مینماید و نیکوترین
۳۹	۱۵	امروز	انروز
٤۰	۷	در اطراف	در اطراف چشمش حلقه بسته بود
٤۰	۲۱	گذاشته خداوند	گذاشته است و خداوند
٤۰	۲۲	تبارك	متبارك
٤۱	۱۱	تصور	قصور
٤۱	۱۳	مانعی بیند	مانعی نمی‌بیند
٤۲	۱	نداشته باش کسیکه	نداشته باش زیرا کسیکه
٤٤	۸	تصادیف	تصاریف
٤٦	۵	خفقان قلب	خفقان قلبت
٤٦	٦	میکرده‌ای سپس	میکرده‌ای نه بسبب
٤۷	٤	فراست	فراستت
۵۰	۱	دوربین	دوبین

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲	۹	ممانعت	ممانعتت
۵۵	۱۸	حرفی را هم	حرفی را که
۵۷	۹	بمثله	مانند
۶۳	۱۲	بارسنگین	بارسنگینی
۶۵	۲	ماریت	عاریت
۷۰	۲	تعقد	تفقد
۷۴	۱۱	شعر و خیال و نفس	شعر وخیال نفس
۷۴	۱۷	اجابت	اجتناب
۷۵	۷	پذیرفت	بدقت
۷۸	۹	آیا میدانی	آیا نمیدانی
۸۸	۲۲	خلق کرده‌وبه‌چیزی	خلق‌کرده‌و نه‌چیزی
۸۹	۱	وچیزی	و نه چیزی
۹۷	۱۳	دوستي فقير	دوستي فقر
۹۸	۷	بافقر	بافقير
۱۰۲	۷	بدبختي در	بدبختی رادر
۱۰۵	۱	ترصیح	ترصیع
۱۰۶	۱۸	مهر وصداقتي	مهر وصداقی
۱۰۹	۱۱	تبسم حقیقی	تبسم خفيفي
۱۲۵	۱۰	بازگردش	باگردش
۱۳۲	۵	اعراض	اغراض
۱۳۳	۱۰	غرص	غرس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۴	۱	خوشگذران گردید	خوشگذران گروید
۱۳۶	۱۲	وبرزندکانی	واز زندکانی
۱۴۲	۳	جز از قصه	جز ازغصه
۱۶۷	۲۱	این دوستی را	این دستی‌را
۱۶۷	۲۱	نمي فهمی	می فهمی
۱۵۸	۳	باز گردید	بارز گردید
۱۶۶	۲۰	مواجب	مواهب
۱۶۷	۱۳	بیکفن	بیفکن
۱۶۸	٤	اداره	اراده
۱۶۹	۱۰	بستانند	بستاند
۱۷۱	۱۹	استقبال	باستقبال
۱۷۵	۱۹	باوارد	بادوارد
۱۸٤	۵	بفعل نیك	بفال نیك
۱۸٤	۲۰	دست را	دستت‌را
۱۸۵	۱۱	دیری بیاید	دیری بپاید
۱۹۲	۲۱	مختل	ممتلی
۱۹۳	٤	طیوو	طیور
۱۹۵	۱۵	مرض	مرغ
۱۹۸	۱	آنرا	آن
۱۹۹	۱۱	بشکد	بکشد
۲۰۶	۱۳	قدم	قدمم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۷	۱۰	تاموقع عاقبت	تاعاقبت موقع
۲۰۸	۱۶	مراقبت	مراقب
۲۱۰	۱۵	منفور	نفور
۲۱۸	۷	پرند	پرنده
۲۱۹	۲۰	تعهد	تعمد
۲۲۱	۹	امروز وجه	امروززوجهٔ
۲۲۲	۱۰	برشکسته	ورشکسته
۲۲۳	۸	چنین بدبختی	جبین بدبختی
۲۲۸	۲	زیرا که استیفن	زیرا فهمید که استیفن
۲۳۲	۳	میکشنند	میشکنند
۳۲۶	۱۷	روزگذشته	روزگار گذشته
۲۳۷	۱۳	هیبت	هیئت
۲۳۹	۱۹	چنین	جنین
۲٤۱	۱	هرگونه چیزی	هرگونه خبری
۲٤۱	۱۲	نخوانده	خوانده
۲٤٦	۹	آسمان طلوع نکرده	آسمان آلمان طلوع نکرده
۲۵۰	۱۶	نوشتت اورا	سرنوشت اورا
۲٦٦	۱	تحسین	تجسس
۲٦۹	۱٦	بدورهٔ	بذروهٔ
۲۷۲	۱٦	قوه‌ای که مافوق	قوه‌ای مافوق
۲۷۵	۲۰	بلند	بله